دیوان

و

رساله المفید للمستفید

حکیم افضل الدین محمد مرقی کاشانی

بابا افضل

بررسی، مقابله و تصحیح از:

مصطفی فیضی

حسن عاطفی

عباس بهنیا

علی شریف

دیوان

و

رساله المفید للمستفید

حکیم افضل الدین محمد مرقی کاشانی

(بابا افضل)

بررسی، مقابله و تصحیح از :

مصطفی فیضی

حسن عاطفی

عباس بهنیا

علی شریف



دیوان و رساله المفید للمستفید
حکیم افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی (بابا افضل)
بررسی، مقابله و تصحیح : مصطفی فیضی ـ حسن عاطفی ـ عباس بهنیا ـ علی‌شریف
چاپ اول کتابفروشی زوار ۱۳۶۳
تیراژ ۲۰۰۰

چاپ گلشن

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمهٔ چاپ دوم

دیوان حکیم افضل‌الدین که اولین‌بار درسال ۱۳۵۱ طبع ومنتشر گردید، آن گونه مورد اقبال هنردوستان و خداوندان ذوق وادب قرار گرفت که بزودی نسخ آن در بازارهای کتاب نایاب شد. درخلال این‌مدت گاه اتفاق می‌افتاد که عزیزی از اهل ذوق، رنج سفر را بر خود هموار می‌کرد و با مراجعهٔ به‌مؤلفان تقاضای دیوان‌حکیم را داشت. افزون بر این بسیاری از ادب دوستان با نامه‌های محبت‌آمیزی که برای ما می فرستادند خواستار تجدید انتشار کتاب بودند ـ دراینجا شایسته است از یکایك آنان سپاسگزاری شود ـ اما بخاطر رویارویی با مشکلات وموانع، پیوسته‌کار انتشار دیوان به تعویق می‌افتاد تا اینکه جناب آقای‌اکبر زوارمدیر محترم کتابفروشی زوار با تسهیلاتی که فراهم نمودند طبع و انتشار مجدد کتاب را بر عهده‌گرفتند که بجاست اهتمام و مساعی ایشان را ارج نهیم. در پایان این مقال ناچار به‌بیان این نکته است که‌طبع جدید دیوان باباافضل نسبت به چاپ سابق دو امتیاز کلی دارد:

۱ ـ رسالهٔ المفید للمستفید حکیم که شاید بتوان گفت از بهترین رساله‌های افضل الدین است ودرسال ۱۳۱۰ به همت مرحوم سیدنصرالله تقوی رحمه‌الله انتشار یافته ودر حال حاضر بسیار نایاب بود، درپایان دیوان اضافه گردید تا خوانندگان از مطالعهٔ این اثر گرانبها نیز بی‌بهره نمانده با مداقه و امعان‌نظر دراین مبحث، شناسای بیشتر پایگاه رفیع افضل‌الدین در مباحث حکمی و اخلاقی باشند.

۲ ـ افزون بر پژوهشهای چاپ نخست، پیرامون آثار و وفات افضل‌الدین بررسیهای دیگری نیز بدین شرح بعمل آمده است:

الف ـ آثار : « در کتابخانهٔ ملی ملك کتابی به‌نـام روضة‌القلوب تحت شمـارهٔ ۴۱۹۶ تألیف شیخ‌الرئیس موجود است که نسخهٔ دیگری از آن‌کتاب در کتابخانهٔ مجلس به‌خواجه نصیرالدین طوسی انتساب یافته وبعضی آن‌را به‌افضل‌الدین نسبت داده . » (صفحه ـ کد ـ مقدمه [1]) همچنین کتابی به‌نام پرتو نامه نگارش شیخ شهاب‌الدین مقتول است که بنا به‌قول مترجم (سبزواری) آن‌کتاب را برخی به‌خواجهٔ طوسی و بعضی به افضل‌الدین کاشانی نسبت داده‌اند.

« این هردو کتاب مشابهند ویکی ازدیگری اقتباس شده است. اگر نسبت پرتو نامه به‌شیخ اشراق مقطوع باشد، نسبت روضة‌القلوب به‌افضل‌الدین کاشانی مظنون خواهدبود. زیرا قطع نظر از سیاق عبارت وروش نگارش درصفحهٔ ۲۹۵ آن‌کتاب گوید، من دراین باره دوبیتی گفته‌ام:

یك چند به‌تقلید گزیدم خودرا.

ودرنسخهٔ دیگر این کتاب، این رباعی آمده است:

درجستن جام جم جهان پیمودم [1] . . . . هر دو را یك مضمون مقصود است این رباعی را درضمن رباعیات افضل‌الدین آورده‌اند. » [2]

تقریرات وفصول مقطعه شامل مباحث ذیل:

۱ ـ درطلب بقای عقلانی

۲ ـ درشناخت اعمال خیر

۳ ـ در ایمنی ازفنا

۴ ـ در دانای به‌ذات

۵ ـ دروحدت عالم ومعلوم

۶ ـ دربقای نفس عاقله

۷ ـ دروجود کلی

۸ ـ در عقل وذوق

۹ ـ درذات وحقیقت مبدأ وهستیها

۱۰ ـ دربیان تناهی اجسام

۱۱ ـ درشخص جزوی وحقیقت کلی

---

۱ ـ چهارده رساله تألیف وترجمهٔ استاد سید محمد باقر سبزواری.

۲ ـ چهارده رساله

۱۲ ـ در اوصاف مردم واصناف مردم

۱۳ ـ درمبحث آنکه (عقل جوهرنیست)

۱۴ ـ درپیوستن وجود جسمانی به‌وجود روحانی

۱۵ ـ در احاطهٔ الفاظ کلی بر الفاظ جزوی

۱۶ ـ در داننده و دانسته، عاقل ومعقول

۱۷ ـ حال نفوس جزوی بعد از افساد تنها

۱۸ ـ ضروریات سالك

۱۹ ـ تقسیم مردم ازحیث عقل عملی ونظری

۲۰ ـ درمعنی وذات وحقیقت کلی

۲۱ ـ درحال نفس دراك بعد ازمرگ تن

۲۲ ـ پیشی چیزی برهست

۲۳ ـ درموضوع « دل داناست مهبط نورهستی حق »

۲۴ ـ درعلم موسیقی

۲۵ ـ درموضوع آنکه « وجود به‌مجاهده وتجرید درست شود »

۲۶ ـ وصیت حکماء با بیست وهشت کلمه فی نصیحةالاخوان

۳۷ ـ نصایح به‌طالبان حکمت

۲۸ ـ بار درخت جهان

۲۹ ـ مناسبت جان با تن

۳۰ ـ درتحقیق دهر وزمان

۳۱ ـ نفس ناطقه ازعالم غیب است

۳۲ ـ سؤالات دربارهٔ آدمی (سؤالات اسکندر از ارسطو استاد خویش) [1]

ب ـ وفات افضل‌الدین:

« دکتر محمود محمد خضیری درمقاله‌ای که درمجلهٔ « رسالةالاسلام » در احوال و آثار افضل‌الدین، انتشار داده می نویسد:

« هرمن ایته اورا در ردیف ابوسعید ابوالخیر وعمرخیام نیشابوری شمرده که‌هریك را رباعیاتی است. »

---

۱ ـ تقریرات و فصول فوق در۵۸ صفحه قطع وزیری است (رسائل بابا چاپ دانشگاه)

و بازمی گوید: « در کتاب خطی کوچك بسیار مفیدی که نام مؤلفش معلوم نیست ودر کتابخانهٔ اسکوریال اسپانیا بهشماره ۶۳۵ بهاسم (**مختصر فی ذکر الحکماء الیونانیین والملیین**) ضبط است و تاریخ تألیفش از قرن هشتم مؤخر نمی باشد. ودر آنجا دوبار ذکر افضل الدین شده. اول بهاسم **افضل الدین محمد المرقی الکاشانی** که مؤلف کتاب پس از آن که اورا بهزهد وتصوف ومداومت به ریاضت وعبادت ستوده، گفته است که در حدود ۶۱۰ هجری در گذشته است.

دوم درپشت همان ورق در ترجمهٔ حال **فخر المحققین نصیر الدین** گفته، «نشأ بمشهد طوس واشتغل بها بالتحصیل علی خاله[1] . . .

این بود ترجمهٔ قسمتی ازمقالهٔ دکترخضیری راجع بهافضل الدین درمجلهٔ رسالة الاسلام » (شمارهٔ چهار از سال اول مجلة الاسلام - ص - ۴) بهنقل از کتاب و آثار خواجه نصیرطوسی تألیف مدرس رضوی - ص ۱۱۷.

استاد مدرس رضوی ضمن آنکه خواجه نصیرالدین طوسی را شاگرد بابا افضل نمی داند گفتهٔ دکترخضیری را درمورد وفات باباافضل مستندترین گفتار می داند .

چنانکه ظاهراست خواجه ادراك محضر افضل الدین کاشانی را نکرده وگفتهٔ صاحب تذکرهٔ عرفات وبعضی دیگر که خواجه را شاگرد خواجه افضل الدین دانسته‌اند، درست نیست، که خواجه شرح اشارات را تألیف می کرده. یعنی مابین ۶۲۴ - ۶۴۴ افضل الدین درقید حیات نبوده و از این است که خواجه در شرح کتاب اشارات درباب قیاس خلف که ازوی نقل قول کرده، گوید:

« ثم ان الشیخ افضل الدین محمد بن الحسن المرقی المعروف بالقاشی رحمه‌الله »

از وی بهشخص درگذشته وبهدعای « **رحمه‌الله** » یاد می کند، با توجه به اینکه در این اوقات که خواجه به کار تألیف وتصنیف شرح اشارات مشغول بود، کتب افضل الدین در اطراف بلاد منتشر بود، واز قول وآراء او دانشمندان وعلما استفاده می کرده‌اند، وچنین شخصی که درسال ۶۲۴ اقوالش چنین سایر باشد، بسیار دور است، که تا حدود سالهای ۶۶۶ و بعد ازآن زنده باشد، پس باید نقل دکترخضیری در وفات وی صحیح ترین اقوال باشد. » (نقل از ص ۱۱۹ کتاب شرح احوال خواجه نصیرطوسی تألیف مدرس رضوی).

شادروان استاد بدیع الزمان فروزانفر وفات بابا افضل را ۶۰۶ ه . ق ذکر کرده است. (نقل از مرصاد العباد چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب به تصحیح دکتر محمدامین ریاحی).

---

۱ - منظور از دایی او افضل الدین است.

درپایان بامرور ودقتی وسواس گونه که درتک‌تک رباعیات دیوان اعمال گردید سبب شدکه لغزشها واشتباهات‌چاپ اول تا آنجاکه درحد توانایی ماست مرتفع گرددکه‌نتیجه آن افزون وکاستی در متن پیشین است

کاشان
دی‌ماه یکهزارو سیصد وشصت ویک

به‌نام یزدان بخشایندهٔ بخشایشگر

«آغاز گفتار گیریم از نام آنکه انجام هر گفتار بدوست و بستاییم وی را چون [از وی] نیکویی شناس شدیم و سپاس داریم از وی بدانکه ما را پذیرای نواخت خود کرد و بشتابیم بر شناخت راه وی چون از شناخت وی همه شتابها آرام گشت و به‌وی سپاریم خود را، چون کار ساز همه اوست و به وی پناه جوییم که او را بخود از هر چیز نزدیکتر دیدیم. از آن چیز که ما را از وی دور کند، و درود و آفرین فرستیم روان پیشوایان و آموزانندگان و راهنمایان گذشته را که از فروغ بینش و دانش ایشان بازماندگان و رسندگان، دانا و بینا شدند و به آیین ایشان دین‌دار و بآیین گشتند و یاران و همرهان و پیروان ایشان را»[1]

۱ـ نقل از مقدمهٔ رسالهٔ ساز و پیرایهٔ شاهان پرمایه ـ ص ۸۳ ـ ج. اول مصنفات بابا افضل ـ چاپ دانشگاه.

حکیم افضل‌الدین محمدبن حسن مرقی کاشانی شناخته شده به باباافضل پژوهشگری راستین در شیوهٔ عرفان، حکیمی سزاوار در اللهیات، شاعری شیرین گفتار و دبیری رونده سخن، بهنجار زبان و ادب پارسی و تازی است که چون مهری فروزان در آسمان فرهنگ کاشان درخشیدن گرفت و با درخشش مهرش پهنهٔ گسترده‌ای از جهان پژوهش را تا شعاعی دور دست تابناك ساخت. اندیشه‌های نوآیین او همچون آذرخشی بود که با پرتو خویش در شام تار فتنهٔ مغول و تاتار دیدگان درنگیان جهان فلسفه و عرفان را روشنی بخشید.

آنگاه که شاهباز بلندپرواز پندارش پر باز می‌کند و فراخنای جهان اندیشه را در می‌نوردد، باریك اندیشی‌ها و پیچیدگیهای فلسفه را از دیدهٔ باریك‌بین‌می‌گذراند و تا پشت مرز آسمان ابهام پیش می‌رود و با آبشار فکر روشنگر خود بر تیرگیهای ناشناخته نور می‌پاشد. اما زمانی که می‌خواهد با شهپر اندیشه به بارگاه جلال کبریائی ره یابد بال و پر سوخته خویشتن را ناتوان می‌بیند:

نه عقل به کنه لایزال تو رسد
نه نقص به دامن کمال تو رسد
وهم ارچه محیط تحت و فوق آمد لیك
کی گرد سراچهٔ جلال تو رسد

***

دل در غم عشق تو امان می‌ندهد
در عشق تو کس نیست که جان می‌ندهد
در هجر تو گم گشت سر رشتهٔ عشق
و از وصل تو هیچ‌کس نشان می‌ندهد

و در بیابان ناتوانی خویش رهروی چنین می‌خواهد:

سیر آمده‌ای زخویشتن می‌باید
برخاسته‌ای زجان‌وتن می‌باید
در هر منزل هزار بند افزون است
زین گرم روی بند شکن می‌باید

او با آنکه خود را با همهٔ نیروی عقل از درك ذات پروردگاری ناتوان می‌بیند اما بی‌تابانه دست از خواست بر نمی‌دارد و از دریچهٔ شبهای تار در پرتو گوهران سرشگ، دری از میان جان می‌یابد:

دری که من از میان جان یافته‌ام
تا ظن نبری که رایگان یافته‌ام
شبهای دراز، من به امید وصال
جان داده‌ام و بهای آن یافته‌ام

***

برخیز که عاشقان به شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب در بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

چون از این ژرف دریا شناکنان با دامنی آگنده از گوهر، خویشتن را به کرانه می‌رساند بدین ترانه دم می‌زند:

معشوقه عیان بود نمی‌دانستم
با ما به میان بود نمی‌دانستم
گفتم ز طلب مگر به جایی برسم
خود تفرقه آن بود نمی‌دانستم

آنگاه تجلی جمال یار را در آیینه بی‌زنگار دل به معاینه می‌بیند و به خفتگان وادی حیرت هشدار می‌دهد:

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی
وای آینهٔ جمال شاهی که تویی
بیرون زتو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

***

ای آن که شب و روز خدا می‌طلبی
کوری گرش از خویش جدا می‌طلبی
حق با تو به هر زبان سخن می‌گوید
سر تا قدمت منم کرا می‌طلبی؟

در خلوتکدهٔ راز و نیاز پرده‌ها به‌یك سو می‌رود، خود را با معشوق رخ‌برخ می‌بیند و با زبان دیده سخن ساز می‌کند:

چشمی دارم که هست بر صورت دوست
با دیده چرا خوش است، چون دوست در اوست
یا اوست به‌جای دیده، یا دیده در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست

در این معنی بیت بسزایی سرودهٔ قاضی اسد کوپایی کاشانی است:

«چشم با چشم راز می‌گوید
قاصد و نامه در میان چه کند»

از این مرحله گامی‌فراتر می‌نهد، خود را بامعشوق یکی می‌بیند آنجاست که بیکبار رنگ دویی به‌بیرنگی می‌گراید و قطره‌سان هست خویش را در دریای هستی بخش محو و بی‌نشان می‌یابد:

هرگاه دلم باغمت انباز شود
صد در ز طرب به‌روی من‌باز شود
به ز آن‌نبودکه جان فدای تو کنم
تیهو چوفدای باز شد باز شود

پس در جایگاه پرسش و پاسخ به‌بلند پروازیهای عارفانه بال می‌گشاید.

در دام بلا تو دانه‌پاشی یا من
پیشانی شیران تو خراشی یا من
گرمن نه توام بی‌تو سخن نتوان گفت
چون من توشوم تو گفته باشی یا من

او در و دیوار وجود را جلوه‌گاه طلعت دلدار می‌داند در اینجاست که

بیان حکیم ترجمان کلام آفریدگار می‌شود:

ای ذات تو سر دفتر اسرار وجود
نقش رقمت بردر ودیوار وجود
در پردهٔ کبریا نهان گشته ز خلق
بنشسته عیان برسر بازار وجود

*

در دیدهٔ کائنات موجود تویی
عالم همه شاهدند، مشهود تویی
نه در جهتی نه خالی از هر جهتی
هرجا که اشارت است مقصود تویی

«بدان که به‌خدای رسیدن نه از آن روی بود که خدای عز و جل جایی بود دون جایی و بصر مردم از دوری مسافت به‌وی نرسد، یا وقتی بود و وقتی نه. بلکه هیچ وقت و هیچ‌جای بی‌خدا نبود، واین لقا هرگز نیست که نیست، لکن خلق را بصر و علم لقا نیست.....»[۱]

با این گرم‌روی وسبك سیری بی‌راهنمای شریعت درطریقت پای نمی‌نهد و به‌پایمردی پسین پیمبر راستین و پیشوایان دوازدگانه رهنورد شارسان دین می‌گردد:

ای ذات تو در دو کون مقصود وجود
نام تو محمدو مقامت‌محمود
دل برلب دریای شفاعت بستم
زان روی روان می‌کنم از دیده دو، رود

*

تاحاو دومیم ودال نامت کردند
عرش و فلك و کعبه مقامت کردند
اکنون که به‌رهبری امامت کردند
سرتاسر آفاق به‌نامت کردند

*

۱ـ جاودان‌نامه. مقدمهٔ فصل سوم ص ۲۶۵ (بابا افضل)

گر مهر علی در دل و جانت نبود
از دین محمدی نشانت نبود
اثنی‌عشری اگر نباشی بیقین
از دوزخ سوزنده امانت نبود

*

در عین علی هوالعلی الاعلاست
در لام علی سر الهی پیداست
در یای علی سورهٔ حی‌القیوم
برخوان و ببین که‌اسم اعظم آنجاست

*

حقا که کمال معرفت آن ولی است
جان همه اشیا زدم جان ولی است
ختم است نبوت و ولایت با هم
این نامه و هرچه هست عنوان ولی است

او بر آگاهی درخت وجود را در زاویه تنهایی و گوشهٔ تجرید جستجو می‌کند:

«تخم وجود آگاهی است و برش آگاهی.... وجود است به‌دوچیز راست و توانگر، به‌مجاهده و تجرید.»[1]

و دعا و ندبه و زاری را در پرتو پاکی درون، دست آویز نزدیکی به جهان‌آفرین می‌داند:

«... باید که بسیار دعا باشید... که: رفع‌الاصوات عن خلوص‌ـ النیات یحل عقدهٔ الافلاك الدائرات»[2]

پس از پیمودن طریقت و رسیدن به‌پناه جای شریعت همای وش برستیغ قاف استغنا آشیان می‌گیرد:

یارب چه خوش است بی دهن خندیدن
بی‌منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت نیکوست
بی‌زحمت پا گرد جهان گردیدن

۱ـ ص ۶۵۵ مصنفات بابا افضل چاپ دانشگاه
۲ـ ص ۶۵۶ مصنفات بابا افضل چاپ دانشگاه

با این همه بی‌نیازی گاه در نهانخانهٔ راز از همدمان ناهنجار و روزگار شکوه می‌آغازد:

نه قله قاف را به‌هاون سودن
نه‌طاق فلك به‌خون دل اندودن
سی‌سال اسیر بند زندان بودن
بهتر که دمی همدم نادان بودن

*

چرخ و فلك و ستاره گریان دیدم
آن محنت و غم که‌کس ندید آن دیدم
نوحی به‌هزار سال يك طوفان دید
من نوح نیم هزار طوفان دیدم

حکیم بیدار دل ما درمان درد درون‌را از نابخردان نمی‌جوید و دیگران را نیز به‌پرهیز از این‌گونه نامردمان آگاهانه اندرز می‌دهد:

مردان رهت میل به‌نقصان نکنند
در واقعه جان دهند وافغان نکنند
درد دل خویش را چرا باید گفت
در پیش جماعتی که درمان نکنند

از مناظره باگزاف‌گویان ویاوه‌سرایان فرسنگها دوری می‌گزیند و یاران را بدین شیوه می‌خواند:

«جمله انبیاء واولیاء از برای این حال و بیان این کار انگیخته شدند واز ایشان هريك قومی و طایفه‌ای بیناشدند و راه یافتند وباآنکه تیره‌دل و پوشیده بینش بود هرگز مناظره‌نکردند که از مناظرهٔ غافلان و گزاف‌گویان جز رنج دل‌خود، و لجاج و ستیز ایشان نیفزاید نبینی‌که اگر کسی گنجی بیابد از گنجهای دنیاوی و با دیگران در میان نهد چه مایه بلا کشد و خود و ایشان بی‌نصیب مانند از آن»[1]

گاهی حکمت را در بهسازی اخلاق و تربیت اجتماع بکار می‌گیرد و همگنان را از بدبینی، بدآموزی و بداندیشی دورباش می‌دهد:

۱ـ از پاسخ افضل‌الدین به منتجب‌الدین هراسکانی (نقل از مصنفات بابا افضل چاپ دانشگاه)

بالا مطلب ز هیچ‌کس پیش مباش
چون مرهم نرم باش و چون نیش مباش
خواهی که زهیچ‌کس به تو بد نرسد
بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش

***

به زآن نبود که برگ عزلت سازیم
چشم از بد و نیك خلق پیش اندازیم
تا آخر کار خویش معلوم کنیم
آنگه به حدیث دیگران پردازیم

***

از کبر مدار هیچ در سر هوسی
کز کبر به‌جایی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی

او شادکردن خاطر دیگران را بر همهٔ عبادات برتری می‌نهد و عبادت را تنها خدمت خلق می‌داند:

گیرم که هزار بنده آزاد کنی
گیرم که هزار مسجد آباد کنی
ور زانکه هزار شب درآیی به نماز
زان به نبود که خاطری شاد کنی

نعمت دنیا را در زندگی برای خود تنها نمی‌خواهد و در امر معاش به دیگران نیز توجه دارد:

چون تیشه مباش و جمله زی خود متراش
چون رنده زکار خویش بی‌بهره مباش
چون اره بیاموز تو این عقل معاش[1]
چیزی سوی خود می‌کش و چیزی می‌پاش

فیلسوف کاشانی دارای نظرات خاص فلسفی است که گاهی با چاشنی عرفان ذوق صاحبدلان را برمی‌انگیزد از جمله سخنانش

۱ـ این مصراع چنین نیز شهرت دارد: تعلیم زاره گیر در عقل معاش

درباره جسم و روح جالب و شنیدنی است. وی کالبد انسان را همچون صدفی می‌داند که با تکامل روح دورافکندنی است:

تا گوهر جان در صدف تن پیوست
از آب حیات صورت مردم بست
گوهر چو تمام شد، صدف تا نشکست
برطرف کله گوشهٔ سلطان ننشست

آری تکامل روح در شکست قالب تن است[1]:

ای دل چه خوری غم جهان شاد برو
بشکن قفس قالب و آزاد برو
گردی است نشسته جسم بر دامن روح
دامن بفشان زخاك و چون باد برو

وی حیات جاوید را در فنای پیکر خاکی می‌داند:

بی‌مرگ به‌عمر جاودانی نرسی
نامرده به عالم معانی نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نروی
چون خضر به آب زندگانی نرسی[2]

افضل‌الدین ارواح را گونه‌گون می‌داند:

«اشخاص مردم بسیارند و روحها بسیار. روح جنباننده و روح حسی و روح حیوانی و روح انسانی و روح قدسی. طفل‌تا در شکم مادر بود او را روح جنباننده نبود و روح نباتی که غذا و قوت فزایش بدان بود و چون شیرخوار شد، روح حسی و حیوانی

۱ـ ملاصدرای شیرازی نیز در این مورد با افضل‌الدین همداستان است: اعلم ان للنفس الانسانی مقامات ونشآت مختلفه بعضها من عالم‌الامر «بل‌الروح من امرربی» وبعضها من عالم‌الخلق والصوره.... بل‌نقول: للنفس ترقیات وتحولات من نشأة اولی الی‌نشأة ثانیه ومابعدها فاذا ترقت‌من‌عالم‌الخلق الی‌عالم‌الامروصارت وجوده وجوداً عقلیاً الهیاً لاتحتاج الی‌البدن فزوال البدن لایضرها ولیس حال النفس فی اول‌الحدوث کحالها بعدالاستکمال و اتصالها بالعقل الفعال کمثال‌الطفل و حاجته الی الثدی و کمثال الشبکه لاصطیاد الطیر» (نقل از مجموعه‌ای بخط ملا صدرا متعلق به کتابخانهٔ شخصی آقای فیضی)

۲ـ سنایی در این‌باره چنین می گوید:
بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

با وی بود و چون به مردی رسیده باشد که محل روح انسانی شود و عاقل بود به معنی معاملات و صنعتها آموختن و شناختن و روح قدسی که بدان معانی یقین توان دیده باشد که در چند قرن بگذرد و در هیچ شخص اثر آن ظاهر نشود.»[1]

در رده‌بندی موجودات حیوان را از نبات و نبات را حاصل ارکان می‌داند او معتقد است که سلسله جنبان ارکان، گردش چرخ گردان است. قطب چرخ را نفس می‌داند و محور نفس را عقل و عقل را فروغی از پرتو مهر یزدان:

حیوان زنبات است و نبات از ارکان
ارکان اثر گردش چرخ گردان
چرخ است به نفس قائم و نفس به عقل
عقل است فروغ نور مهر یزدان

«روح، فروغ و پرتو ذات است و ذات بی‌فروغ نشود هرگز، لاجرم باقی بود. لکن نه به‌خود باقی بود، بلکه به ذات و ذات دایم و باقی به خود و هر که حقیقت بقا داند، بدان روح باقی بقاشناس بود. نه به تن فانی یا به روح فانی، که فانی بقا نداند و آن روح که باقی است و نسبت با ذات دارد نام وی خرد است که یقینها به وی بود و دوام و بقا و ابد به وی توان دانست...»[2]

«عالم درختی است که بار و ثمرهٔ او مردم است و مردم درختی است که بار و ثمرهٔ وی خرد است و خرد درختی است که ثمرهٔ او لقای خدای تعالی است»[3]

۱ـ قسمتی از پاسخ افضل‌الدین به منتجب‌الدین هراسکانی (مکاتیب بابا)
۲ـ قسمتی از پاسخ به سئوالات منتجب‌الدین هراسکانی. (مکاتیب بابا)
۳ـص ۶۶۲ رسائل بابا افضل چاپ دانشگاه.

نظر حکیم در پیوستن وجود جسمانی به وجود روحانی:

«موجود یا آگه یا نه، آنچه نه آگه بود پایهٔ جسم است و مرتبهٔ طبع و آنچه آگه بود یا آگهی جزوی دارد یا آگهی کلی، آنچه چزوی محسوس دارد پایهٔ طبیعت است و مرتبهٔ نفس و آنچه آگهی کلی معقول دارد پایهٔ نفس است و مرتبهٔ عقل و چون جسم به مرتبهٔ طبع رسد و طبع به مرتبهٔ نفس و نفس به مرتبهٔ عقل وجود جسمانی پوشیده برخیزد و به وجود روحانی روشن پیوندد و پیدا شود.....»[1]

وی ستارگان را در شومی و خجستگی سرنوشت آفریدگان زمینی بی‌اثر می‌داند، و در این نظر فلسفی با حکیم ناصر خسرو قبادیانی هم پندار است.[2]

شاعر فیلسوف ما خداوند نثری شیرین و نظمی دلنشین است که سخنش بیشتر درچهارچوب پارسی سره خودنمایی‌می‌کند. گویی بازپسین پاسدار شهربندنگارش شیوا سخن پارسی است‌که نه‌تنها در دوره‌آشوب مغول کوشیده است دژ زبان ملی را از وارد شدن واژه‌های بیگانه نگاهبانی کند، بلکه از پیشگامان بازگشت نثر بشیوهٔ روزگار سامانی است زیرا پس از نگارش ترجمهٔ تاریخ طبری، ترجمهٔ تفسیر طبری، حدودالعالم من‌المشرق الی المغرب، دانشنامهٔ علائی، ورزنامه، تاریخ بیهقی و ترجمه و تفسیر میبدی در فاصلهٔ میان دوره سامانی و عصر مغول به‌نوشته‌هایی همانند مقامات حمیدی، مرزبان‌نامه، راحة‌الصدور راوندی، نفثة‌المصدور زیدری و بدایع‌الازمان افضل‌الدین کرمانی... برمی‌خوریم که نثر سادهٔ پارسی عصر سامانی را با لغات بیگانهٔ تازی و ترکی تا آنجا درهم آمیخته‌اند که از این آمیزش پارسی با آن بیگانه شده است.

۱ـ مصنفات افضل‌الدین ص ۶۳۸ ـ ج۲ چاپ دانشگاه.

۲ـ ناصر خسرو گوید:

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان زافعال چرخ برین را
نشاید زدانش نکوهش بری را
چو تو خودکنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک اختری را

ارجمندی مقام افضل‌الدین از اینجاست که متنهای برشمرده را مردود شناخت و سبك نخستین نگارش فارسی را برگزید. گرچه نویسندگان و دبیران همزمان و پس از او به‌شیوهٔ نثر پرتکلف و تصنع و پیچده وملمع‌گونه‌ای روی آوردند، که این روش نابهنجار تا نثر زمان نادر و حتی اوایل قاجار ادامه یافت از آنگونه تاریخ وصاف‌ـ الحضره و درهٔ نادره است که کلمات پارسی در آن نادر و کمیاب می‌ـ باشد.

آثار حکیم افضل‌الدین محمد:

۱ـ المفیدللمستفید ۲ ـ ساز و پیرایهٔ شاهان پرمایه ۳ ـ منهاج‌المبین ۴ـ مدارج‌الکمال ۵ـ عرض‌نامه ۶ـ جاودان‌نامه ۷ـ راه انجام‌نامه ۸ـ مبادی موجودات۹ـ ترجمهٔ رسالهٔ نفس ارسطو ۱۰ـ ترجمهٔ رسالهٔ تفاحهٔ ارسطو ۱۱ـ زجرالنفس یا ترجمه ینبوع‌الحیات ۱۲ ـ مکاتیب و سؤال و جواب با منتجب‌الدین هراسکانی[۱]، شمس‌الدین محمددزواکوش، مجدالدین محمدبن عبیدالله‌وتاج‌الدین محمدنوشابادی[۲] ۱۳ـ رسالهٔ چهارعنوان ۱۴ـ منتخب کیمیای سعادت امام‌محمدغزالی[۳] ۱۵ ـ شرح فصوص‌الحکم.

«دیگری از آثار افضل‌الدین ظاهرأشرحی است فارسی‌برفصوص‌ـ الحکم تألیف محی‌الدین ابوعبدالله محمدبن‌علی معروف به‌ابن‌عربی از استاد قدیمم آقای میرزا ابراهیم قمی که از دانشمندان این زمان است شنیدم که نسخه‌ای از آن در نزد مرحوم حاج میرزا نصیر رشتی در

۱ـ هراسکان ظاهراً نام محلی در خارج از باروی شهر کاشان در حد شرقی قرار داشته که امروز نشانه‌ای ازآن برجای نیست. اینك محلی در حدود راه‌آهن فعلی کاشان بنام خورازگاه معروف است که شاید تغییریافتهٔ نام هراسکان و خوراسکان باشد.

۲ـ نوشاباد جزء بخش آران دهکده‌ای است گرمسیر در حاشیهٔ کویر که فاصلهٔ آن تا شهر کاشان حدود ۱۲ کیلومتر است. این دهکده در شمال شرقی کاشان قرار دارد و جمعیت فعلی آن بالغ‌بر پنج هزار نفر است قدمت آن به‌بیش‌از اسلام می‌رسد و مسجد جامع آن که یادگار روزگار سلجوقی است نشانهٔ بارزی از عظمت و آبادانی آن روستا در قرن پنجم هجری است.

۳ـ «افضل‌الدین کاشانی معروف به‌باباافضل در قرن هفتم هجری کتاب کیمیای سعادت را تلخیص و انتخاب نموده و نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی موجود است» (غزالی‌نامه همایی ص ۲۵۸).

طهران بود که ایشان خود آن را دیده‌اند ولی تاکنون ذکری از این تألیف افضل‌الدین در جایی نیافته‌ام» (مقدمۀ استاد سعید نفیسی بر رباعیات افضل‌الدین ص ۷۸ ـ ۷۹)

۱۶ آیات‌الصنعه:

«دیگر از آثار افضل‌الدین تقریر کوچکی است به‌عربی به‌اسم «آیات‌الصنعه فی‌الکشف عن مطالب‌الهیئة سبعه» یا (آیات‌الابداع فی الصنعه) شامل ۷ مسئله از حکمت که در مجموعه «جامع‌البدائع» درمصر بسال ۱۳۳۰ چاپ شده منتهی در آن چاپ نسبت افضل‌الدین را (موقی) بجای (مرقی) ثبت کرده‌اند این تقریر مختصر شامل ۳ صحیفه از آن مجموعه (ص ۲۰۱ـ ۲۰۴) است و عجالة تنها نمونه‌ای است که از آثار عربی او معروف شده است.»

(مقدمه استاد سعید نفیسی ص ۷۹)

در آثار افضل‌الدین تا مرز امکان رعایت ساده‌نویسی شده است. او در نگارش آثار خود کوشیده است که لغات علمی، حکمی و فلسفی را به‌پارسی ساده برگرداند.[۱]

۱ـ«شیوۀ نثر باباافضل بسیار پخته و به اسلوب متقدمان نزدیك است و در رسالات خود می‌کوشیده است که لغات پارسی را بجای اصطلاحات تازی بگذارد معهذا بقدری خوب و بموقع لغات فارسی را بکار می‌برد که لطمه‌ای به‌اصل ترجمه نمی‌زند و کسانی‌که اصل کتب مترجم او را با ترجمه‌های او برابر کنند می‌توانند به‌این معنی‌که ما گفتیم بهتر پی‌ببرند. ازآن جمله کسی که کتاب نفس ارسطو را به‌زبان فرانسه دیده بود بعداز نشر ترجمۀ باباافضل اقرار آورد که ذره‌ای باآنچه به‌زبان فرانسه که به‌لاتین نزدیك است دیده بود فرق نداشته است و حتی از این‌رو جمعی معتقدند که شاید این مرد این رساله را از زبان لاتین به‌پارسی ترجمه کرده باشد درکوتاهی جمله و تجزیه‌کردن مطالب وتقسیم آن برجمله‌های کوچك‌کوچك که از مختصات سبك نثر قدیم بوده است افضل‌الدین را هنری خاص است از این‌رو اگر تألیفات او را درست بخوانند و از روی خبرت و بصیرت با اصول سجاوندی (نقطه‌گذاری امروز) چاپ کنند فهم آن برهر باسوادی که اندك مایه به‌اصطلاحات علمی آشنا باشد، بسیار آسان خواهد بود بخلاف بسیاری از کتب علمی دیگر که به‌سبب آوردن جمله‌های دور و دراز و عدم قدرت و بصیرت در ترکیب کلمات فارسی و جمله‌بندی از اصل عربی دشخوارتر است، و نیز مانند متقدمان از تکرار یك کلمه عندالضروره در جمله‌های پیاپی خودداری نکرده است و بوسیلۀ ضمیر یا آوردن کلمتی مشابه یا بکنایه از آن سخن نرانده بل خود آن کلمه را هربار تکرار کرده است و گفتم‌که این شیوه خاص نثر باستان و نثر پهلوی و دری قدیم است». (ج ۳ سبك‌شناسی بهار ص ۱۶۲ تا ۱۶۴.)

نمونه‌هایی از نثر وی:

«... واز خواندن نامۀ خدا بعین‌الیقین بیداری رسد، تا از کوری ابلیس برهد و درپناه خداماند و دست ابلیس در کید و مکروی کوتاه شود»[1]

«... وقوت گمان از همۀ قوتهای دیگر بفرماندهی نفس حیوانی نزدیکتر است، بدو پیوسته‌تر و چون در گوهر خویش قوی افتد احوال و حوادث نابوده هنوز پیش از بودنشان در او بنمایند و جمع کاهنان بغلبۀ گمان از حالهای نهان و حوادث بودنی آگه گردند.»[2]

«... پس بدان ای برادر از این سخنان که خاصیت گوهر مردم، که او بدان مردم بود آن چیز است که بدان خود را از جسد خود جدا کرد وبدان‌انواع‌موجودات را از روحانی و جسمانی و جنبانندگان و جنبندگان و زنده و بیجان از یکدیگر جدا کرد جداکردنی عقلی و روحانی.»[3]

«... پس بدان که نزدیکی نزدیکان بحق مطلق تعالی حده براندازه شناخت و دانستنشان بود و رسیدنشان بدو محیط بودن علم اوست بعلمشان و گم شدن شناخت ودانش ایشان در دانش او تا بذات او ذات باشند و بشنوایی او شنوا و ببینایی او بینا و بروح او زنده و بارادت او مرید پس ذات و صفات و شناخت جزوی، بلکه شناسای‌کل بکل ودانای ذات [بذات] و بینای گوهر بگوهر.»[4]

حکیم مرقی فیلسوفی است که چون خیام نیشابوری افکار و پندارهای ژرف علمی، فلسفی، عرفانی و اخلاقی را در قالب رباعی عرضه داشته‌است. رباعیات اودرعین‌سادگی وروانی‌آکنده‌ازصنایع‌شعری و بدیعی و ضرب‌المثلهای گوناگونی است که در گفتگوهای تودۀ پارسی گویان کاربرد داشته است.

در صنعت مراعات نظیر:

۱ـ راه انجام‌نامه چاپ دانشگاه ص ۲۹۹ ـ مصنفات.
۲ـ خاتمۀ مدارج‌الکمال ص ۳۲.
۳ـمدارج‌الکمال ص ۱۶.
۴ـ خاتمۀ مدارج‌الکمال ص ۳۸.

بیرون ز چهار عنصر و پنج حواس
از شش جهت و هفت‌خط و هشت اساس
سری است نهفته در نهانخانهٔ جان
کان را نتوان یافت به‌تقلید و قیاس

*

ده‌بار از این نه فلك و هشت بهشت
هفت اختر ام از شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزدبه‌دو گیتی چو تو یك بت نسرشت

*

از نه پدر و چهار مادر زادم
پنج اصلم و درخانهٔ شش بنیادم
از هفت و دو وسه مستمند و شادم
من در کف این گروه چون افتادم

جناس:

یك سو پسرت نشسته و یك سو زن
این جمله بهم گذار و بریك سو زن
عیسی نتوانست برافلاك رسید
تا داشت ز اسباب جهان یك سوزن

این رباعی نموداری کامل از لطافت سخن حکیم است:

دشت از مجنون که لاله می‌روید از او
ابراز دهقان که ژاله می‌روید از او
طوبی و بهشت وسلسبیل از زاهد
ما و دلکی که ناله می‌روید از او

ارسال المثل:

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند ز تو پیش مگوی
دادند دو گوش‌و یك زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

*

بد اصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست
فرقی ننهد میانهٔ دشمن و دوست
گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که دروست

با توجه به اعتبار نسخ افضل‌الدین حدود ۶۹۰ رباعی با دیگر سروده‌های وی در این کتاب گردآوری شد.

و رباعیاتی که صحت انتساب آنها به‌بابا دور بود از متن خارج گردید که در پایین می‌آوریم:

چون دستهٔ گل بسته بدست آمده‌ای
چون نرگس پر خمار مست آمده‌ای
گر خون دلم خوری زدستت ندهم
زیرا که به‌خون دل بدست آمده‌ای

(ن)

*

تا ظن نبری که در جهان خواهی ماند
این است مقام و جاودان خواهی ماند
این کهنه رباطی است دو در برسرراه
ما جمله مسافریم چون خواهی‌ماند؟

(ن)

*

هرباده که از حضرت اسرار[1] دهند
بی‌منت ساقی به‌سحرگاه دهند
خواهی که کمال معرفت دریابی
از خود بگذر تا بخودت راه دهند

(م)

*

۱ـ کذافی المتن ظاهراً باید بجای اسرار (الله) باشد.

در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یك کعبهٔ صورت است ویك کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن
بهتر زهزار کعبه باشد یك دل[1]

(م.ن)

*

پیوسته دلم زعشق محروم نشد
کم‌ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دوسال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد[2]

(م.ن)

*

تاهشیارم درطربم نقصانست
چون مست شوم برخردم تاوانست
حالی است میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آن‌که زندگانی آنست[3]

(ن)

*

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی
در خانه اگر کس است یك حرف بس‌است[4]

(ن)

*

---

۱ رباعی از خواجه عبداله انصاری.
۲ـ منسوب به خیام وامام فخر رازی.
۳ـمنسوب به خیام.
۴ـمنسوب به عزالدین محمود کاشانی (مقدمهٔ مصباح‌الهدایه و مفتاح‌الکفایه. چاپ استاد همایی) و نسخهٔ ت.

درداکه فراق ناتوان ساخت مرا
در بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بربالینم
صدبار اجل آمد و نشناخت مرا[1]

*

شادی و غمی که از قضا و قدر است
نیکی وبدی که در نهاد بشر است
باچرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزاربار سرگشته‌تراست[2]

(م.ن)

*

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
واندر طلب روی نگاری بوده است
این دسته که در گردن وی می‌بینی
دستی است که در گردن یاری بوده است[3]

(م.ن)

*

پیش‌از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلك نیز بکاری بوده است
زنهار قدم به خاك آهسته نهی
کان مردمك چشم نگاری بوده است[4]

(ن)

*

ای چرخ‌فلك ستمگری پیشهٔ تست
بیدادگری پیشهٔ دیرینهٔ تست
ای خاك اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست[5]

(م.ن)

۱ـ این‌رباعی درآتشکده بنام شوقی ضبط شده (صفحهٔ۱۱۹ چاپ‌سادات‌ناصری). و در بهترین اشعار تألیف حسین پژمان به‌نام بابا ضبط است.

۲ـ منسوب به خیام.

۳ـ منسوب به خیام با جزئی تغییر.

۴ـ منسوب به خیام.

۵ـ منسوب به خیام و مهستی.

*

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پرکرد زدوست
اجزاء وجودم همگی دوست گرفت
نامی است زمن برمن و باقی همه اوست[1]

(م.ن)

*

یارب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی چه جهت برون زباغ ارم است
بخشیدن اگر به طاعت است پس نیست کرم
با معصیتم اگر ببخشی کرم است

(م)

*

این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد
دریاب دمی کزتو طرب می‌گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه‌خوری؟
پیش‌آر پیاله‌ای که شب می‌گذرد[2]

(م.ن)

*

تا زهره و مه برآسمانند پدید
بهتر زمی لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم زمیفروشان کایشان
به زآنکه فروشند چه خواهند خرید[3]

(م.ن)

۱ــاین رباعی منسوب به‌ابوسعید ابوالخیر و اوحدالدین کرمانی و خواجه‌عبدالله انصاری و جلال‌الدین بلخی و درکتاب السوانح احمد غزالی نیز آمده است ولی در جنگ (ت) بنام باباافضل ضبط شده است.
۲ــمنسوب به خیام و در طربخانه نیز آمده است.
۳ــ منسوب به خیام و در طربخانه نیز آمده است.

*

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می‌خور که منادی سحرخیزان دوش
آوازهٔ اشربوا در ایام افکند[1]

(م)

*

دائم دل من ناد علی می‌گوید
جان در بدنم سینجلی می‌گوید
هرمو و رگی که او براعضای من است
الله و محمد وعلی می‌گوید

(م)

*

در چشم تو عالم ارچه می‌آرایند
منگر تو بدان که عاقلان نگرایند
بر بای نصیب خویش، کت بربایند
بسیار چو تو شوند و بسیار آیند[2]

(ن)

*

خوش‌باش که غصه بیکران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که زقالب تو خواهد بودن
بنیاد سرای دیگران خواهد بود[3]

(م)

*

ای طبل بلند بانگ درباطن هیچ
بی‌توشه چه‌تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع ازخلق بپیچ، ارمردی
تسبیح هزاردانه در دست مپیچ[4]

(ن)

۱– منسوب به خیام و در طربخانه نیز آمده است.
۲– منسوب به خیام.
۳–منسوب به خیام و در طربخانه نیز آمده است.
۴– رباعی از گلستان سعدی، (جدال سعدی با مدعی . . . .)

روزی که زوال شش جهت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود[1]

(ن)

*

علمی که حقیقتی است درسی نبود
درسی نبود هرآنچه درسی نبود
صدخانه پراز کتاب سودی ندهد
باید که کتابخانه در سینه بود[2]

(ن)

*

مردان رهت میل به پستی نکنند
خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می‌نوشند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند[3]

(م)

*

زآوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دوگوشم نشنود
کاوردن و بردن من از بهر چه بود[4]

(م)

۱ـ منسوب به‌ابوسعید ابوالخیر و عمرخیام.
۲ـمنسوب به‌شاه سنجان‌خوافی (نفیسی) در مصباح‌الهدایه منسوب به‌عزالدین محمود کاشانی (استاد همایی).
۳ـ منسوب به‌شاه سنجان خوافی (آتشکده‌چاپ سادات ناصری ۳۹۲)
۴ـ منسوب به خیام.

صد سال درآتشم اگر مهل بود
آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل‌مبادم صحبت
کز مرگ بتر صحبت نااهل بود[1]

(م.ن)

*

امروز منم نعره‌زنان از پی دل
برسر چو زنان دست زنان از پی دل
آواز زنان دوان دوان از پی دل
جور همه ناکسان چشان از پی دل

(ن)

*

در کون و مکان نام بزرگ الله است
دین، دین محمد رسول‌الله است
هر نقره که آن سکه ندارد نرود
آن سکه حق علی ولی‌الله است

(م.ن)

*

قومی‌متشککند و قومی به یقین
جمعی متحیرند در مذهب و دین
ناگاه منادیی برآید زکمین
کای بیخبران راه نه‌آن است و نه این[2]

(م.ن)

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بگذشته برش ز عرش و برج و بارو
بر کنگرهٔ خرابه‌اش فاخته‌ای
دیدم که نشسته بود و می‌زد کوکو[3]

(م)

۱ـ منسوب به‌خواجه عبدالله انصاری.
۲ـ منسوب به‌خیام و در طربخانه نیز با جزئی تغییر آمده و در حاشیهٔ آتشکده نیز با تغییری به‌نام شاه‌سنجان‌خوافی ضبط شده است (ص ۳۹۲ آتشکده چاپ سادات ناصری ج ـ اول.)
۳ـ این رباعی باتغییری منسوب به‌خیام می‌باشدودرطربخانه بشماره ۶۶ص۲۲ آمده‌است.

*

ای دل تو خلاصهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی[1]
(م)

*

ای دل تو اگر معنی دلبر داری
از کار جهان راحت دل برداری
چون هر دو جهان به چشم معنی دیدی
از هر دو جهان همیشه دل برداری
(م.ن)

*

آن روز که مرکب فلك زین کردند
و آرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
چتوان کردن نصیب ما این کردند[2]
(ن)

*

بردار ز پیش پردهٔ خـود بینی
هر نیك و بدی که بینی از خود بینی
ابلیس سزای خود ز خودبینی دید
تو نیز اگر منی کنی خود بینی
(م.ن)

*

۱ــ رباعی منسوب به‌خیام و در طربخانه نیز با جزئی تغییر آمده است رباعی شماره ۴۸۲ و در ص ۱۱۴۶ مونس‌الاحرار به‌نام خیام آمده است.
۲ــ منسوب به مهستی و خیام.

اول که مرا عشق نگارم بربود
همسایهٔ من ز ناله من نغنود
کم گشت کنون ناله و دردم بفزود
آتش چوهمه گرفت کم گردد دود[1]
(ن)

*

روزی که گذشته است از آن یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
برنامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن[2]
(ن)

*

گر آمدنم ز من بدی نامدمی
ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
به زین نبدی که اندر این دیر خراب
نه‌آمدمی نه‌شدمی نه‌بدمی[3]
(ن)

عاشق چه کند که دل بدستش نبود
مفلس چه کند که برگ هستش نبود
کی حسن ترا شرف ز بازار من است
بت را چه زیان چو بت پرستش نبود[4]
(ن)

گفته‌های تذکره نویسان در باره افضل‌الدین:

بنابه‌پژوهش شادروان سعید نفیسی قدیمترین ترجمه‌ای که از افضل‌الدین کاشانی در کتب یافت میشود شرحی است که در تذکرهٔ هفت

۱ـ منسوب به‌ابوسعید ابوالخیر وجلال‌الدین بلخی و احمد غزالی در کتاب السوانح فی‌العشق این رباعی را آورده (نفیسی)
۲ـ منسوب به خیام.
۳ـ منسوب به خیام و سنائی.
۴ـ احمدغزالی در کتاب‌السوانح‌فی‌معانی‌العشق این رباعی را آورده‌است (نفیسی)

اقلیم امین احمد رازی آمده است[1]:

«افضل‌الدین محمد افضل زمان و اکمل دوران بوده چنانچه اعلم علماء خواجه نصیرالدین این قطعه در حق وی گفته:

گر عرض دهد سپهر اعلی
فضل فضلا و فضل افضل
از هـر ملکی بجـای تسبیح
آواز آید که افضل افضل[2]

..........»

«مؤلف آتشکده می‌نویسد که بعضی از بزرگان عصر به خدمت افضل‌الدین رسیده‌اند و از آن جمله شیخ سعدی شیرازی بوده است هم مؤلف مزبور آورده است که خواجه نصیرالدین طوسی این رباعی را سروده و به افضل‌الدین فرستاده:

اجزای پیاله‌ای که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمی‌دارد مست
چندین سروپای نازنین و سر دست
از بهر چه ساخت و ز برای چه شکست

و افضل‌الدین در جواب گفته است:

تا گوهر جان در صدف تن پیوست
از آب حیات صورت مردم بست
گوهر چو تمام شد صدف را بشکست*
بر طرف کله گوشهٔ سلطان بنشست

این دو رباعی را مؤلف ریاض‌العارفین نیز آورده و هم در کتاب مختارالجوامع تألیف محمدحسین‌بن محمدعلی الموسوی‌الجزایری‌الشهیر به شوشتری به همین عنوان آمده است ولی هر دو رباعی در نسخه‌های رباعیات افضل‌الدین ثبت شده. مؤلف مجمع‌الفصحا می‌نویسد که‌افضل‌الدین کاشانی خالوی نصیرالدین طوسی بود و نویسندهٔ مقدمهٔ دو رساله

۱ـ مقدمه رباعیات باباافضل چاپ نفیسی صفحه ۱۸ و ۱۹.

۲ـ این دوبیت در قرن دهم با خط خوش نستعلیق در بالای محراب مغولی‌داخل بقعهٔ باباافضل گچبری شده است.

* ـ در نسخهٔ خطی دیگر چنین ضبط شده: صدف تا نشکست و قافیهٔ مصراع آخر «ننشست».

افضل‌الدین که در تهران چاپ شده پس از اینکه اغلب این اقوال را نقل کرده است این رباعی را در مدح افضل‌الدین به خواجه نصیرالدین نسبت می‌دهد:

افضل که ز دیده‌ها نهان خواهد شد
در دیدهٔ اهل دل عیان خواهد شد
گویند که کدخدای این خانه چه شد؟
چون کد برود چه ماند آن خواهد شد

و بعضی دیگر از مؤلفین آورده‌اند که چون افضل‌الدین خالوی نصیرالدین بود در زمان هلاکوخان خواجه نصیرالدین به رعایت خاطر خالوی خویش شهر کاشان را از نهب و غارت و قتل عام نجات داد و از آن جمله است محمد حسن‌بن محمد رحیم لنجانی اصفهانی در کتاب جنة‌الاخبار که نسخهٔ خطی از آن در نزد محرر این سطور موجود است و مؤلف عرفات‌العاشقین و بعضی دیگر از مؤلفین خواجه نصیرالدین را شاگرد خواجه افضل‌الدین شمرده‌اند.»[1]

آثار منظوم و منثور این حکیم همیشه مورد توجه دانشمندان بزرگ بوده است قدیمترین دانشمندی که به افضل‌الدین و آثارش

۱ـ نقل از مقدمهٔ استاد سعید نفیسی بر رباعیات ـ استاد این قسمت ازگفتار تذکره‌نویسان را با دلایلی مردود دانسته است ولی تردید استاد در انتساب قطعهٔ گر عرض دهد سپهر اعلی که خواجه نصیرالدین طوسی در مدح افضل‌الدین محمد کاشانی سروده بی‌مورد است زیرا تذکره‌نویسان بر انتساب این قطعه به خواجه نصیر اتفاق دارند و تنها منشاء تردید استاد این است که دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود در ذکر خواجه افضل‌الدین محمودکرمانی وزیر سلطان حسین بایقرا از قطعهٔ خواجه نصیر بعنوان شاهد استفاده کرده است و اینک عین گفتهٔ دولتشاه سمرقندی نقل میشود:

«ذکر دستور قابل خواجه افضل‌الدین محمود عز نصره بیت:

بعهد ملکت جم گر آصف او بودی
نیوفتادی خاتم بدست اهرمنی

فلك تا صدر وزارت بارباب استحقاق می‌سپارد و زمانه تا مسند عزت بوجود بزرگان می‌آراید الحق باستحقاق و فضل و کمال و علو همت و آثار کفایت مثل این وزیری بصدر ظهور درنیاورده.

گر جمع کند سپهر اعلی
فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح
آواز آید که افضل افضل»

(ص ۵۸۰ـ۵۷۹ تذکره دولتشاه چاپ محمد عباسی تهران.)

توجهی خاص داشته خواجه نصیرالدین محمد طوسی (متولد ۵۹۷ و متوفی به سال ۶۷۲ هـ.ق) است این عالم شیعی بزرگوار در رسالهٔ سیر و سلوك که پیش از سال ۶۵۴ نگاشته از خواجه افضل‌الدین نام برده است.

او گوید: «اما پدر بنده که مردی‌جهاندیده [بود] و سخن اصناف مردم شنیده و تربیت از خال خود که از جملهٔ شاگردان و مستفیدان داعی‌الدعات تاج‌الدین شهرستانه بود و تقلید آن قواعد [را] کمتر مبالغه نموده بندهٔ کمترین را به تحصیل فنون علم و استماع سخن ارباب مذاهب و مقالات ترغیب کردی تا اتفاق را شخصی از شاگردان افضل‌الدین کاشی رحمه‌الله تعالی که او را کمال‌الدین محمد حاسب گفتندی و در انواع حکمت خصوصاً در فن ریاضی تقدمی حاصل کرده بود و با پدر بنده کمترین سابقهٔ دوستی و معرفتی داشت بدان دیار افتاد پدر بنده را به استفادت از او و تردد به خدمت او اشارت‌کرد و بنده در پیش او به‌تعلم فن ریاضی مشغول شد و او رحمه‌الله بهر وقت در اثنای سخن اهل ظاهر را کسر می‌کردی و مناقضتی که متقلدان اوضاع شریعت را لازم آید بیان فرمودی و بنده را دلپذیر آمدی و چون خواستی بغور سخن برسد از آن امتناع نمودی و گفتی آنچه لب و خلاصهٔ حقیقت است هنوز با تو گفتنی نیست که تو کودکی و روزگار ندیده اگر عمر و توفیق یافتی طلب کن تا به آن برسی»[1]

و خواجه نصیر در شرح اشارات باب قیاس خلف نیز بار دیگر از افضل‌الدین کاشانی یاد کرده است:

«.... ان‌الشیخ افضل‌الدین‌محمدبن حسن‌المرقی‌المعروف بالقاشی رحمه‌الله ذهب الی ان هذا القیاس هو قیاس استثنائی....»

و در متنی دیگر از قرن نهم که شرح فارسی و ترجمه فصوص‌الحکم محی‌الدین عربی اندلسی است از رباعیات افضل‌الدین استفاده بسیار شده است.

فیض کاشانی نیز به آثار افضل‌الدین توجه داشته و در تالیفات

۱ـ رساله سیر وسلوك ص ۹ و ۱۱ بنقل از مقدمهٔ سعید نفیسی بر رباعیات باباافضل.

خود بدانها استشهاد کرده است[1]

نظر استاد بهار:

«دیگر از علماء و فضلائی‌که معروفند افضل‌الدین محمدبن‌حسن[2] کاشانی است که به باباافضل معروف است وی از مردم مرق من توابع کاشان است وفات او در سنه ۷۰۷ هجری رخ داد و اکنون تربت او در مرق کاشان زیارتگاه است بابا افضل از حکماء و علماء و ادبای آن عصر است و تألیفات بسیار به زبان پارسی از او باقی مانده از آن جمله المفید للمستفید و ترجمه رساله نفس ارسطو و جاودان‌نامه و ره انجام‌نامه و انشانامه و مدارج‌الکمال و ساز و پیرایهٔ شاهان پرمایه و رساله عرض و رساله در منطق و رساله تفاحه[3] وغیره است و رباعیات بسیار لطیف و پرمغز از او موجود است که بطبع رسیده است گویندوی خواهرزادهٔ خواجه‌نصیرالدین طوسی است خواجه درباره او معتقدبوده‌است واین قطعه‌را خواجه‌دراثبات فضل‌افضل‌الدین گفته‌است:

گر عرض دهد سپهر اعلی
فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح
آواز آید که افضل افضل»[4]

قسمتی از نظرات استاد مینوی دربارهٔ افضل‌الدین محمد مرقی:

«..افضل‌الدین کاشانی از آنها بوده است که کمال آدمی را در

۱ـ «... و خواجه افضل‌الدین کاشی علیه‌الرحمه گوید که همچنانکه آگاه شدی که در جهان مردم، آلات و اجساد ظاهرش با ارواح باطنش به‌نفس ادراك روشن است، چنانکه نفس خود چون مصباحی بود میانهٔ زجاجهٔ ارواح و ارواح چون زجاجه‌اند در مشکوة و اجساد چون مشکوة، آگاه توان شد که ارواح را نفس چون اجساد باشند هویت را جلت عظمته و هویت چون جان بود ایشان را و همه به‌وی زنده و درخشان باشند:

حق‌جان جهان‌است وجهان جمله بدن
املاك لطایف و حواس آن تن
افلاك و عناصر و موالید اعضاء
توحید همین است دگرها همه فن»

(نقل از ص ۴۵ کلمات مکنونهٔ فیض نسخهٔ چاپ فراهانی.)

۲ـ در متن محمدبن حسین کاشانی.

۳ـ مقصود ترجمهٔ رسالهٔ تفاحه است.

۴ـ سبك‌شناسی بهار ـ ج ۳ ص ۱۶۲.

زندگانی عقلانی و روحانی می‌دانند و زندگی طبیعی و حسی او را هیچ‌می‌شمارند ومعتقدند که غایت سعادت و اعلی‌مرتبهٔ نفس ناطقه معرفت صانع و صفات کمال او و تنزه او از نقصان است. از راه تحقیق در آثار و افعالی که از او در آغاز آفرینش و انجام آن صادر شده است و خواهد شد. ماکیستیم و از کجا آمده‌ایم؟ اینجا، به‌چه‌کار آمده‌ایم و چگونه باید رفتار کنیم؟ بکجا می‌رویم وچه می‌شویم؟.... »

«افضل‌الدین محمدبن حسن مرقی کاشانی مشهور به باباافضل...... عالمی حکیم و عارفی شاعر و دبیری فصیح بوده است که عمدهٔ عمر خود را در قرن ششم هجری گذرانده است و در اوائل قرن هفتم هجری در گذشته است......»

«مجموعهٔ رسائل و مکاتیب و تقریرات و اشعار باباافضل‌بواسطهٔ فصاحت و شیرینی و ذوق و حال مخصوصی که دارد همواره مطلوب خواص بوده است و نسخی از آنها که در قرون اخیره کتابت شده فراوان است...»[1]

در مجموعهٔ خطی شماره ۲/۱۴۱ کتابخانهٔ مدرسهٔ سلطانی کاشان (م) که از مآخذ اصلی این کتاب است کاتب سیدعلی حسینی پس‌از نقل رباعیات باباافضل و قطعهٔ معروف خواجه‌نصیرالدین در ستایش افضل‌الدین محمد:

گر وزن کنند سپهر اعلا[2]

فضل فضلا و فضل افضل

از هر ملکی بجای تسبیح

آواز آید که افضل افضل

تعداد ۱۱ رباعی در مدح باباافضل به نام خواجه‌نصیرالدین ثبت کرده، حال آنکه دریکی از این رباعیات تخلص «بهرام نشلجی[3]» آمده و در

۱- (دیباچه مصنفات افضل‌الدین محمد مرقی - مجتبی مینوی - طهران تیرماه ۱۳۳۱).

۲- متن - م.

۳- بهرام نشلجی: با پژوهش بسیار از این شاعر بغیر از این رباعیات اثر دیگری دیده نشد و متأسفانه ناشناخته ماند. وی از روستای نشلک حوزهٔ مشهد اردهال کاشان است و اکنون خانواده‌ای با نام خانوادگی بهرام در نشلک کاشان هست که خود را از دودمان بهرام شاعر می‌دانند و بنابه گفتهٔ یکی از افراد این‌خانواده ←

رباعی دیگر تاریخ سرودن آن ذکر شده است که با حساب جمل سال ۱۰۱۸ می‌شود.

از آنجا که این تاریخ با زمان خواجه‌نصیر متوفی ۶۷۲ هـ. ق مغایرت دارد و تخلص بهرام نشلگی نیز با صراحت کامل در رباعی ذکر شده است با توجه به یکسانی بافت سخن در این یازده رباعی و اینکه ترکیب آنها درحد سخن خواجه‌نصیر نمی‌باشد. بنظر می‌رسد که گویندهٔ این رباعیات همان بهرام نشلگی است. گذشته از آن در کلیهٔ منابع باستثنای قطعه معروف خواجه نصیر شعری از وی در مدح افضل‌الدین ذکر نشده است.

اینک رباعیات بهرام:

افضل که بزرگ دین پیغمبر بود
وز نوراله سینه‌اش انور بود
آرایش روزگار[1] بودی به سخن
طبعش که محیط بحر پرگوهر بود

*

افضل که ز دودمان اهل‌الله است
پیوسته دلش ز سر حق آگاه است
قدرش بنگر که در سراپردهٔ حق
بر صورت جان به ملک معنی شاه است

*

افضل که به فضل افضل عالم شد
ذاتش به کمال اکمل آدم شد
در ساحت این محیط گوهر معدن
طبعش چو سفینه بود و او چون یم شد

شاعر در روستای نشلگ معروف به «بهروم» است و یکی از نوادگان او «میرزا، بهروم» (میرزای بهرام) است که افسانه‌هایی دربارهٔ زورمندی وی نقل می کنند. نشلگ بروزن خدنگ روستایی خوش آب‌وهوا و کوهستانی است که در شمال غربی کاشان واقع و فاصلهٔ آن تا شهر کاشان ۴۴ کیلومتر است.

۱- در متن. وادی.

*

افضل که زطبع او جهان زیور یافت
دریای محیط فکر او گوهر یافت
تا خامهٔ او زبان به تحقیق گشود
رخسار سخن شمامهٔ عنبر یافت

*

افضل که حیات عالمی را دم ازوست
مجموعهٔ صنع و طینت اعظم ازوست
در عالم معرفت در انگشت کمال
خورشید نگین و آسمان خاتم اوست[1]

*

افضل که محیط معرفت بود دلش
حق راز وجود خویش بنمود دلش
ننشست زمانی زعبادت جانش
در راه خدا دمی نیاسود دلش

*

افضل تو به فضل در جهان مشهوری
در هردو جهان سعید و هم مغفوری
بردرگه تو چه دربدر می‌گردد
بهرام نشلجی از فراق دوری

*

ای لجهٔ کشتی طریقت افضل
ای هادی وادی طریقت افضل
قانون و قواعد سعادت یعنی
ینبوع مسائل طریقت افضل*

*

۱ـ ردیف تغییر یافته است. * کذافی‌المتن

دردی داریم و دیدهٔ گریانی
عشقی داریم و سینهٔ بریانی
عشقی و چه عشق، عشق عالم‌سوزی
دردی و چه درد، درد بی‌درمانی[1]

*

ماییم و همین دعای باباافضل
داریم به دل ولای بابا افضل
گرهر سر موی مازبانی گردد
آخر نشود ثنای بابا افضل

*

این گنج سخن که نقد کامل باشد
در مدحت افضل الافاضل باشد
تاریخ حساب او توان یافت زغیب[2]
گاهی که جهات سته داخل باشد

تولد ـ وفات:

با بررسیهای فراوانی که محققان و تذکره نویسان دربارهٔ تاریخ تولد و وفات افضل‌الدین بعمل آورده‌اند متأسفانه تاریخ دقیق تولد و وفات و زمان زندگی وی تاکنون ناشناخته مانده است. اما آنچه ازنظر اکثر محققان نزدیك به یقین میباشد این است که حکیم در قرن ششم بدنیا آمده و در قرن هفتم بدرود حیات گفته است. اینك برای آگاهی بیشترعلاقمندان‌گفتار استادنفیسی‌درموردرحلت افضل‌الدین‌نقل می‌شود

«در تاریخ رحلت افضل‌الدین سه قول بدست است.»

نخست در شرح حال مختصری که از وی نوشته شده و نسخه آن با نسخه سه رساله از رسائل وی در کتابخانه انجمن آسیایی بنگاله (Asiatic Society of Bengal) در کلکته موجود است تاریخ رحلت وی در

۱ـ در این رباعی با اینکه نامی از افضل‌الدین برده نشده در ردیف همان ۱۱ رباعی است.
۲ـ ظاهراً مراد از «جهات سته» عدد شش است که با مجموع اعداد حروف «غیب» (۱۰۱۲) جمعاً تاریخ ۱۰۱۸ بدست می‌آید.

ماه رجب ۶۶۶ ضبط شده است. در کتاب شاهد صادق تالیف صادق‌بن صالح اصفهانی و درمنتظم ناصری تألیف محمد حسنخان اعتمادالسلطنه در سال ۶۶۷ ضبط کرده‌اند.

تقی‌الدین اوحدی کاشانی در تذکرهٔ خلاصة‌الافکار* رحلت او را به سال ۷۰۷ آورده و این بیت را در تاریخ مرگپ او ثبت کرده است:

تاریخ وفات خواجه افضل

از عشق بجوی و عقل اول

(عشق) و (عقل اول) در حساب ابجد ۷۰۷ میشود سال ـ ۶۶۶ و ۶۶۷ اگر مراد از «افضل‌الدین» نامی که صاحبدیوان جوینی در آخرین مکتوب‌خود در دم‌مرگ درچهارم شعبان ۶۸۳ نام برده است افضل‌الدین کاشانی باشد محال است زیرا که از این قرار تا شانزده یا هفده سال پس از آن هم زنده بوده است سال ۷۰۷ نیز بسیار بعید می‌نماید زیرا کسی که خواجه نصیرالدین طوسی متولد در ۵۹۷ و متوفی در ۶۷۲ شاگرد یکی از شاگردان وی بوده است چگونه ممکن است تا ۷۰۷ زنده مانده و تا ۳۵ سال پس از مرگ شاگرد[1] شاگرد خود زیسته باشد و اگر فرض کنیم که افضل‌الدین و نصیرالدین هر دو در یك سال متولد شده باشند و این‌ازجمله محالات است که شاگرد شاگردی بااستاد استادی دریك سال ولادت یافته باشند.

لازم می‌آید که افضل‌الدین صد و ده سال عمر کرده باشد و گذشته از اینکه عمر صد و ده ساله برای هر یك از رجال ایران نمیتوان قائل شد چننین عمر طولانی برای افضل‌الدین ذکر نکرده‌اند و اگر به این‌حد از عمر رسیده بود حتماً میبایست اشاره‌ای در میان باشد.

اگر مطابق با حدسی که پیش از این زده‌شد ولادت افضل‌الدین را در حدود ۵۸۲ یا ۵۹۲ فرض کنیم عمر وی به ۱۲۵ یا ۱۱۵ سال‌می‌رسد و باز قبول این نکته که در سال ۷۰۷ مرده باشد دشوارتر است در هر صورت این بیت و این ماده تاریخ مشکل است که در حق افضل‌الدین

---

* خلاصة‌الاشعا ر

۱ـ مقصود کمال‌الدین محمد حاسب شاگرد افضل‌الدین محمد مرقی است که بنابه‌گفتهٔ خواجه نصیر در رسالهٔ سیر وسلوك استاد ریاضیات وی در روزگار کودکی است.

کاشانی باشد بلکه شاید این بیت برای تاریخ وفات افضل‌الدین دیگری است که سی یا چهل سال پس از افضل‌الدین کاشانی رحلت کرده و در نیمهٔ دوم قرن هفتم زیسته است یا ممکن است فرض کرد این بیت را شعرای ادوار بعد از روی تاریخی که بخطا معروف بوده است ساخته‌اند چنانکه نظایر بسیار در میان هست و بسا شده است که تاریخی به‌خطا شهرت یافته و شعرای اعصار بعد از روی آن تاریخ بیتی متضمن ماده تاریخ سروده‌اند....»[1]

مدفن ـ مدفن بابا افضل در بلندترین نقطه منتهی‌الیه غرب روستای مرق واقع است این دهکده در ۴۲ کیلومتری شمال غربی کاشان قرار دارد، که کوهستانی و یکی از ییلاقات خوش آب و هوای این شهرستان است. در این قریه انبوهی از درختان میوه سردسیری مانند گردو، بادام، آلو، و غیره بچشم می‌خورد از نظر تاریخی سابقه آن به روزگار هخامنشیان می‌رسد[2] جمعیت آن در حال حاضر بالغ بر سه هزار نفر است که امرار معاش آنها بیشتر از کشاورزی و قالی‌بافی است. آرامگاه‌حکیم ازبناهای‌عهد مغولی است. این بقعه دارای محوطه‌ای بزرگ باگنبدی هرمی استوار برپایهٔ منشوری است که از رأس گنبد تا کف آرامگاه حدود ۲۵ متر ارتفاع دارد.

این گنبد با کاشیهای نره‌ای هفت رنگ پوشیده شده است در جهت شرقی و جنوبی آن دو ایوان نسبتاً بزرگ ساخته شده که به‌بنای اصلی متصل میشود. صحن بزرگی نیز در ضلع شمالی و شرقی آن واقع است. در داخل بقعه دو قبر دیده میشود که یکی مرقد افضل‌الدین و دیگری به‌نام پادشاه زنگ شهرت[3] دارد پوشش هردو قبر ازکاشی

۱ـ (ص ۳۰ و ۳۱ مقدمه استاد نفیسی رباعیات بابا افضل.)

۲ـ در سال ۱۳۴۹ شمسی ضمن خاک‌برداری در حاشیهٔ گورستان قدیمی این دهکده مسکوکاتی کشف شد که پس‌از بررسی اداره‌کل باستان‌شناسی، وسیلهٔ کارشناسان‌فنی‌مشخص‌شد که مربوط به‌روزگار هخامنشی، اسکندروسلوکیان‌است.

۳ـ بنابر روایات محلی که سینه‌به‌سینه نقل شده است پادشاه زنگ هنگام سیر و سیاحت و برخورد با افضل‌الدین مجذوب و مرید وی شده و تاآخر عمر در خدمت بابا زیسته و بعداز مرگ در جوار مرقد بابا مدفون گردیده است. مرحوم حاج‌میرزاحسین مبصرالسلطنه [معروف به‌میرزاحسین‌خان‌گمرک] در مقدمه‌ای که بررسالهٔ تفاحه و پیرایهٔ شاهان خواجه نوشته چنین می‌گوید: ←

فیروزه‌ای ساده است که در روی و سطوح جانبی هیچیك از آنها لوحه و نوشته‌ای بچشم نمی‌خورد برجستگی مرقد بابا از کف حدود یك متر و دیگری نیم متر است. مرقد بابا افضل دارای صندوقهٔ[1] چوبی مشبك باطریق آلت و لغت است‌که از بهترین نمونه کار هنرمندان‌عصر‌صفوی بشمار میرود. از آثار بسیار جالب هنر معماری عصر مغول محـراب گچ‌بری منقوش و زیبایی است که در ضلع جنوبی داخل بقعه موجود می‌باشد و پیرامون آن کتیبه‌ای بخط تلث بسیار خوش جلوه‌گری می‌کند.

در پایان ناگزیر از این‌یادآوری است که‌برای تصحیح و گردآوری آثار منظوم حکیم مرقی با تلاش جمعی تا مرز امکان تحقیق و پژوهش شده است و گمان می‌رود در این کار به نتیجهٔ مطلوب و مثبت رسیده باشیم. لیکن نخواهیم گفت که پژوهش ما صددرصد عاری از هرگونه لغزشی است. بنابراین از ارباب تحقیق استدعا داریم در صورتیکه به‌اشتباهی برخورد فرمودند یا دیگر مطلبی از افضل‌الدین یـافتند، دبیرخانه انجمن را آگاه سازند. منت‌پذیر و سپاسگزار خواهیم بود.

تصحیح‌کنندگان: فیضی ـ عاطفی ـ بهنیا ـ شریف

کاشان مرداد ماه ۱۳۵۱ خورشیدی

«...... مرقدی دیگر در بقعه جناب بابا جنب مرقد اوست می‌گویند مرقد یکی از سلاطین زنگبار است که در ایام سیر و جهانگردی جناب بابا مجذوب بابا شده و به‌لباس فقر ملبس شده از سلطنت کناره نموده و همه عمر در خدمت بـابـا استفاده می‌نموده بعداز وفات بابا معتکف مزار او بوده تا درآنجا درگذشته و هم در جوار او مدفون شده» (مقدمهٔ استاد سعید نفیسی بر رباعیات بابا)

۱ـ برسطوح جانبی و روی این صندوق آیاتی از قرآن مجید به خط ثلث‌بسیار خوش منقور است. کاتب آن مسعودبن حبیب‌الله و سال کتابت ۹۱۲ هجری‌قمری است (اثنی‌عشر و تسعمائه)

مآخذ

۱ـ رباعیات بابا افضل نقل از مجموعهٔ خطـی شماره ۲/۱۴۱ کتابخانهٔ عمومی شماره ۱ مدرسهٔسلطانی‌کاشان‌که باعلامت‌اختصاری«م» (حرف اول کلمه مدرسه) مشخص شده است این مجموعه اهدائی آقای حسن نراقی و شامل قسمتهای زیر است:

۵۱۹ رباعی از باباافضل (یکی‌تکراری) ۱۲ رباعی و قطعه ذیل در مدح باباافضل:

گر وزن کند سپهر اعلی
فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی به‌جای تسبیح
آواز آید که افضل افضل

۱۳۷ رباعی از خیام.

دیگر آثاری که در این مجموعه آمده شامل اشعاری از مجذوب، نان و حلوا و قطعاتی از شیخ بهائی و رباعیات و قطعـات نخشبی ـ آثـاری از ابـوسعید ابـوالخیر ـ سعدی میرنجات ـ نـوایـی ـ میرمحمدباقر ـ فردوسی ـ ابن‌حسام ـ نظامی ـ اسدی‌طوسی ـ خواجوی کرمانی ـ هاتفی ـ ملهم ـ واعظ قزوینی ـ جامی ـ سنایی ـ اوحدی ذوقی ـ درویش آزاد ـ جمال‌الدین کاشانی ـ میرزاجعفر ـ مولوی و آقا مؤمن تفرشی و اشعار دیگری بدون ذکر گوینده ثبت شده است.

آغاز رباعیات بابا و ابتدای مجموعه:

ای ذات منزهت مبرا ز وجود
بر خاك در تو کرده ارواح سجود
چون قطرهٔ شبنم است بر برگ گلی
از کتم عدم هرآنچه آید به وجود

انجام رباعیات بابا:

بردار، سراشیب و معلق بودن
در دست دوصد کافر مطلق بودن
از تیر چو کفگیر مشبك بودن
بهتر که دمی همدم احمق بودن

خاتمهٔ مجموعه:

تمت‌الکتاب بعون‌الملك الوهاب علی یداقل‌السادات سید علی الحسینی فی‌یوم یکشنبه دوم شهر رمضان‌المبارك حسب‌الخواهش عالیحضرت گرامی منزلت آقامیرزابابا قلمی‌گردید سنهٔ ۱۲۱۵.

هر که خواند دعا طمع دارم
زآنکه من بندهٔ گنه‌کارم

*

گر بهم برزده بینی خط من عیب مکن
که مرا محنت ایام بهم برزده است
غریق رحمت یزدان کسی باد
که کاتب را به‌الحمدی کند یاد

*

نوع کاغذ مجموعه آبی - قطع‌خشتی - جلد تیماج - تعداد صفحات ۳۰۵.

نوع خط نستعلیق و عناوین بامرکب قرمز نوشته شده است.

۲- رباعیات خواجه حکیم افضل‌الدین محمدمرقی کاشانی گرد- آوری شادروان سید نفیسی. آذرماه ۱۳۱۱ تهران - که با

علامت اختصاری «ن» (حرف اول کلمهٔ نفیسی) مشخص شده است.

این کتاب شامل دو بخش است که بخش اول تحقیقی است در شرح احوال و آثار افضل‌الدین کاشانی و بخش دوم مجموعهٔ رباعیات اوست که تعداد آنها به۴۸۳ می‌رسد.

۳ـ **مصنفات** افضل‌الدین محمدمرقی کاشانی به‌تصحیح و اهتمام مجتبی مینوی و یحیی مهدوی ـ جلد اول و دوم از انتشارات دانشگاه تهران ـ علامت اختصاری «د» (حرف اول کلمهٔ دانشگاه)

۴ـ **جنگ خطی** کتابخانهٔ ملی تبریز بشماره ۳۰۴۷ این نسخهٔ نفیس دارای ابواب و فصولی است که متأسفانه طبق شماره‌بندی صفحات ازابتدای‌نسخه شش‌برگ که شامل قسمتی از باب و فصل اول بوده و نیز صفحاتی از آخر آن افتاده است دراین مجموعه اشعاری از رودکی و شهید بلخی تا شاعران اوائل قرن هشتم چون عزالدین‌محمود کاشی متوفی ۷۳۵ هجری قمری ـ علاءالدولهٔ سمنانی متوفی ۷۳۶ ه ق ـ کمال‌الدین عبدالرزاق کاشی متوفی ۷۳۶ ه ق و خواجوی کرمانی ثبت شده است . علاوه بر اشعار پارسی اشعار تازی نیز در این مجموعه فراوان آمده است. علامت اختصاری این مجموعه «ت» (حرف اول کلمهٔ تبریز) است.

۵ـ **طربخانه** تألیف یاراحمدبن حسین رشیدی تبریزی چاپ استاد جلال همائی، تهران.

۶ـ **رباعیات** عمرخیام چاپ روسیه.

۷ـ **رباعیات** خیام چاپ کلالهٔ خاور ـ تهران.

۸ـ **تذکرهٔ نتایج‌الافکار** گوپاموی هندی.

۹ـ **آتشکده** آذرچاپ سادات ناصری.

۱۰ـ **جنگ خطی** شمارهٔ۲۴۶۶کتابخانهٔمرکزی دانشگاه تهران با علامت اختصاری «مت» اول کلمهٔ مرکزی تهران (کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران).

۱۱ـ **مجموعه** به‌خط ملاصدرای شیرازی از کتابخانهٔ خصوصی آقای مصطفی فیضی.

۱۲ـ **تذکرهٔ دولتشاه** سمرقندی چاپ محمدعباسی تهران.

۱۳ــ **مونس‌الاحرار** محمدبن بدر جاجرمی نسخهٔ خطی شماره ۵۰۰۷ آستان قدس رضوی. و نسخه چاپ انجمن آثار ملی

۱۴ــ **المعجم** فی‌معاییر اشعار العجم چاپ مدرس رضوی.

۱۵ــ **تاریخ طبرستان** تألیف بهاءالدین محمدبن‌حسن‌بن اسفندیار کاتب، مؤلف به سال ۶۱۳هـ ــ ق به‌تصحیح عباس اقبال.

۱۶ــ **جوامع‌الحکایات** محمد عوفی چاپ کلالهٔ خاور ــ تهران.

۱۷ــ **راحة‌الصدور** راوندی ــ چاپ محمد اقبال، مجتبی مینوی.

۱۸ــ **مرصادالعباد** نجم‌الدین رازی چاپ شمس‌العرفاء.

۱۹ــ **مجمع‌الفصحای** هدایت. چاپ مظاهر مصفا.

۲۰ــ **تاریخ ادبیات** در ایران (ج‍ــ۳) دکتر صفا.

۲۱ــ **مصباح‌الهدایه** و مفتاح‌الکفایه عزالدین محمود کاشی به اهتمام استاد جلال همایی، تهران.

۲۲ــ **سبک شناسی** استاد بهار.

۲۳ــ **جنگ خطی** شمارهٔ ۲۸۲۴ کتابخانهٔ ملی تبریز (کتب خطی اهدائی مرحوم حاج محمد نخجوانی) محتویات این جنگ عبارت است از الف ــ منطق‌الطیر فریدالدین عطار به‌خط سیدرضابن حاج‌سیدمحمد مورخ ۱۳۴۶ هـ.ق.

ب. رباعیات:ابوسعید ابوالخیر ــ خیام ــ باباافضل کاشی ــ میرداماد و . . . .

ج: اشعار عارفانه صدقی. **د**: مثنوی عرفانی و اخلاقی از شاعری نامعلوم. **ه**: دو رسالهٔ منظوم در طب.

و: بعضی نسخه‌های طبی ــ تاریخ جنگ ۱۳۴۶ هـ.ق قطع آن ۱۵ × ۲۱ و علامت اختصاری «**جت**» (حرف اول کلمهٔ جنگ و تبریز) است.

۲۴ــ **غزالی‌نامهٔ** استاد جلال همایی.

۲۵ــ **جنگ خطی** شمارهٔ ۲۷۹۳ کتابخانهٔ ملی تبریز (کتب خطی اهدائی مرحوم حاج‌محمد نخجوانی) این جنگ منتخب اشعار و تذکرهٔ مختصر بعضی از شعرا تا دورهٔ قاجار است.

۲۶ــ **تذکرهٔ اسحق‌بیگ** شمارهٔ ۳۱۲۷ ــ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ

ملی تبریز (کتب خطی اهدائی مرحوم حاج محمد نخجوانی) منتخبی از اشعار بعضی از شعرا بدون شرح حال در حقیقت جنگ اشعار است نه تذکره.

۲۷ـ **جنگ خطی** شمارهٔ ۲۷۰ کتابخانهٔ ملی تبریز (کتب خطی اهدائی مرحوم حاج حسین نخجوانی).

۲۸ـ **جنگ خطی** شمارهٔ ۲۶۲ کتابخانهٔ ملی تبریز (کتب خطی اهدائی مرحوم حاج حسین نخجوانی).

۲۹ـ **جنگ خطی** شماره ۲۵۱ کتابخانه ملی تبریز (کتب خطی اهدائی مرحوم حاج حسین نخجوانی).

۳۰ـ **کلمات مکنونهٔ** فیض کاشانی ـ چاپ فراهانی.

۳۱ـ **نسخهٔ خطی** کلمات مکنونه فیض کاشانی که در زمان حیات مؤلف کتابت شده است (کتابخانهٔ خصوصی آقای مصطفی فیضی).

۳۲ـ **نسخهٔ خطی** ترجمه و شرح فارسی فصوص‌الحکم محیی‌الدین عربی که مترجم آن معلوم نیست. (کتابخانهٔ خصوصی آقای فیضی).

۳۳ـ **نفثةالمصدور** زیدری چاپ تهران ۱۳۰۷ شمسی.

۳۴ـ **بهارستان جامی** چاپ وین ـ سال ۱۸۴۶ میلادی.

۳۵ـ **نشریات انجمن ادبی صبای کاشان** شماره‌های ۴ ـ ۵ و ۶ سال ۱۳۳۹.

مآخذی در چاپ دوم

۳۶ ـ **دیوان سنایی** . چاپ مدرس رضوی تهران

۳۷ ـ **رساله المفید للمستفید بابا افضل** ـ چاپ حاجی سید نصرالله تقوی ـ تهران ـ ۱۳۱۰ شمسی

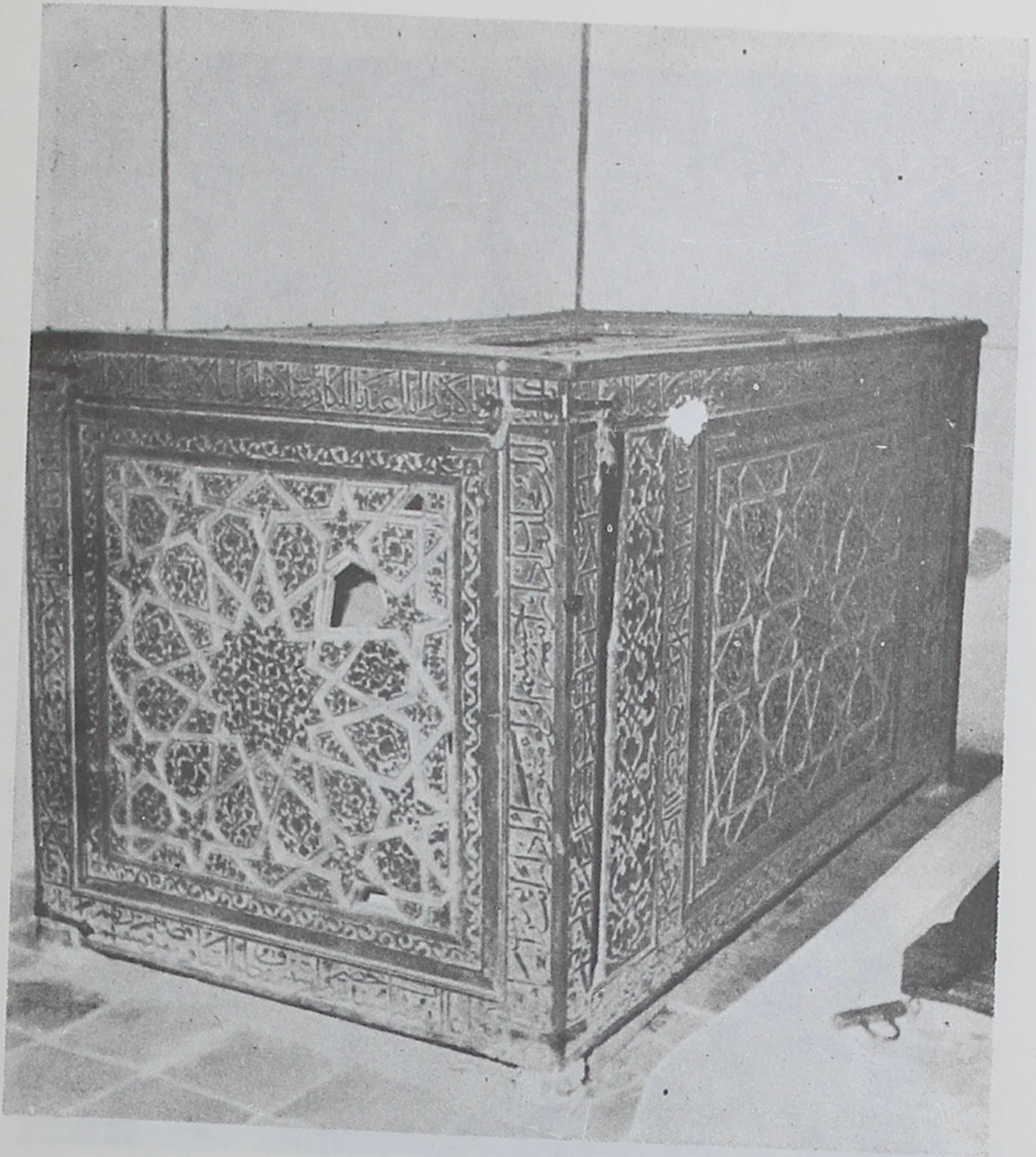
۳۸ ـ **احوال و آثار خواجه نصیر طوسی** ـ مدرس رضوی چاپ دانشگاه تهران

۳۹ ـ **رسالهٔ عشق** از **سیف‌الدین باخرزی** همراه **السوانح فی العشق** از **احمد غزالی** چاپ ایرج افشار ـ تهران

۴۰ ـ **چهارده رساله** از **فخرالدین رازی** ـ **شهاب‌الدین سهروردی** ـ **اثیرالدین ابهری** . . . ترجمه و تصحیح **سید محمد** باقر سبزواری. چاپ دانشگاه تهران سال ۱۳۴۰ شمسی



گنبد آرامگاه باباافضل در مرق



صندوقه چوبی مزار افضل‌الدین - مورخ ۹۱۲ ه‍ ق

الف

۱

اندوه تو دلشاد کند هر جان را
کفر تو دهد تازگیی ایمان را
دل راحت وصل تو مبیناد دمی
با درد تو گر طلب کند درمان را [1]

(د)

۲

ای آنکه تو طالب خدایی بخود آ [2]
از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا [3]
اول بخود آ چون بخود آیی ، بخدا [4]
اقرار [5] نمایی به خدایی خدا

(م - ن)

---

۱ - باندك تغییری منسوب به‌سنائی ۲- م : بخدا ۳- م: جدانیست‌خدا، ن: جدانیست جدا. ۴- ن: بخودآ ۵ - ن: کاقرار.

۳

ای آنکه خبر نداری از عالم ما
فارغ بنشین که خرمی از غم ما
ما همدم دل ، دمدمهٔ ماست که هست
همدم دم ما ، دم دم ودم دم دم ما

(ن)

۴

ای جان تو آیینهٔ بینائی ما
ای عقل تو گنجینه دانایی ما
بینایی تو دلیل بینایی ما
گویایی تو دلیل گویایی ما

(ن)

۵

ای ذات تو بیرون ز همه چون و چرا
زان رو[۱] که تویی راحم ورحمان و خدا[۲]
یارب تو در آن روز که اعمال همه
پرسی ، ز کرم توشان ببخشی همه را

(ن ـ م)

۶

ای سوخته از داغ جدایی ما را
بنموده طریق بیوفایی ما را
چون عاقبت کار جدایی بودست
ای کاش نبودی آشنایی ما را

(م ـ ن)

۱ ـ ن: زیرا ۲ ـ ن: همه‌را.

۷

ای صاحب این مسئلهٔ راهنما
می‌دان بیقین که لامکان است خدا
خواهی که تراکشف شود این معنی
جان در بدنت ببین کجا دارد جا

(م ـ ن)

۸

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ
گر کافرو گبر[۱] و بت پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی بازآ[۲]

(م ـ ن)

۹

با طبع لطیف از ره لطف درآ
با طبع کثیف از ره جور و جفا
در هیمه و گل تأملی کن که قضا
آن رابه تبر شکافت ، وین را به صبا

(ن)

۱ـ آتشکده : رند ۲ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر (نفیسی) این رباعی در جنگ شماره ۲۷۹۷ کتابخانه ملی تبریز ودرجنگ شماره ۲۷۰ همان کتابخانه و آتشکده آذربنام بابا افضل ثبت شده است

۱۰

بت گفت به بت پرست کای عابد ما
دانی زچه روی گشته ای ساجد ما؟
برما به‌جمال خود تجلی کرده است
آن کس که زتست ناظر وشاهد ما[1]
(ن)

۱۱

بی آنکه به‌کس رسید زوری از ما
یا گشت پریشان دل موری از ما
بی هیچ برآورد به صد رسوایی
شوریده سر زلف تو شوری ازما
(د)

۱۲

بی مایگی ارچه گشت سرمایهٔ ما
تا پست نمود خلق را پایهٔ ما
آنجا که صفا و روشنی دارد کار
خورشید شود چو ذره در سایهٔ ما
(ن)

۱۳

تا بتوانی طعنه مزن مستان را
از باده کشی توبه مده ایشان را
تو غره بدان شوی که‌می، می‌نخوری
صدلقمه‌خوری که‌می غلام است آن‌را[2]
(م ـ ن)

---

۱ ـ منسوب به‌عمرخیام (نفیسی) ۲ ـ منسوب به‌خیام(نفیسی)
با تغییرات فاحشی درطربخانه‌آمده است ، رباعی شماره ۳۳۱.

۱۴

خواهی به وصال شادمان دار مرا
خواهی به فراق در امان دار مرا
من هیچ نگویم که چسان دار مرا
آن‌سان که توخواهی آن چنان‌دار مرا[۲]

(م . ن)

۱۵

در کارکش این عقل بکار آمده را
تا راست کند کار بهم برشده[۳] را
از نقش خیال[۴] در دلت بتکده‌ایست
بشکن‌بت و کعبه ساز این‌بتکده را

(م. ن. د)

۱۶

دل سیر نشد از کم و از بیش ترا
با آنکه منازل است در پیش ترا
عذرت نپذیرند که مرگ از آنک
بسیار بگفته‌اند در پیش[۵] ترا

(د)

---

۱ ــ ن: زان ۲ ــ منسوب به‌خیام (نفیسی) ۳ ــ د: برزده
۴ ــ م ــ ن : بر ۵ ــ تکرارقافیه.

۱۷

عیبی است بزرگ[1] بر کشیدن خودرا
وز جملهٔ خلق برگزیدن[2] خود را
از مردمك دیده بباید آموخت
دیدن همه‌کس را و ندیدن خود[3] را

(م ـ ن ـ جت)

۱۸

گربا توام از تو جان دهم آدم را
از نور تو روشنی دهم عالم را
چون بی تو شوم قوت آنم نبود
کز سینه به کام دل بر آرم دم را

(د)

۱۹

گر دولت و بخت، یاربودی ما را
در مسکن خود قرار بودی ما را
ور چرخ فلك به کام ما گردیدی
در شهر کسان چه کار بودی ما را

(ن)

---

۱ ـ ن : عیب است عظیم ۲ـ م : وز خلق جهانیان گزیدن ۳ـ منسوب به عبدالله انصاری (نفیسی) و درجنگ شماره ۲۵۱ کتابخانه ملی تبریز به نام سحابی ضبط شده است

۲۰

هم پیر[1] حقیقتی و هم کان سخا
دارم سخنی ولی جوابش فرما
گویند خدا بود و دگر هیچ نبود
چون هیچ نبود پس کجا بود خدا ؟

(م ـ ن)

۱ـ ن: سر ـ شاید «بحر» صحیح‌تر باشد

ب

۲۱

ای‌دل تو ازاین دور[1] فراغت مطلب
وز مردم این زمانه راحت مطلب
در صحبت خلق جز پریشانی نیست
کنجی بنشین و جز قناعت مطلب

(م. ن)

۲۲

ای دل تو زخلق هیچ[2] یاری مطلب
وز شاخ برهنه سایه داری مطلب
عزت زقناعت است وخواری زطمع
با عزت خود بساز وخواری مطلب [3]

(م. ن . د)

۱ـ ن : درین روز ۲ـ د: هیچ خلق ن: هیچ یار ۳ ـ منسوب به‌اوحدالدین کرمانی وعبدالله انصاری (نفیسی).

۲۳

بر صفحهٔ مینای فلك از زر ناب

ایام[1] خطی نوشته از روی صواب

کاندر فرح و نشاط فیروزی عشق

جاوید بماناد خداوند تراب[2]

(م. ن)

۲۴

بی طاعت حق بهشت یزدان مطلب

بی خاتم او ملك سلیمان مطلب

چون عاقبت کار اجل خواهد بود

آزار دل هیچ مسلمان مطلب[3]

(م)

---

۱ ــ ن : دیدم که ۲ ــ این بیت در ــ ن :کاندر فرج ونشاط وفیروزی وعیش ــ جاوید نماناد خداوند تراب ۳ ــ منسوب بهابوسعید ابوالخیر(نفیسی).

ت

۳۵

آبی که به روزگار بندد کیمخت
توگه پسرش نام نهی، گاهی دخت
خانی[1] شد و پندار در او رخت نهاد
دیگی شد و امید در او آشی[2] پخت

(م. ن. د)

۳۶

آرام منا کجاست آرامگهت؟
ره‌سوی تو کو؟ که سوی من باد رهت
زین روی که مه به شب بود روزرهی
شب گشت در آرزوی روی چومهت

(د)

۱ـ م: جایی ۲ـ ن: دانی ـ د. سودا

۲۷

آرایش مرد عقل وفضل وهنراست[1]
با همت مردسیم و زر مختصر است
دون، دون باشد اگرهمه تاجوراست
سگ،سگ باشداگرچه باطوق زراست

(ن.م)

۲۸

آن‌دل که زمهرو کین ببرید کجاست
وآن‌دیده که کفرودین یکی دید[2] کجاست
وآن کس که ز آغاز وز انجام وجود
فارغ شد و جز یقین نورزید کجاست

(م. ن)

۲۹

آن‌را که حلال زادگی عادت وخوست
عیب‌دگران به‌چشم‌اوخوب ونکوست
معیوب همه عیب کسان می‌جوید
از کوزه همان‌برون تراود که‌دروست[3]

(م)

---

۱ ــ در ــم: مصراع دوم است

۲ ــ ن : نوددید ۳ ــ در جنگ شماره۲۵۱۰ کتابخانه ملی تبریز رباعی ذیل که بی‌شباهت به رباعی باباافضل نیست باقافیه تکراری بنام سحابی‌آمده است :

آنکس که مرا گفت نکوخود نیکوست | وآنکس که بدم گفت بدی سیرت اوست
حال متکلم از کلامش پیداست | از شیشه همان برون تراود که دروست

۳۰

آن را که ز کار بد پشیمانی نیست
با او اثری ز لطف یزدانی نیست
غافل شدن و دل به جهان در بستن
جز مغروری [۱] و عین نادانی نیست

(م. ن)

۳۱

آن کس که درون سینه را دل پنداشت
گامی دو نرفته [۲]، جمله حاصل پنداشت
علم و ورع وزهد [۳] و تمنا و طلب
این جمله رهند ،خواجه منزل پنداشت [۴]

(م. ن. د)

۳۲

آن کس که سرت برید غمخوار تو اوست
آن کو کلهت نهاد طرار تو اوست
و آن کس که ترا بار دهد بار [۵] تو اوست
و ان کو [۶] که ترا بار کند [۷] یار تو اوست [۸]

(م. ن)

۱ـ ن : محض خری ۲ـ م: دو برفت ـ و، ن: دو سه رفت و ۳ـ ن: زهد وعمل وعلم ۴ـ منسوب به اوحدالدین کرمانی (نفیسی) ۵ـ م: مار ۶ـ ن : کس ۷ـ ن : بی تو کند ۸ـ منسوب به جلال الدین بلخی و سنایی (نفیسی)

۳۳

آن کس که سلوك دین حق یادگرفت
یا دست بدست شاخ ارشاد گرفت
بگرفت ممالك بقا را امـا
از دوستی علی و اولاد گرفت

(م)

۳۴

آن کیست که آگاه زحس وخرد است
آسوده[1] زکفرودین وازنیك وبداست
کارش نه‌چوجسم[2] ونفس‌دادوستد است
آگاه بدوعقل‌وخود آگه‌به خوداست

(د. ن)

۳۵

اجزای پیاله‌ای که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمی‌دارد مست
چندین سروپای نازنین و برو دست
ازبهرچه‌ساخت وزبرای چه شکست[3]

(م. ن)

۱ـ ن : بیزار ۲ـ ن : عقل

۳ـ منسوب به‌خیام وخواجه نصیرالدین طوسی (نفیسی) در طربخانه بدین صورت آمده :

ترکیب پیاله‌ای که در هم پیوست بشکستن آن روا نمی‌دارد مست
چندین سروپای نازنین و برودست ازمهر که پیوست وبه‌کین که شکست

رباعی شماره (۱۸۲) چاپ تهران ولی درطبع استانبول به علت انتساب به‌بابا افضل ازمتن حذف شده است

۳۶

احداث زمانه را چو پایانی نیست
واحوال[1] جهان راسروسامانی نیست
چندین[2] غم بیهوده به خود راه مده
کاین عمر عزیز نیز چندانی[3] نیست

(م. ن. د)

۳۷

احمد که سمند بر فلك تاخت برفت
حیدر که به شمشیر سر انداخت برفت
رستم که بزور عالمی را بگرفت
در پیش اجل سپر بینداخت[4] برفت

(م)

۳۸

از تو، به‌که نالم که دگر داور نیست
از[5] دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کنی گم نشود
آن‌را[6] که تو گم کنی کسش رهبر نیست

(م. ن)

---

۱ ـ ن ـ م : و اوعطف ندارد ۲ ـ د : چندان ۳ ـ د، ن :کین مایهٔ عمرنیز . ۴ ـ قافیه تکراری است ۵ ـ ن : وز ۶ ـ م : آن‌کس.

۳۹

از روز ازل مهر علی در دل ماست
با مهر علی سرشته آب و گل ماست
گویند که در جهان چه حاصل کردی
اندر دوجهان مهرعلی حاصل ماست

(م)

۴۰

از عالم کفر تا به دین یك نفس است
ازمنزل شرك تا یقین یك نفس است
این یك نفس عزیز را خوار مدار
حاصل زهمه‌عمرهمین یك‌نفس است[۱]

(م. ن)

۴۱

از عرش خداتا به ثری ملك خداست
درملك خدا هرچه کند حکم رواست
کس رانرسد که پرسد ازحضرت حق
کاین‌حکم‌چگونه‌بودوآن‌حکم‌چراست

(م. ن)

۱ـ منسوب به‌عمرخیام ونصیرالدین طوسی (نفیسی) ـ این‌رباعی‌در رباعیات خیام (خاور) به‌شماره ۲۵ ضبط شده است ولی شباهتی به سخن خیام‌ندارد.

۴۲

از عمر هر آنچه بهترین بود گذشت
بگذشت چنانکه بگذرد باد به دشت
تا باشم من[1] غم دو روزه نخـورم
روزی که‌نیامدست وروزی که‌گذشت[2]

(م. ن)

۴۳

از کفر به اسلام برون صحراییست
ما را به میان آن فضا سوداییست[3]
عارف چـو بدان رسید سررابنهاد
نه کفر ونه اسلام نه آنجا جاییست [4]

(م ـ ن)

۴۴

افسوس که در[5] زمانه‌یك همدم نیست
و اسباب[6] نشاط در بنی‌آدم نیست
هرکس که دراین زمانه‌اوراغم نیست
یا آدم نیست یا دراین عالم نیست

(م . ن)

---

۱ ـ ن : من باشم ۲ ـ قافیهٔ مصراع چهارم محل اشکال است
۳ـ در ـ م: به‌اعتبار اختلاف‌قوافی غلط ثبت‌گردیده است ۴ـمنسوب
به‌جلال‌الدین بلخی (نفیسی) ونیزدرجنگ خطی شماره ۲۶۲ کتابخانهٔ ملی
تبریزبنام مولوی ثبت شده است ۵ ـ ن : درین ۶ ـ م: اسباب

۴۵

افضل چو زعلم و فضل آگاه علی است
در مسند عرفان ازل شاه علی است
از بعد نبی امام خلـق دو جهان
بالله علی است ثم بالله علی است

(ن)

۴۶

افضل دیدی که آنچه[1] دیدی هیچ است
هرچیز[2] که گفتی وشنیدی هیچ است
سرتا سر آفاق دویدی هیچ است[3]
وان[4] نیز که در کنج خزیدی هیچ است[5]

(م. ن د ـ مت)

۴۷

ای[6] جملهٔ خلق را ز بالا و زپست
آورده به فضل خویش از نیست به هست
بردرگه عدل[7] تو[8] چه درویش وچه شاه
در خانهٔ عفو[9] توچه هشیار و چه مست

(م . ن . د)

---

۱ ـ ن : هرچه ۲ ـ م : وان نیز ۳ ـ این مصراع در- د ـ مصراع دوم است ۴ ـ م : آن ۵ ـ منسوب به اوحدالدین کرمانی وخیام، منسوب به اوحدالدین کرمانی، درمصراع اول بجای «افضل» تخلص «اوحد» ومنسوب بعمرخیام مصرع اول چنین است: «دنیا دیدی وهرچه دیدی هیچ است » (نفیسی) ۶ ـ م : او، ودر ـ د : وی ۷ ـ د : (فضل) و صحیح بنظر نمی‌رسد ۸ و ۹ ـ م : او ـ این رباعی در ـ ن : دوبار یکی با اول «ای» (رباعی ۴۱) وبار دیگر با آغاز «حق» (رباعی ۷۷) آمده است.

۴۸

امروز به عیب خود کسی بینا نیست
افسوس که خلق را غم فردا نیست
امروز غبار فتنه می‌انگیزند
فرداست که گرد هیچکس پیدانیست
(م . ن)

۴۹

اول ز مکونات عقل و جانست
و اندر پی او[1] نه فلك گردانست
زین‌جمله چو بگذری چهار ارکانست
پس‌معدن‌و پس‌نبات و پس حیوانست[2]
(ن د)

۵۰

ای بنده اگر خدای‌را داری دوست
از کبر و منی پاك برون آور پوست
می‌نال و همی گری و زاری می کن
کو نالهٔ زار عاشقان دارد دوست
(ن)

۵۱

ای بنده نماز کن که کارت این‌است
در تنگ لحد مونس و یارت این‌است
تو مرد مسافری بباید رفتن
حمال امانتی و بارت این است
(م)

۱ـ ن: آن ۲ـ منسوب به نصیرالدین طوسی (نفیسی)

۵۲

ای خواجه اگر همی بهشتت هوس است
خیرات بکن اگر ترا دسترس است
خیرات چو کرده‌ای بروایمن باش
درخانه اگر کس است یك حرف بس است

(ن)

۵۳

ای در طلب آنکه لقا[۱] خواهی یافت
وقتی دگر از فوق سما خواهی یافت
با تست خدا و عرش اعظم دل تست[۲]
باخود چو نیابیش کجا خواهی یافت

(م. ن. د)

۵۴

ای ذات تو محمود و محمد نامت
وی اهل دو کون بندهٔ انعامت[۳]
هرگز نچشد ز جرعهٔ جام فنا
هرجان که چشیده قطره‌ای ازجامت

(م. ن.)

۵۵

ای صانع پاك جفت وهمتای تو نیست
درعرش مجید جای و مأوای تو نیست
ای خالق ذوالجلال و رحمان ورحیم
هستی همه‌جای وهیچ جا جای تو نیست

(ن)

۱ــ م: ن . بقاء ۲ــ ن : با تست خدا خدا وعرش اعظم

۳ــ ن: بنده‌ای در بامت.

۵۶

این شور ببین که در جهان افتادست
خلق از پی سود در زیان افتادست
به زان نبود که ماکناری گیریم
ای وای بر آن که در میان افتادست[1]

(م. ن)

۵۷

ای قبه و ساق[2] عرش سوده قدمت
وی آمده جبرئیل پیك حرمت
تو واسطهٔ وجود عقلی[3] بیقین
زین واسطه آورد برون از عدمت

(م ـ ن)

۵۸

این محتشمی و سیم وزرها هیچ است
درجنگ اجل همه سپرها هیچ است
هر چند به روی کار در می‌نگرم
نیك است که نیك است، دگرها هیچ است[4]

(م ـ ن)

۱ـ این رباعی نیز در جنگ شماره ۲۷۹۳ کتابخانهٔ ملی تبریز بنام بابا افضل آمده است ۲ـ م: طاق ۳ـ م: عقل وجودی ۴ـ منسوب به خیام (نفیسی)

۵۹

ای نفس چو روضهٔ رضا گلشن تست

پس هاویه هوی چرا مسکن تست

امروز هر آنچه دوستر می‌شمری

فردات یقین شود که آن دشمن تست

(ن)

۶۰

با درد شکی نیست که درمانی هست

با عشق یقین است که جانانی[1] هست

احوال جهان که دم بدم می گذرد[2]

شك نیست در آن حال که گردانی هست

(ن. م)

۶۱

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست

دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست

گفتا که چگونه باشد احوال کسی

کورا به مراد دیگری باید زیست[3]

(م. ن)

۱- م: درمانی ۲- می گذرد. در هردو نسخه م.ن بدین شکل بود، اما با توجه به مصراع بعد باید «می گردد» باشد استاد نفیسی نیز به این مطلب اشاره فرموده است ۳- منسوب به ابوسعید ابوالخیر (نفیسی).

۶۲

با دل گفتم متاع دنیا عرض است
اسباب زر و سیم سراسر مرض است
گیرم که همه ملك جهان زان تو شد
باخود چو جوی نمی‌بری چت غرض است

(ن)

۶۳

باشد که به[1] اندیشه و تدبیر درست
خود را بدر اندازم ازین واقعه چست
کز مذهب[2] این قوم ملالم بگرفت
هریك زده دست عجز برشاخی[3] سست

(م. ن. د)

۶۴

با یار بگفتم به زبانی که مراست
کز آرزوی روی تو جانم برخاست
گفتا قدمی ز آرزو آن سو[4] نه
کاین کار[5] به آرزو نمی آمد راست[6]

(ن. د)

۱ـ ن: ز ۲ـ د: صحبت ۳ـ ن: شاخه ۴ـ د: زان

۵ـ ن: بار ۶ـ د: این رباعی در رسائل بابا بود.

۶۵

با یك سر موی اگر ترا پیوند است
بر پای دلت هر سر مویی بند است
گفتی که رهی دراز دارم درپیش
از خود به‌خود آی دوست بین[1] تا چنداست

(د)

۶۶

بد اصل و گدا خواجه چو گردد نه نکوست
فرقی ننهد میانهٔ دشمن و دوست
گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازی
از کوزه همان برون تراود که دروست[2]

(م. ن)

۶۷

بر دهر مکن تکیه که لطفش قهر است
مستان ز جهان لقمه، که نوشش زهر است
دامادی دهر است به نزدم همه عیب[3]
کاین فاحشه را خون عزیزان مهر است

(ن)

۱- ببین. در متن ۲- م: بـرون همان - نقل رباعی از - ن: و جنگ ۲۷۹۳ کتابخانهٔ ملی تبریز و جنگ شماره ۲۷۰ همان کتابخانـه و مقدمه‌المفید بدینگونه است :

بد اصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست مغرور شود نداند از دشمن دوست

گر دایره کوزه ز گوهر سازند .... ۳- نشریه صبا: داماد عروس دهر بد مهر مشو

۶۸

برسیر اگر نهاده ای دل ای دوست
چون سیر برون آی به یکبار[۱] از پوست
زنهار مگرد ، گرد این راه مخوف
تا همچو پیاز خاطرت تو بر توست[۲]

(ن. د)

۶۹

بگذر ز ولایتی که آن زان تو نیست
زان درد نشان‌مده که در جان تو نیست
از بی خردی بود که با جوهریان
لاف از گهری[۳] زنی که در کان تو نیست[۴]

(ن)

۷۰

بیگانه اگر وفا کند خویش من است
ورخویش جفا کند بداندیش من است
گرزهر موافقت کند تریاق است
ورنوش مخالفت کند نیش من است[۵]

(ن)

۱ـ د: یک بار برون آی ۲ـ د: نقل از رسائل بابا
۳ـ در اصل: (خردی) و به نظر استاد نفیسی: گهری ، صحیح است
۴ـ منسوب به ابوسعید (نفیسی) ۵ـ منسوب به عمر خیام (نفیسی) این
رباعی در طربخانه آمده است

۷۱

پستیم چو خاك ، سر بلندی اینست
مستیم ز عشق ، هوشمندی اینست
با این همه درد نام درمان نبریم
حقا کـه کمال دردمندی اینست

(م. ن)

۷۲

پیش اندیشی ز غایت پر هنریست
پیش و پس کارها بباید نگریست
ازفهم وخرد به فعل[۱] باید نگریست
تا باز نباید ز پس خنده گریست

(ن)

۷۳

پیوسته زمن کشیده دامن دل تست
فارغ زمن سوخته خرمن دل تست
گرعمراماں دهد من از تو دل خویش
فارغ‌تر ازآن کنم که ازمن دل‌تست

(ن)

۷۴

پیوسته دلم زنیش خویشان ریش است
پرجور و جفا و غصه و تشویش است
بیگانه به بیگانه ندارد کاری
خویش‌است که درپی‌شکست خویش‌است

(ن)

۱ـ دراصل بعقل . قیاساً صحیح شده

۷۵

تا گردش گردون فلک تابان است

بس عاقل با[1] هنر که سرگردان است

تو غره مشو ز شادیی گر داری

در هرشادی هزار غم پنهان است

(د)

۷۶

تا[2] گوهر جان در صدف تن پیوست

از آب حیات صورت مردم بست[3]

گوهرچو تمام‌شد، صدف تا نشکست[4]

برطرف کله گوشهٔ سلطان ننشست[5]

(م.ن. د)

۷۷

ترس اجل از[6] بیم فنا مستی[7] تست

ورنه زفنا شاخ بقا خواهد رست

تا ازدم عیسی شده‌ام زنده به جان

مرگ آمدو از وجودما دست‌بشست[8]

(م. ن. د)

۷۸

ترکیب طبایع[9] ارنگشتی کم و کاست

صورت‌بستی که طبع صورتگر ماست

بفزود و بکاست تا بدانی ره راست

کاین عالم را مصور کامرواست

(م. د)

۱ــ دراصل : عاقل بی ۲ــ د: چون ۳ــ م ــ د: وزآب حیات گوهری صورت بست ۴ ــ ن : صدفها بشکست . و در . د . صدف را بشکست ۵ــ ن. د: بنشست ــ این رباعی درجنگ ۲۷۹۳ کتابخانه‌ملی تبریزهم بنام‌بابا افضل آمده‌است ۶ــ ن . د: (و) ۷ــ ن . د : هستی ۸ــ منسوب به‌خیام (نفیسی) ۹ــ د: عناصر

۷۹

ترکیب طبایع و سموات از چیست
وین جنبش و سیر یك بیك ذات از چیست
روح و بدن و معدن و ارکان ز چه خاست
معقول عقول فاعل و لات از چیست

(م)

۸۰

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
حکمی[۱] که فزون ز حکم او[۲] آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می‌باید
وان چیز[۳] که آنچنان نمی‌باید نیست[۴]

(م. ن)

۸۱

چرخ فلکی خرقهٔ نه توی من است
ذات ملکی نتیجهٔ خوی من است
سر ازل و ابد که گوش تو شنید
رمزی ز حدیث کهنه و نوی من است

(ن. د)

۱ـ ن : هستی ۲ـ ن : حق ۳ـ ن : هرچیز ۴ـ منسوب به خیام و نصیرالدین طوسی (نفیسی)

۸۲

چشمی دارم همه پر از صورت[۱] دوست
بادیده چرا خوش است چون دوست در وست[۲]
یا اوست به‌جای دیده یا دیده‌خود[۳] اوست[۴]
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست[۵]

(م. ن)

۸۳

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی، کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتیست
با عاریتی عاریتی باید[۶] زیست[۷]

(م. ن. د)

۸۴

چون حاصل عمر توفریبی ودمی است
زوداد مکن گربه توهردم ستمی است[۸]
مغرور مشو[۹] که اصل من و تو
گردی وشراری ونسیمی ودمی است[۱۰]

(ن . مت)

۱ــ م: که هست برصورت ۲ــ ن: بادیده خوشم ازآنکه دلدار
۳ــ م : دروست ۴ــ م. ن . جای مصراع سوم و چهارم عوض شده
۵ــ منسوب به ابوسعید و اوحدالدین کرمانی (نفیسی) ــ و در بهارستان جامی این رباعی بنام رشید وطواط آمده است (ص۹۳ــ چاپ وین) ۶ــ قافیه مصراع چهارم رباعی تکراری است ۷ــ در طربخانه چاپ تهران رباعی شماره ۱۲۲ ولی درطبع استانبول به علت انتساب به بابا افضل ازمتن حذف شده‌است ۸ــ ن: روداد کن ارچه برتو ۹ــ ن: بااهل خردباش ۱۰ــ منسوب به‌ابوسعید (نفیسی)،
این رباعی در طربخانه وزینةالمجالس (تألیف ۷۲۱) بااین بیت‌نخست :
ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است رو شادبزی اگرچه برتو ستمی است
به نام خیام ضبط گردیده است (ص ۹۳ طربخانه چاپ تهران) و به روایت طربخانه چاپ ترکیه بیت اول رباعی بابا افضل بدین شکل است :
چون حاصل عمر تو فریبی ودمی است رو دادکن ار چه بر تو ستمی است

۸۵

حرفی[1] که خطت[2] بر لب دلخواه نوشت
بر برگ گل از[3] بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش می‌داد خطی
کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

(م. ن. مت)

۸۶

حقا که صفات غیر ذات حق نیست
بر قول گواه صادق مطلق نیست
هر چند که غیر می‌نمایند صفات
آن غیر بجز نمودن مطلق نیست

(م. ن)

۸۷

حقا که کمال معرفت آن ولیست
جان همه اشیاء زدم جان ولیست
ختم است نبوت و ولایت با هم
این نامه وهرچه هست عنوان ولیست

(م. ن)

۱ــ ن.ـ مت : خطی ۲ــ ن : قضا ۳ــ ن : و

۸۸

حلوای جهان غلام کشکینه ماست
دیبای جهان خرقهٔ پشمینه ماست
از جام جهان نمای تا کی گویی
صد جام جهان نمای در سینهٔ ماست

(م. ن)

۸۹

خوددیده‌ره بین[۱] تو بس تاریك است
ورنه به تو جانان تو بس نزدیك است
یك پرده حجابست میان تو و او
اندیشه‌قوی کن که سخن باریك است

(م. ن)

۹۰

دارنده چو ترکیب‌چنین‌خوب آراست
بازازچه‌سبب فکند[۲] اندر کم و کاست
گرخوب آمد. خرابی‌ازبهرچه خاست[۳]
ورزشت آمدبگو که‌این‌عیب کراست[۴]

(م.ن)

۱ـ ن: روبین ۲ـ ن : فکندش ۳ـ ن: گر خوب نیامداین بگو عیب کراست ورخوب آمد خرابی ازبهرچه‌خاست ۴ـ منسوب به‌خیام (نفیسی) با تغییری درطربخانه چاپ تهران صفحه ۱۴۱ آمده ودرطبع استانبول به‌علت‌انتساب به بابا۔ افضل ازمتن حذف گردیده است

۹۱

در بادیهٔ عشق دویدن چه خوش است
وزخیر[1] کسان طمع بریدن چه خوش است
گر دست دهد صحبت اهل نفسی[2]
دامن ززمانه‌در کشیدن چه‌خوش است

(م. ن. د)

۹۲

درخدمت آن کسی که صاحب‌نظرست
گر زهر خورند . آن همه نیشکرست
اما نفسی صحبت نا اهل شدن
نه خلد برین بودکه نار سقرست

(م)

۹۳

دره چو روی دیده به ره بایدداشت
خود را نگه از کنارچه باید داشت[3]
در خانهٔ دوستان چو محرم گردی
دست ودل و دیده را نگه باید داشت

(م)

۱ــ م. ن: عیب

۲ــ م . ن : ابروی تو قوس می‌زند بر افلاک

۳ــ دراصل مصراع : «خودراز کنارچه نگه باید داشت» از نظراشکال قافیه قیاساً تصحیح‌شد.

۹۴

درّ صدف سینهٔ آدم عشق است
موجود وجود هر دو عالم عشق است
آن‌دم که ندای حق بکلی در داد
آن دم.دم عشق بود واین دم عشق است

(م)

۹۵

در صنع خدا نظاره کردن چه خوش است
وزمردم بد کناره کردن چه خوش است
هر دل که در او حقیقت حق نبود
آن دل به هزار پاره کردن چه خوش است

(م. ن)

۹۶

در عشق هر آن کسی که مشهورتر[۱] است
گویی ز همه مرادها دورتر است
آن راکه تو آسوده همی پنداری
چون درنگری از همه رنجورتراست

(م.ن)

۹۷

در عین علی هوالعلی الاعلاست
در لام علی سر الهی پیداست
دریای علی سوره حی‌القیوم[۲]
برخوان و ببین که اسم اعظم آنجاست[۳]

(م. ن. د)

۱ـ ن : مستور ۲ـ د : قیوم ۳ـ م: اینجا

۹۸

در کار جهان بیع و شری برهیچ است
نقشی است خوش آدمی ولی برهیچ است
زنهار بر این چهار دیوار وجود
فارغ ننشینی که بنی بر هیچ است

(د)

۹۹

در کوی تو صدهزار صاحب هوس است
ناخود به وصال تو که را دسترس است
آن کس که بیافت دولتی یافت عظیم[1]
وان کس که نیافت داغ نایافت بس است

(م. ن. د)

۱۰۰

در هر برزن که بنگرم آشوبی است
آسیب شکنجه‌ای وزخم چوبی است
تا پاك کنند گیتی از یکدیگر
هر ریش که هست برزنخ جاروبی است[2]

(د)

۱ــ م: داه‌ازل و ابد زپا تاسرتست . درخانه اگر کسی است یك حرف بس است . ودر ــ ن : مصرع چهارم . خود را بشناس کیف اوصاف بس‌است.
۲ــ ظاهراً این رباعی اشاره به وضع آشفتهٔ دوره مغول است

۱۰۱

درهیچ سری نیست که اسرار تو نیست
کوراخبر از اندك و بسیار تو نیست
هرطایفه‌ای گرفته کاری در دست
وآنگاه به‌دست هیچ کس کار تو نیست
(م. ن)

۱۰۲

دستم زتو بر دل است مشکل اینست
پایم زتو در گل است مشکل اینست
من باتو همی، توبا منی، من باتو
این واقعه مشکل است مشکل اینست
(م)

۱۰۳

دل خون‌شد وشرط جان‌گدازی اینست
بر خاك درش کمینه بازی اینست
با این همه من هیچ نمی‌یارم[1] گفت
شاید که مگر بنده نوازی اینست[2]
(م. ن)

۱۰۴

دنیاکه گرفته بر دل و جان جایت
هان تا بـه بخیلی نکند رسوایت
آن را به کسی ده که بگیرد دستت
یاپیش کسی نه که بگیرد پایت
(ن)

۱ــ ن: نمی‌تانم ۲ــ منسوب به کمال‌الدین اسماعیل (نفیسی)

۱۰۵

دوشم به خرابات ز ایمان درست
زنار مغانه بر میان بستم چست
شاگرد خرابات ز بدنامی من
رختم بدر انداخت خرابات بشست

(م. ن)

۱۰۶

ده بار از این[1] نه فلك و هشت بهشت
هفت‌اخترم ازشش‌جهت این‌نامه‌نوشت[2]
کزپنج حواس و چارارکان و سه روح
ایزد به دوگیتی[3]چوتویك‌بت نسرشت[4]

(م. ن)

۱۰۷

راز دل خود به دل[5]بگفتم به نهفت
بیرون رفتم کسی دگر آن می گفت[6]
من بودم و دل رازمرا فاش که‌کرد ؟
راز دل خود به دل نمی‌باید گفت[7]

(م. ن)

۱ـ م : ده نوبتم از ۲ـ ن: نبشت ۳ـ م: عالم
۴ـ منسوب به خیام ـ نظامی (نفیسی) ۵ـ ن: بدو ۶ـ ن :آنرا گفت
۷ـ قافیه تکراری

۱۰۸

راه ازل و ابد ز پا تا[1] سر تست
وان در که کسی نسفت در کشور تست
چیزی چه طلب کنی ؟ که گم کرده‌ای
از خود بطلب که نقد[2] تو در بر تست[3]

(د. م. ن)

۱۰۹

راهی است دراز و دور می‌باید رفت
اینجا[4] اگرت مراد برناید رفت
تن مرکب تست تا بجایی برسی
تو مرکب تن شوی کجا[5] شاید رفت ؟

(م. ن. د)

۱۱۰

زنهار در این زمانه کم گیر تو دوست
با مردم این زمانه یاری[6] نه نکوست
هر کس که ترا به دوستی تکیه بدوست[7]
چون درنگری دشمن جان تو هموست.[8]

(م ـ ن)

۱ـ د : زبان و ۲ـ م : نور ۳ـ مصراع ن : بیهوده مگو که بار تو برخر توست ۴ـ د : آنجات اگر . ن : آنجا اگرت ۵ـ ن : شدی ۶ـ ن : نیکی ۷ ـ ن : بروست

۸ـ در طربخانه به‌نام خیام بدین‌شکل ضبط‌شده :

آن به که در این زمانه کم گیری دوست با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که ترا بجملگی تکیه بدوست چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

این رباعی به‌اشعار بابا بیشتر شباهت دارد تا به‌خیام .

۱۱۱

زنهار دلا راه خدا گیر بدست
کاری که رضای حق در آن نیست بداست
مپسند به کس آنچه بخود نپسندی
تا روز قیامت نزنی دست بدست
(م. ن)

۱۱۲

سرتاسر آفاق جهان از گل ماست
سرچشمۀ عقل و روح قدسی[1] دل ماست
افلاك و عناصر و نبات و حیوان
عکسی زوجود روشن کامل ماست
(م. ن. د)

۱۱۳

سررشتۀ عمرما همین یك نفس است
جز ذکر خدا هر آنچه گویم عبث[2] است
غافل ز قضا مباش و ایمن منشین
درخانه اگر کس است یك حرف بس است
(م. ن)

۱۱۴

سرمایۀ عقل عاقلان یك نفس است
رو همنفسی جو که جهان یك نفس است
با همنفسی گر نفسی دست دهد
مجموع حساب عمر آن یك نفس است
(م. ن)

۱ـ د: منزلگه نورقدس کلی

۲ـ قافیه محل اشکال است شاید (هوس) بوده است

۱۱۵

سروی و بلندی و قدت پیدا نیست
خوبی ولطیفی و دلت با ما نیست
تیری زده‌ای در اندرون دل ما
خون می‌چکد وجراحتش پیدانیست[1]

(م)

۱۱۶

سمع وبصر وزبان ودستم همه اوست
من نیستم و هستی هستم همه اوست
این هستی موهوم خیالی‌است صریح
زین هستی‌موهوم چورستم‌همه اوست

(د)

۱۱۷

شادی چو درآیدت تو دین آربدست
شادی مکن ای خواجه‌که دیناربدست
فی‌الجمله اگر رضای حق می‌طلبی
دیناربداردست و دین آر بدست[2]

(م)

۱- قافیه‌مصراع چهارم تکرارشده

۲- قافیه‌مصراع چهارم تکرادی‌است

۱۱۸

صیاد همو ، صید همو، دانه هم‌اوست
ساقی‌و حریف ومی و پیمانه هم‌اوست
روزی به تفرجی به بتخانه شدم
روشن گشتم حاکم بتخانه هم اوست
(م. ن)

۱۱۹

عشق تو ز هر بیخبری خالی نیست
درد تو زهر بی بصری خالی نیست
هر چند که در خلق جهان می‌نگرم
سودای تو از هیچ‌سری خالی نیست[۱]
(م. ن. د)

۱۲۰

غافل منشین چنین بنگذارندت
آید روزی بخاك بسپارندت
هر نیك‌و بدی که می کنی درشب وروز
فی‌الجمله[۲] بدان‌که در حساب آرندت
(م. ن)

۱۲۱

قادر که مقدر است و فریاد رس است
روزی ده مرغ ومارومورومگس‌است
منت ننهد به هیچ روزی خواری
درخانه‌اگر کس‌است‌یك‌حرف بس است
(م. ن)

---

۱ ــ با مختصر تغییری در بیت‌اول منسوب به‌مجدالدین بغدادی‌است (مرصادالعباد) ۲-م : تحقیق

۱۲۲

گر بر فلکی به خاك باز آرندت
ور[1] بر سرنازی به نیاز آرندت
فی‌الجمله حدیث مطلق از من بشنو
آزار مکن تا[2] بنیازارندت[3]

(م. ن ـ د)

۱۲۳

گرتخم برومند نشد[4] کشتهٔ تست
ور جامه پسندیده نشد[5] رشتهٔ تست
گر ز آنکه ترا پای فرورفت به گل
از کس بمرنج کاین[6] گل آغشتهٔ تست

(م. ن. د)

۱۲۴

گردون کمری از تن فرسودهٔ ماست[7]
دریا[8] اثری ز چشم پالودهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دمی[9] ز وقت آسوده ماست

(ن)

۱ـ ن ـ م : گر　۲ـ د : آزار مجوی تا بنازارندت، وـ ن : تاکه نیازآرندت واستاد نفیسی ، قافیه را نیاز فرض‌کرده و تصور تکرار نموده　۳ـ این رباعی به‌ـ عبدالرزاق کاشی نیز منسوب است (متن ادبی شماره ۳۰۴۷ کتابخانه ملی تبریز)
۴ـ ن : برو‌ئیدهٔ من　۵ـ ن : من　۶ـ د : تومنال‌کان ـ ن : تو مرنج کین　۷ـ در طربخانه چاپ استانبول به‌علت انتساب به بابا افضل ازمتن حذف شده　۸ـ طربخانه: جیحون　۹ـ طربخانه: دری

۱۲۵

گر سخت شوی چو نیزه بفرازندت
و نرم شوی چو موم بگدازندت
گر کج گروی[1] به خود کشندت چو کمان
و راست شوی چو تیر اندازندت

(م. ن)

۱۲۶

گر قیصر رومی و هزارت فرس است
صد بلبل و یوز و بازت اندر قفس است
غافل ز بلا مباش و ایمن منشین
در خانه اگر کس است یك حرف بس است

(م)

۱۲۷

گر کار تو نیك است به تدبیر تو نیست
ورزانکه[2] بدست هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیك و بد قضا[3] به تقدیر تو نیست

(م. ن)

۱ــ ن : آیی ۲ــ ن : ورنیز ۳ـ ن : جهان

۱۲۸

گر وصف کنم زبان وصف تو که راست؟
ور شکر کنم قوت شکر تو کجاست ؟
ور زآنکه نمایم به دعا ختم رواست
در دست متاعی که مراهست دعاست

(م. ن)

۱۲۹

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است
نی نی غلطم که جمله بگذاشتنی است
بگذاشتنی است هرچه درعالم هست[1]
الا فرصت[2] که آن نگه داشتنی است[3]

(م. ن. د)

۱۳۰

گفتم همه ملك حسن سرمایهٔ تست
خورشید فلك چو ذره در سایهٔ تست
گفتا غلطی زما نشان نتوان یافت
از ما تو هر آنچه دیده‌ای پایهٔ تست[4]

(ن)

۱ــ ن: تا گردش گردون‌فلك گردانست. بگذاشتنی است هرچه‌برداشتنی است
۲ــ د : عزت ۳ــ باتغییراتی منسوب به‌اوحدالدین کرمانی است
۴ــ این رباعی در جنگ - ۲۷۰ کتابخانه ملی‌تبریز هم بنام باباافضل آمده است .

۱۳۱

گفتی که خرابی تنت بهر چراست
زیرا که تنت بنده و جان شاه آساست
فراش ز بهر منزل آینده
نه خیمه بیفکند چو سلطان برخاست؟

(ن)

۱۳۲

گل گفت به بلبل که مرا[۱] روزی نیست
من خشك شوم، تو شاد چون خواهی زیست؟
بلبل به زبان حال با وی می‌گفت
یك روز که خندید؟ که سالی نگریست

(م)

۱۳۳

مارا به بدی رد مکن ای حورسرشت
زشتی نبود گر همه رو باشد زشت
هجران که ز دوزخ است بدتر صدبار
امید وصالی است در آن به زبهشت

(ن)

۱۳۴

ما طفل وجودیم[۲] و جهان دایهٔ ماست
موجود جهان بجملگی مایهٔ[۳] ماست
قایم به وجود ما همه کون و مکان
ما ذات جهانیم و جهان سایهٔ ما

(م. ن)

۱ـ درمتن : دراین   ۲ـ ن: یتیمیم   ۳ـ م : پایهٔ

۱۳۵

مستغنی و محتاج بتحقیق یکی است
زنهار مبر ظن که در این قول شکی است
حقا که یقین داند و بیند بی شک
آن کس که ز لطف و ذوق او را نمکی است

(م. ن)

۱۳۶

معلوم نمی‌شود چنین از سرو[۱] دست
کاین صورت و معنی ز چه در هم پیوست[۲]
اسرار بجملگی به نزد همه[۳] کس
آن گاه شود عیان که صورت بشکست[۴]

(م. د)

۱۳۷

معنی تو از صورت تو صورت بست
صورت چه کنی کنون که معنی تو هست
ترکیب نبات و مصر در هم پیوست
بنهاد سبك شیشه شامی بشکست

(م)

۱ـ «و» عطف اضافه شد ۲ـ د: ز چه رو درپیوست ۳ـ د: هر
۴ـ این رباعی در ص ۱۶۰ طربخانه چاپ تهران آمده و محذوف از طبع استانبول

۱۳۸

معنی وجود در وجود احدی است
این قول یقین بیان وجه صمدی است
هرچند یکی است در حقیقت، لیکن
معدود به اعتبار نظم ابدی است

(م)

۱۳۹

مقصود وجود جسم و جان آینه است
منظور نظر در دو جهان آینه است
دل آینهٔ وجود شاهنشاهی است
و این هردوجهان غلاف آن آینه است

(م)

۱۴۰

من آن[1] گهرم که عقل کل کان من است
وین هردوجهان دور کن[2] ار کان من است
کونین و مکان و ماوراز نده به من[3]
من جان جهانم وخدا[4] جان من است

(م. ن. د)

۱۴۱

من محو خدایم وخدا آن من است
هرسوش مجویید که درجان من است
سلطان منم و غلط نمایم به شما
گویم که کسی هست که سلطان من است

(م. ن)

۱ــ م، ن: زان ۲ ـ ن . د : رکن از ۳ ــ د : باوست

۴ـ ن :و جهان ــ د: نه‌جهان

۱۴۲

من من نیم. آن کس که منم گوی که کیست[۱]؟
خاموش منم در دهنم گو ی که کیست ؟
سر تا قدمم نیست بجز پیرهنی
آن کس که منش پیرهنم گو ی که کیست[۲]؟

(م. ن. د)

۱۴۳

میدان دراز و مرد میدانی نیست
این خلق جهان چنانکه می‌دانی نیست
گر ظاهرشان به اولیا می‌ماند
در باطنشان بوی مسلمانی نیست

(م)

۱۴۴

نام تو دوای دل رنجور من است
یاد تو شفای جان مهجور من است
در دولت بندگی عشقت امروز
سلطان منم وذکر تومنشور من است

(ن)

---

۱ ــ م : گویی کیست ۲ـ منسوب به‌جلال الدین بلخی‌واوحدالدین کرمانی (نفیسی)

۱۴۵

نفس‌است وگلو هردوبه‌هم بر زده است
ازدست دو اژدها تو کی خواهی رست؟
آن پـردهٔ صد هـزار عابد بدرید
وین توبهٔ صد هزار زاهد بشکست

(م)

۱۴۶

نه جانت به اسرار الهی پرداخت
نه در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که چنان به نفس[1] مشغول شدی
کز نقش به نقاش نخواهی پرداخت

(م)

۱۴۷

نه قصهٔ آن ماه چگل بتوان گفت
نه حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم دردل‌تنگ‌من از آن‌است که نیست
یك دوست که با اوغم دل بتوان گفت

(م)

۱۴۸

ورزیدن عشق را تمیزی دگر است
وین مصرخراب را عزیزی دگر است
برجستن و پای کوفتن و دست زدن
بازی باشد . سماع چیزی دگر است

(م)

۱– شاید: نقش، بوده است

هر کار که هست در جهان پیشهٔ ماست
هر شیر دلی که بینی از بیشهٔ ماست
از ما بگذر که هرچه خواهی جستن[1]
زان خوشتر[2] و خوبتر در اندیشهٔ ماست

(م. د)

۱۵۰

هرگز بت من روی به‌کس ننموده‌است
وین گفت و شنود خلق بر بیهوده است
وآن کس که بتم را بسزا بستوده است
او هم به حکایت ز کسی بشنوده است[3]

(م. د)

۱۵۱

هرگه که شوی بکل خلاص از فطرت
در آتش توحید بسوزی کثرت
از غیرت اگر محو کنی غیرت را
احسنت زهی ، عارف صاحب غیرت

(م)

۱ـ د :که چون بینی بیقین ۲ـ د : خرم ۳ـ این رباعی
در ـ م ـ مغلوط ضبط شده

۱۵۲

هر نفس که او درد ز درمان دانست
دشخوار خرد تواند آسان دانست
چیزی که وجود آن نیابی درخود
بیرون زخود ازچه روی بتوان دانست

(د)

۱۵۳

هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست
آن‌صورت آن کس‌است کان[۱] نقش آراست
دریای کهن چو بر زند[۲] موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست[۳]

(م. ن. د)

۱۵۴

هش دار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است[۴]

(ن)

---

۱ ــ ن : کین ۲ ــ م : می‌زند ۳ ــ منسوب به‌شمس‌الدین کرمانی (نفیسی) ودر طربخانه چاپ تهران شماره ۱۶۴ وازطربخانه‌طبع استانبول محذوف است ــ درکلمات مکنونهٔ فیض‌کاشانی بدون‌ذکر سراینده آمده‌است . ۴ــ منسوب بعمرخیام (نفیسی) ــ درطربخانه نیز به‌نام خیام‌ضبط شده‌است .

۱۵۵

یارب چه کنم که زندگانی بگذشت
وین عمر عزیز ما روانی بگذشت
اکنون که به حال خویشتن افتادیم
پیریم و ضعیفیم و جوانی بگذشت

(م)

۱۵۶

یارب چه کنم که هیچ کردارم نیست
وز جرم و گنه زبان گفتارم نیست
سر تا سر آفاق بهیچم نخرند
آیا چه متاعم؟ که خریدارم نیست[۱]

(م)

۱ـ این رباعی درجنگ شماره ۲۵۱ کتابخانهٔ ملی تبریز بنام سحابی ضبط شده است.

ج

۱۵۷

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از انده نا آمده ، رنج
خوش می‌خور و می بخش کزین دار[1] سپنج
باخود نبری گرچه بسی داری گنج[2]

(م. ن)

۱۵۸

بر خود چه نهی رنج در این‌جای سپنج
چون پای یقین نهاده‌ای بر سر گنج
بنشین بتأنی و بر آسا از رنج
و آن گنج به معیار خرد برخود سنج

(د)

۱ــ ن : دهر ۲ــ منسوب بخیام . درطربخانه رباعی ۲۳۳ص۶۳

۱۵۹

هستی تو سزای این وصد چندین رنج
تا با تو که گفت کاین همه برخود سنج
ازخوردن و خواستن بر آسا و بباش
وآرام کزین که خفته‌ای بر سر گنج [۱]

(د)

ح

۱۶۰

ای تن به تو زنده همچو صوفی به فتوح
وی دل به تو تازه همچو عاشق به صبوح
این[۲] جذبهٔ تست در صفت ، رامش دل
این[۳] نفحهٔ[۴] تست در صفا راحت روح
(ن-المفید)

۱- باانداك تغییری منسوب به سنایی ۲- ۳-المفید: هم ۴ - ن : نغمه

خ

۱۶۱

ای کرده فریبنده جهانت گستاخ
می‌آیی و می‌روی در اوپهن و فراخ
گویی‌نرسد مرگ به من. چون نرسد؟
نه پای وی‌آبله ، نه کفشش سوراخ

(د)

د

۱۶۲

آخر سر ازو مکرای با استاد[1]
کاندر روش خویش چه تعلیمت داد
آن‌سر که کم آمد به بلندی برسید
وآن سر که فزون‌گشت به پستی‌افتاد

(ن)

۱۶۳

آنان که درین مزبله منزل دارند
زانست هنوز پای در گل دارند
وآنان‌که دلی بخرد و عاقل دارند
سلطانی هر دو کون حاصل‌دارند

(م - ن)

۱- مصراع غلط

۱۶۴

آنان[۱] که ز معبود خبر یافته اند
از جملهٔ کائنات سر یافته اند[۲]
دریوزه همی کنم[۳] ز مردان نظری
مردان[۴] همه از قرب، نظر یافته‌اند[۵]

(م. ن. د)

۱۶۵

آنان[۶] که مقیم حضرت جانانند
یادش بکنند[۷] و بر زبان کم رانند
وآنان[۸] که مثال نای باد انبان اند[۹]
دورند ازو[۱۰] از آن[۱۱] ببانگش خوانند

(م. ن. د)

۱۶۶

آنجا[۱۲] که قرار کار ما[۱۳] دادستند
بر کس در اختیار نگشاد ستند
پیشی[۱۴] مطلب که دادنی دادستند
پیشی طلبان بهم در افتادستند[۱۵]

(م . ن)

۱ـ ن ـ م : آنها ۲ـ م : روتافته‌اند ـ د : سرتافته‌اند
۳ـ م ـ ن : کنند ۴ـ ن : مردی ۵ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر (نفیسی)
۶ـ م : آنها ۷ـ ن ـ د : نکنند ۸ـ م : وآنها
۹ـ ن ـ م : نا انبانند ۱۰ـ م ـ ن : ازان ۱۱ـ ن : همی ۱۲ـ ن : آنها
۱۳ـ ن : کارها ۱۴ـ ن : پیشی در دو مصراع به‌صورت بیشی است . ۱۵ـ م ـ
ن : مصراع چهارم وسوم بدون توجه به قافیه جابجا بود . قیاساً تصحیح شد .

۱۶۷

آن خال که بنده بر رخش می بیند
زاغی است که جز بر گل تر ننشیند
نی نی غلطم که در گلستان ختا
زنگی بچه‌ای برهنه گل می‌چیند

(م)

۱۶۸

آن را که بضاعتش قناعت باشد
هرچیز که کرد و گفت طاعت باشد
زنهار تولّا مکن الّا به خدا
کاین رغبت خلق یک[1] دوساعت باشد

(م. ن)

۱۶۹

آن را که به حق توکل کل باشد
آن صاحب ذوالفقار و دلدل باشد
هر دل که به مدح او زبان بگشاید
چون غنچه دهان[2] او پر از گل باشد

(م. ن)

۱ـ ن : هم ۲ـ ن : دکان

۱۷۰

آن را منگر[1] که ذو فنون آید مرد
درعهد نگاه کن[2] که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
ازهرچه گمان بری فزون آید مرد[3]

(ن)

۱۷۱

آن روز که مرکب فلك زین کردند
و آرایش مشتری[4] و پروین کردند
این بود نصیب ما زدیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند[5]

(م. ن)

۱۷۲

آن عقل که او ره[6] سعادت پوید
هرلحظه ترا به صد زبان می‌گوید
زنهار نگه دار تو فرصت که نه‌ای
زان تره که بدروند و دیگر روید[7]

(م. ن)

۱ـ دررساله عشق: منگر تو بدان ۲ـ دررساله عشق : و وفانگر۳ـ منسوب به‌رودکی وسنائی (نفیسی) دررساله عشق به‌نام سیف باخرزی ضبط شده است ۴ـ مقدمه‌المفید : مهر وماه ۵ـ این رباعی در رباعیات خیام آمده ولی در جنگ شماره ـ ۲۷۹۳ کتابخانهٔ ملی تبریز بنام بابا افضل باتغییر مصراع چهارم بدین گونه : دیگر چتوان کرد نصیب این کردند... ودرآتشکده به‌این شکل: چتوان کردن نصیب‌ما این کردند...منسوب به‌مهستی گنجوی وخیام (نفیسی) ۶ـ ن : درراه ۷ـ منسوب به‌خیام (نفیسی)

۱۷۳

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که به‌زیر بار سالوس درند
وین ازهمه طرفه‌تر که در پردهٔ زهد
اسلام فروشند و ز کافر بترند[1]

(م)

۱۷۴

آن لحظه دلت ز محنت آزاد[2] شود
کان چیز که دارای همه بر باد شود
دشمن زتو گر[3]شاد شود غم‌چه خوری
به زان چه بود[4] کز تودلی شاد شود

(م. ن)

۱۷۵

آن مرد نیم کز اجلم بیم بود
آن نیم مرا بهتر از این نیم بود
جانی است مرا عاریتی داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم بود[5]

(م. ن)

۱ـ در طربخانه طبع ترکیه به علت انتساب به بابا افضل ازمتن حذف شده است .
۲ـ ن : آباد ۳ـ م: کو ۴ـ ن: زان به نبود ۵ـ درنسخه خیام (خاور) رباعی با ردیف (آمد) و تغییراتی جزئی ضبط شده و در تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمدبن حسن بن اسفندیار(ص ۲۲۷) با ردیف (آید) و در نفثةالمصدور زیدری آمده ودرطربخانه به خیام منسوب است ولی از طربخانه چاپ استانبول به علت انتساب به بابا افضل ازمتن حذف شده است .

۱۷۶

آن نیست جهان جان که[1] پنداشته‌اند
وین نیست ره وصل که برداشته‌اند[2]
آن چشمهٔ فیضی که دلت‌می‌خواهد[3]
در منزل[4] تست . لیك[5] انباشته‌اند[6]

(م. ن. د)

۱۷۷

آنها که به خویش درگمانند چه کنند
می‌پندارند ولی ندانند چه کنند
هرگه که بدانند که ندانند دانند
لیکن چو ندانندکه ندانند چه کنند[7]

(م. ن)

۱۷۸

آنها که درآمدند و در جوش شدند
آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله‌ای و مدهوش شدند
درخاك ابد جمله هم آغوش شدند[8]

(م. ن)

۱- ن : چنانکه ۲- م- پنداشته‌اند . (ازنظر تکرارقافیه‌صحیح نیست) - ن : پیراشته‌اند - د : بـرداشته‌ای ۳ - ن : « آن چشمه که خضرآب حیوان زان‌خورد » - د : « آن چشمه‌که خضر خورد ازوآب حیات » ۴- ن . م : کشور ۵- ن : لیکن ۶- این رباعی در نسخهٔ د . بجای (اند) باردیف(ای) آمده است ۷- قافیه مصراع چهارم تکراری است ۸- این‌رباعی باجزئی اختلاف درمصراع سوم وچهارم به‌نام خیام نیزضبط شده‌است (رباعیات خیام - کلاله‌خاور)

۱۷۹

آنها که زمین زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند[۱]
آگاه نمی‌شوم که ایشان هرگز
زین حال چنین که هست آگه بودند[۲]

(م-ن)

۱۸۰

آنها که کهن شدند و آنها که نوند
هریك به مراد خویش یك‌یك گروند[۳]
این سفله جهان به‌کس نماند جاوید
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند[۴]

(م. ن)

۱۸۱

آنها که مقیم عالم جان باشند
وندر[۵] طلب وصال جانان باشند
با هر که به دوستی فشارند[۶] قدم
درغیبت و در حضور یکسان باشند

(م. ن)

۱- رباعی در -- م : مغلوط ضبط شده ۲- منسوب به خیام (نفیسی)
۳- م: بدوند ۴- منسوب به عمر خیام (نفیسی) ودرطربخانه نیز آمده است
۵- م: اندر ۶- ن : سپارند

۱۸۲

آنی که جهان ز هیبتت می‌لرزد
وین[1] خلق بصدق ، خدمتت می‌ورزد
عقل‌وخردت[2] هردو به پیش آروببین
کاین دولت وسلطنت بدین[3] می‌ارزد؟

(م. ن)

۱۸۳

ابلیس که نسبت بدی با حق کرد
زان روی خداش راندهٔ مطلق کرد
آدم که بدیِ خود بخود ملحق کرد
زین نسبت حق باطل‌خودرا حق کرد[4]

(م)

۱۸۴

ارباب نظر بسی بیندیشیدند
هریك به درت دری[5] دگر بگزیدند
حاصل بجز از عجز نیامد همه را
آخر همه از عقل[6] طمع ببریدند[7]

(م.ن)

۱ـ ن : این ۲ـ ن : هنرت ۳ـ م: باین ۴ـ درمتن چنین بود. ۵ـ ن : راه ۶ـ ن : عجز ۷ـ این رباعی منسوب به عطارنیزهست (سعید نفیسی)

۱۸۵ [1]

از بهر نماز فتنه در دین آرد
وز بهرزکوة برجبین چین آرد
مستوجب حد گردد و آنگاه خدا
در حدزدنش ترك ز مـا چین آرد [2]

(م-ن)

۱۸۶

از دفتر عمر پاك می‌باید شد
وز دست [3] اجل هلاك می‌باشد شد
ای‌ساقی‌خوش‌لقا [4] توخوش‌خوش‌مارا
آبی در ده که خاك می‌باید شد [5]

(م.ن)

۱۸۷

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود
یك ذره از [6] آنچه هست افزون‌نشود [7]
هان تا جگر خویش به‌غم خون نکنی
کز [8] خوردن غم بجزجگر [9] خون نشود

(م.ن.د ـ جت)

---

۱ ـ ن : رخنه ۲ـ این ربـاعی اشاره به‌حملهٔ مغول است .
۳ ـ ن : دردست ۴ـ ن : لقـای خوش ۵ ـ منسوب بعمر خیام
(نفیسی) ظاهرآباید ازباباافضل باشد درطربخانه‌نیزآمده . ۶ـدرنسخه
م ـ د : هر ۷ـ در نسخه ن ـ د ـ جت : جای مصراع دوم و چهارم
عوض‌شده . ۸ـ ن ـ د : وز ـ جت : در ۹ـ ن : جزبجگر

۱۸۸

از شبنم عشق خاك آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
چون[1] نشترعشق بر[2] رگ روح زدند
يك قطره خون[3] چكيد و نامش دل شد[4]

(م. ن. د)

۱۸۹

از عمر گذشته جز گناهی بنماند
دردل بجز از حسرت[5] آهی بنماند
تا خرمن عمر بود من خفته بدم
بیدار كنون شدم كه كاهی بنماند[6]

(م. ن)

۱۹۰

[از لطف][7] تو هیچ بنده نومید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
[لطفت][8] به كدام ذره پیوست دمی
كان ذره به از هزار خورشید[9] نشد

(م)

۱ـ م : سر　　۲ـ ن : در　　۳ـ د: (فرو) ـ م : ازآن
۴ـ با اختلاف جزئی در بعضی كلمات درمرصادالعباد آمده است (درچاپ شمس‌العرفا صفحه ۴۲و ۱۰۸)　　۵ـ ن ؛ غیراز　　۶ـ در ـ م : مصرع سوم و چهارم نیست
۷ـ ۸ـ در متن افتادگی دارد　　۹ـ این رباعی در جوامع‌الحكایات محمد عوفی آمده است (ص۲۶۴ چاپ خاور)

۱۹۱

از هستی خود چو بی خبر خواهم بود
اینجا بدنم هیچ نمی‌دارد سود
زین مزبله زود رخت بر باید بست
وز ننگ وجود تا عدم رفتن زود

(د)

۱۹۲

اصلی که نکو بود خطایی نکند
صد جور بدو رسد جفایی نکند
بد اصل اگر به چشم خویشش داری
برگردد و عاقبت (حیایی)[۱] نکند

(م)

۱۹۳

اعیان که همه مظهر انوار همند
یك نشاهٔ ز کیفیت جام ندمند
مجموع ز یك باده لبالب گشتند
گر کاسهٔ درویش و اگر جام جمند

(ن)

۱ـ در متن خطائی قیاساً تصحیح شد.

۱۹۴

افسوس که عمر پر[1] هوس می‌گذرد[2]
با نیك و بد و ناکس و کس می گذرد
بر بیهده دم بدم زمان میگذرد
ضایع ضایع نفس نفس می‌گذرد

(م ـ ن)

۱۹۵

افسوس که نان[3] پخته خامان دارند
اسباب تمام نا تمامان دارند
آنان[4] که به بندگی نمی‌ارزیدند
امروز کنیزان و غلامـان دارند

(م. ن)

۱۹۶

افضل چه نشسته‌ای که یاران رفتند[5]
ماندی تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نماند غیر زاغ و زغنی
سیمین بدنان و گلعذاران رفتند[6]

(م. ن)

۱ـ ن : بر　　۲ـ ن : زمان می‌آید و درـم : زبان می گذرد　　۳ـ م: کار
۴ـ م: آنها　　۵ـ رباعی بدین شکل : سائل چه نشسته‌ای ... به سائل دماوندی (همدانی) نسبت داده شده (حاشیه آتشکده آذرچاپ سادات ناصری ص ۱۰۸۱)
۶ـ مصراع چهارم درحاشیه آتشکده : سیمین ذقنان ، لاله عذاران رفتند
ـ ن : سیمین بدنان سمن عذاران

۱۹۷

افضل که ز دیده‌ها نهان خواهد شد
در دیدهٔ اهل دل عیان خواهد شد
گویند که کدخدای این خانه چه شد
چون کد برود چه ماند آن خواهد شد

(ن)

۱۹۸

افضل گله گو نشد، نکو شد که نشد
لب بیهده جو نشد، نکو شد که نشد
منت‌کش چرخ می شدی آخر کار
کار تو نکو نشد، نکو شد، که نشد

(ن)

۱۹۹

امروز اگر زاهد اگر رهبانند
درمسجد و در دیر ترا می‌خوانند
کس بر سر رشتهٔ یقین می‌نرسد
آنها کـه رسیده‌اند سرگردانند

(م. ن)

۲۰۰

اندیشه ز مرگ مصطفی باید کرد
شادی و طرب جمله رها باید کرد
او با شرف و کمال جاوید نماند
ما را طمع خام چرا باید کرد؟

(م)

۲۰۱

اول دل من راه غمت سهل نمود
گفتم برسم به منزل وصل تو زود
گامی دو برفت. راه در دریا بود
چون پای به پس کشید موجش بربود

(م ــ ن)

۲۰۲

اول قدم از ره آزمایش باشد
پس دم بدم از غیب نمایش باشد
از بستگی راه، قدم سست مکن
زنهار که بعد از آن گشایش باشد

(م. ن)

۲۰۳

ای آنکه ز تو زمانه پرمشغله شد
وز دست تو دشت و کوه پرولوله‌شد
خرم شده‌ای که مرغ اندر تله شد
آگاه نه‌ای که گرگ اندر گله شد

(ن)

۲۰۴

ای خواجه اگر کار به کامت نبود
یا خطبهٔ جاوید[۱] بـه نامت نبود
خوش باش و مخور غصه که گر، دار[۲] جهان
ملکت شود از[۳] حرص تمامت نبود

(د. ن)

۲۰۵

ای ذات تو بر کل ممالك شده فرد
سر برخط فرمان تو[۴] دارد زن و مرد
گر جملهٔ کاینات کافر گردند
بر دامن کبریات[۵] ننشیند گرد

(ن)

۱ــ ن : خطه جاودان ۲ــ ن: غم که همه‌ملك ۳ــ ن:ار

۴ــ مقدمه‌المفید : بندگیت ۵ــ آتشکده : کبریایش

۲۰۶

ای ذات تو دردو کون مقصود وجود
نام تو محمد و مقامت محمود
دل بر لب دریای شفاعت بستم
زان روی‌روان می کنم ازدیده دورود

(م ـ ن ـ د)

۲۰۷

ای ذات تو سر دفتر اسرار وجود
نقش رقمت[1] بر در و دیوار وجود
در پردهٔ کبریا نهان گشته ز خلق
بنشسته عیان بر سر بازار وجود[2]

(ن. د)

۲۰۸

ای ذات منزهت مبرا ز وجود
بر خاك در توکرده ارواح سجود
چون قطرهٔ شبنم است بر برگ گلی[3]
از کتم[4] عدم هر آنچه آید بوجود

(م . ن . د)

۱ـ د : صفتت
۲ـ منسوب به خیام (نفیسی)
۳ـ ن: گلت
۴ـ د: راه ـ ن : از راه کرم هرآنچه گردد موجود . ظاهراً صحیح مصراع : ازکتم عدم هرآنچه گردد موجود .

۲۰۹

ای مقصد عالم و ز عالم مقصود
واحد به حقیقت به تعین معدود[1]
هم نفس حقیقتی و هم عین وجود[2]
هم شاهد و هم شهودی [و] هم مشهود

(م. ن)

۲۱۰

این عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا می‌گوید
دریاب تو این یك دمهٔ وقت که نیست
آن تره که بدروند ، دیگر روید[3]

۲۱۱

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
آنگاه به کوی ما[4] گذر باید کرد
دنیا داری و آخرت[5] می‌طلبی
این ناز به خانهٔ پدر باید کرد

(م. ن)

۱- ن : واجد به حقیقت ، بیقین معدن جود (ظاهراً صحیح بنظر نمی‌رسد)
۲- ن : هم‌کان حقیقتی وهم عین شهود ۳- رباعی محذوف بابا ازطربخانه‌چاپ‌ترکیه این رباعی به شماره ۱۷۲ - نیز با تغییر شکل در متن حاضر ضبط شده است (ص۵۶)
۴- مقدمه‌المفید: او ۵- مقدمه‌المفید:عاقبت

۲۱۲

بدخواه کسان هیچ به مقصد نرسد
یك بد نکند تا به خودش سد نرسد
من نیك توخواهم و تو بدخواه‌منی
تو نیك نبینی و به من بد نرسد

(م. ن)

۲۱۳

برخیز که عاشقان به شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هرجاکه دری بود به شب در[1] بندند
الا در دوست[2] را که شب باز کنند[3]

(م. ن. د)

۲۱۴

بر هر که حسد بری امیر تو شود
وزهر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری می کن
کان دست گرفته دستگیر تو شود[4]

(م. ن)

۱- ن: بر ۲ - د: عاشقان ۳- منسوب به‌ابوسعید ابوالخیر (نفیسی) ولی در جنگ شماره ۲۷۹۳ کتابخانهٔ ملی تبریز بنام باباافضل ثبت شده‌است ۴- این‌رباعی درجنگهای ۲۷۹۳ و ۳۱۲۷و ۲۷۰ کتابخانه ملی‌تبریز بنام باباافضل آمده‌است

۲۱۵

بودیم به هم جمع رفیقانی چند
چون عقد جواهر ، همه با هم پیوند
ناآگاه اجل رشتهٔ آن عقد گسیخت[1]
هر دانه به گوشهٔ جهانی افکند

(م. ن)

۲۱۶

بی لطف تو ضایع شده تدبیر خرد
گم کرده ره معاملت پیر خرد
لطفی بکن و به لطف خود بسته مدار
دیوار طبیعتم به زنجیر خرد

(ن)

۲۱۷

پوشیده مرقعند این خامی چند
نا رفته ره صدق و صفا گامی چند
نگرفته[2] ز طامات الف لامی چند
بد نام کنندهٔ نکونامی چند[3]

(م. ن)

---

۱ ــ این بیت در ــ ن : ناگاه فلك رشته آن عقد گسیخت . هردانهٔ مارا به‌دیاری افکند ۲ ــ ن : بگرفته ۳ ــ منسوب به‌خیام (نفیسی) ودر مرصادالعباد ص ۱۷۶ آمده .

۲۱۸

پیری سر رای نا صوابی[1] دارد
گلنار رخم[2] به رنگ آبی دارد
بام و دروچار رکن و دیوار وجود
لرزان شد[3] و روی در خرابی دارد[4]

(ن)

۲۱۹

تا تیغ امیر در جهان پیدا شد
برتارك و فرق دشمنانش جا شد
هر قلعه که بود درجهان چون خیبر
از قوت بازوی علی در وا شد

(م)

۲۲۰

تا حا و دو میم و دال نامت کردند
عرش وفلك و کعبه مقامت کردند
اکنون که به رهبری امامت[5] کردند
سر تا سر آفاق به نامت[6] کردند

(م. ن. د)

۱ــ ن : سرودای بی‌صوابی ۲ــ ن : رخت ۳ــ ن :ویران شد
۴ــ منسوب به‌خیام (نفیسی) ۵ــ د : تمامت ۶ــ م ــن : غلامت

۲۲۱

تا داروی تو درد[1] مرا درمان شد
پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هرسه حجاب ره بود
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

(م. ن. د)

۲۲۲

تا در قدم محققان خواهی بود
وندر پی بردن روان خواهی بود
آنگه که به منزل حقیقت برسی
شك نیست که زنده جاودان خواهی بود

(م)

۲۲۳

تا در گوشم دو نعل دلدل باشد
لطفم همه از شاه توکل باشد
در مهر علی اگر بسوزانندم
در سوختنم همی تحمل باشد

(م. ن)

۱- ن : درد تو . د : درد او

۲۲۴

تا دل ز علایق جهان حر نشود
هرگز صدف وجود پر[1] در نشود
پر می نشود کاسهٔ سرها ز هوس[2]
هر کاسه که سرنگون شود[3] پر نشود[4]

(م. ن. د)

۲۲۵

تا دل ز غمت شربت غمها نخورد
در عشق تو دم بدم بلاها نخورد
ممکن نبود که یابد او حاجت طبل
تا از کس و ناکس از قفاها نخورد[5]

(م. ن)

۲۲۶

تاروی زمین و آسمان خواهد بود
حیوان و نبات ازو روان[6] خواهد بود
تا بر سر چرخ[7] اختران سیر کنند
نقد تو خلاصهٔ جهان خواهد بود

(م. ن. د)

---

۱ ـ م : سینهٔ ما . ن : وجودما ۲ ـ ن : سرهای هوا ـ د : سرها ازعقل ۳ـ ن ـ د : بود ۴ـ منسوب به‌ابوسعید (نفیسی) ۵ـ رباعی در ـ ن : نیز باتغییراتی ثبت شده درهرصورت اشکال قوافی در آن بچشم میخورد . ۶ـ د : هردوان ۷ـ د : تا چرخ وسراسر

۲۲۷

تا سلسلهٔ عشق تــو در گوشم شد
عقل و خرد و هوش فراموشم شد[۱]
تا یك ورق از عشق تو حاصل کردم
سیصد ورق از علم فراموشم شد[۲]

(م . ن)

۲۲۸

تا طرف دو دیدهٔ تــو برهم ساید
صد بند بــلا دست قضا بگشاید
ای دوست به نسیه[۳] غم بیهوده مخور
کز پرده غیب تا چه بیرون آید

(م.ن)

۲۲۹

تاکی عمرت به خود پرستی گذرد
یا در غم نیستی و هستی گذرد
خوش باش، چنین[۴] عمر که غم در پی اوست
آن به که به خواب یا به مستی گذرد[۵]

(م. ن)

۱ــ تکرار قافیه مصراع چهارم ۲ــ منسوب به ابوسعید (نفیسی) ۳ــ ن : بسینه
۴ ــ ن . وبیین ۵ــ منسوب به خیام و مجد همگر (نفیسی) درطربخانه نیز آمده ودر مصراع دوم به‌جای (غم) (پی) و مصرع سوم بدین طریق : می خور که چنین عمر که مرگ ازپی اوست .

۲۳۰

جرم تو اگر بی حد و بی مر باشد
در جنب عطای ما محقر باشد
گرجرم کنی و عفو نتوانم کرد
پس عفو من از جرم تو کمتر باشد

(م. ن)

۲۳۱

چشمم به ادب به توتیایی نرسید
کز روشنیش به دل صفایی نرسید
مردان به‌ادب رسند جایی که رسند
کز بی ادبی کسی به جایی نرسید

(م)

۲۳۲

چندان برو این[1] ره که دوی برخیزد
وین رسم دوی ز[2] ره‌روی برخیزد
تو او نشوی ، ولی اگر جهد کنی
جایی برسی کز تو ، توی برخیزد[3]

(م. ن. د)

۱ـ د : بروی ۲ـ د : گرهست‌دوی‌به ۳ ـ منسوب به‌خیام و اوحدالدین کرمانی (نفیسی) این‌رباعی در ترجمه عوارف‌المعارف اسمعیل بن ماشاذه که بعداز ۶۶۵ انشاء شده، آمده‌است (نسخه تکله‌لرمحمدمراد شماره ۱۸۹ کتابخانهٔ سلیمانیه)(د) .

۲۳۳

چون درد توام درین دل ریش افتاد
بیگانگیم نخست برخویش افتاد
چون دیده‌به‌جستجوی‌رویت‌برخاست
از آرزوی تو اشك در پیش افتاد

(د)

۲۳۴

چون رفته قلم . جهد نمی‌دارد سود
بیهوده به غم چرا دژم باید بود[۱]
چون رفتهٔ تقدیر دگر هیچ نبود
عمری ز پی مراد جانم فرسود[۲]

(م. ن)

۲۳۵

چون شاهد روح خانه پرداز شود
هرچیز به اصل خویشتن بازشود
این ساز وجود چار ابریشم طبع
از زخمهٔ روزگار بی‌ساز شود[۳]

(م. ن)

۱ـ م: بیهوده به غم دژم نمی‌باید بود ۲ـ م . ن: مصراع سوم وچهارم جابجا شده . ۳ـ منسوب به خیام (نفیسی)

۲۳۶

چون نیستی تو محض اقرار بود
هستی تو سرمایهٔ انکـار بود
هرکس ز پرستشت ندارد سودی[۱]
کافر میرد[۲] اگر چه دین دار بود[۳]

(م. ن)

۲۳۷

چون هستی[۴] ما زکاف و نون پیداشد
ماهیت نون و کاف عین ما شد
او را چو مظاهر صفات[۵]، اشیا شد
اشیا همه او و او همه اشیا شد

(م. ن)

۲۳۸

حرفی ز میان کاف و نون پیدا شد
وان[۶] حرف وجود آدم و حوا شد
ازصورت هردو آنچه آمد حاصل
میراث حقایق هـمه اشیا شد

(م . ن)

۱ـ ن : بویی   ۲ـ ن : میراد   ۳ـ منسوب به‌عطار (نفیسی)
۴ ـ م : تا هستی تو   ۵ ـ ن : صفت   ۶ ـ م . ن : «زان» قیاساً تصحیح‌شد .

۲۳۹

حسن تو ره یوسف چاهی بزند
عشق تو ز ماه تا به ماهی بزند
بسیار نمانده است در عالم قدس
سلطان دل تو زر به شاهی بزند

(ن)

۲۴۰

حبی که ثمر ز شاخ اشجار دهد
صنعش ز صدف لؤلؤ شهوار دهد
بر درگهش افتاده بسی مشتاقند
تا صاحب لطف[1] او که را بار دهد

(م. ن)

۲۴۱

خاك در کس مشو که گردت خوانند
گرخود همه آتشی که سردت خوانند
تا بسته تری به خلق محتاج تری
ترك همه کن تاهمه مردت خوانند[2]

(م)

۱ـ ن : لطف عمیم ۲ـ این رباعی بادریف (خوانم) در غزالی نامهٔ همائی منسوب به امام محمد غزالی آمده‌است .

۲۴۲

خواهی تو امیدار و خواهی نومید
من خود ز کرم دست ندارم جاوید
منفك نشود قطرهٔ جود از دریا
زایل نشود لمعهٔ نور از خورشید

(م. ن.)

۲۴۳

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کاین هردوبه‌وقت خویش ناچاررسد[1]

(م. ن)

۲۴۴

خوبان سرخود که بیوفایی مکنید
وز عاشق خویشتن جدایی مکنید
با یار بسر برید تا آخر عمر
یا روز نخست آشنایی مکنید

(م)

۱ـ منسوب به عمر خیام و شاه سنجان خوافی و سحابی استرآبادی (نفیسی) در آتشکده با تغییر (بهرکس) در مصراع دوم رباعی ، بنام خواجه رکن‌الدین محمود، شاه سنجان ضبط است (ص ۳۹۲ چاپ سادات ناصری : ج ـ ۱)

۲۴۵

خوش باش درین دهر[۱] زیان باشد و سود
تا چند خوری غمان بود و نابود
زان[۲] در که درآمدی ترا چیزی بود
زین[۳] در که روی ترا همین خواهد بود[۴]

(م ـ ن)

۲۴۶

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از تن تو نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی روزی
زیر لگد کوزه گران خواهد بود[۵]

(م. ن)

۲۴۷

خوش باش که کارها به کامت باشد
وین چرخ ستیزه رو غلامت باشد
پهلوی غم از برج مجازی بیرون[۶]
تا باز حقیقتی به دامت باشد

(م. ن)

۱ـ ن : شهر ۲ـ ن : آن ۳ـ ن : این در که بدر روی همان
۴ـ بود و نابود ، درمصراع دوم وچهارم محل تأمل است ۵ـ منسوب
بهخیام (نفیسی) ۶ـ ن : تیهوی غم ازچرخ مجازی دارد ـ این مصراع
دردونسخه غلط بنظر می رسد .

۲۴۸

خوش باش که ناخوشی چنانت[1] ندهند
یك ذره ز عمر جاودانت[2] ندهند
گر مال جهان جمله فرا پیش کنی[3]
از سایه به خورشید امانت ندهند

(م. ن)

۲۴۹

در دهر به هر گونه همی‌دار امید
وزگردش روزگار می‌لرز چوبید
گفتی که[4] پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من[5] چرا گشت سپید؟

(م. ن)

۲۵۰

در دهر هرآنکه نیم نانی دارد
واندر خور خویش[6] آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد[7]

(م.ن)

۱ـ ن : جهانت ۲ـ ن : دیگرانت ۳ـ ن : کیهان و جهان تو جمله را پیش کنی ۴ـ ن : گویند ۵ـ م : ما ۶ـ ن: از بهرنشست
۷ـ منسوب به عمرخیام و جلال‌الدین بلخی وهمتی بلخی (نفیسی)

۲۵۱

در دیدهٔ دیده دیده‌ای می‌باید
وز هر دو جهان گزیده‌ای می‌باید
تو دیده نداری که ببینی رخ دوست
عالم همه اوست ، دیده‌ای می‌باید[1]

(م. ن)

۲۵۲

در دیدهٔ مور مسکن مار که دید
درگردن اهل خرقه زنار که دید؟
ابله شده‌ای وفا ز زن می‌طلبی
اسب وزن وشمشیر وفادار که دید؟

(م)

۲۵۳

در راه چنان رو که قیامت نکنند
با خلق چنان زی که سلامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش ندارند و امامت نکنند[2]

(م. ن)

۱ـ منسوب به جلال‌الدین بلخی و اوحدالدین کرمانی (نفیسی) و در جنگ ۲۵۱ کتابخانه ملی تبریز بنام سحابی ضبط شده است . این رباعی بدون ذکر نام سراینده در کلمات مکنونه فیض کاشانی بدین گونه آمده است :

در دیدهٔ دیده دیده‌ای می‌باید — وزخویش طمع بریده‌ای می‌باید
تو دیده نداری که ببینی او را — ورنه همه اوست دیده‌ای می‌باید

۲ـ منسوب بعمرخیام و شاه سنجان خوافی (نفیسی) حاشیه آتشکده چاپ سادات ناصری ص ۳۹۲ نیز بنام شاه سنجان ضبط شده است.

۲۵۴

در عالم خاک پاک[1] می‌باید شد
در دست اجل هلاک می‌باید شد
گیرم که تو سر فراز عالم شده‌ای
آخر نه به زیر خاک می‌باید شد؟

(م. ن)

۲۵۵

در عشق تو جان بلهوس می‌میرد
چون شعله زانبوهی خس می‌میرد
روزی که دلم به طره بستی ، گفتم
کاین مرغ آخر دراین قفس می‌میرد

(د)

۲۵۶

درعشق هزار جان و دل بس نکند
جان‌خودچه‌بود، حدیث‌جان کس‌نکند
این راه کسی رودکه در هرقدمی
صد جان بدهدکه روی واپس نکند

(م)

۱ــ م . ن: (خاک) بودکه قیاساً تصحیح شد . درطربخانه بیت اول با جزئی تفاوت بنام خیام بدین صورت ضبط شده : از دفتر عمر پاک می‌باید شد ــ درچنگ اجل هلاک می‌باید شد .

۲۵۷

در کوی خرابات کسی میر نشد
وزخوردن آدمی زمین سیر نشد
گفتی که به پیری برسم توبه‌کنم
بسیار جوان مرد و یکی پیر نشد[1]

(م)

۲۵۸

در مصطبهٔ عمر ز بدنامی چند
سیر آمدم[2] از سرزنش عامی[3] چند
کو قوت پایی که مرا گیرد دست
تاپیش اجل باز روم گامی چند[4]

(م. ن. د)

۲۵۹

درملك وجود نیست جزیك موجود
واجب به‌وجودمحض وممکن‌به قیود
تسلیم قبول کن به اطلاق وجود
اینست‌کمال دانش وکشف شهود[5]

(م.ن)

۱ـ این رباعی بابا شبیه این رباعی خیام است که درطربخانه آمده : بر چرخ فلك هیچ‌کسی چیر نشد ـ وز خوردن آدمی زمین سیر نشد ـ مغرور بدانی‌که نخوردست ترا . تعجیل مکن، هم بخورد دیر نشد ـ ورباعی شماره ۲۸۷ رباعیات خیام چاپ مسکو.

۲ـ د : عاجز شده ۳ـ ن : خامی ۴ـ مغربی گوید : نابرده به صبح درطلب شامی چند ـ ننهاده برون زخویشتن گامی چند ـ در کسوت خاص آمده‌ای عامی چند ـ بدنام کنندهٔ نکو نامی چند. ۵ـ رباعی در ـ ن . بدینگونه است ... این است کمال دانش وکشف وشهود ـ واجب بوجوب محض وممکن‌به قیود ـ تسلیم قیودکن‌باطلاق وجود

۲۶۰

درویشی وعاشقی درختی است بلند
شاخش همه حکمت است و بیخش همه پند
هر کس که از آن شاخ یکی میوه بکند
یك نیمه چوزهر است و یکی نیمه چو قند

(م ـ ن)

۲۶۱

درویش کسی بود که نامش[1] نبود
گامی که نهد مراد و کامش[2] نبود
در آتش فقر اگر بسوزد شب و روز
هرگز طمع پخته و خامش نبود

(م. ن. د)

۲۶۲

دعوی تو اطلس است و معنی تو برد
فردای قیامت چه[3] عمل خواهی برد
شرمت بادا اگر چنین خواهی کرد[4]
ننگت بادا اگر چنین خواهی مرد

(م ـ ن)

۱ـ م. ن : کامش ۲ـ ن : گامش ۳ـ ن: فردا بقیامت چو ۴ـ ن : زیست .

۲۶۳

دل از من بیچاره امان می‌طلبد
پیوسته شراب لاله‌سان می‌طلبد
افضل تو مخور غم جهان وغم او
ناگاه اجل آمده جان می‌طلبد

(م. ن)

۲۶۴

دلتنگ مشو، اگرشوی تنگ چه سود؟
با چرخ وفلك‌ستیزه وجنگ چه سود؟
حکمی که‌بکرده‌است خداوند رسول[۱]
گر بگریزی هزار فرسنگ چه سود؟

(م)

۲۶۵

دلتنگ مشو که تا جهان خواهد بود
ازتو به‌جهان نام و نشان خواهد بود
این جسم که ناپدید گردد زتو، پس[۲]
توروحی وروح جاودان خواهد بود

(م. ن)

۱ـ کذافی‌المتن ۲ـ ن : بس

۲۶۶

دل در غم عشق تو امان می ندهد
درعشق تو کس نیست که جان‌می‌ندهد
درهجر توگم گشت سررشتهٔ عشق[1]
وز وصل تو هیچکس نشان می‌ندهد

(م ـ ن)

۲۶۷

دل نعره زنان ملك جهان می‌طلبد
پیوسته حیات[2] جاودان می‌طلبد
مسکین خبرش نیست که صیاد اجل
سر در پی[3] او نهاده جان می‌طلبد

(م. ن. د)

۲۶۸

دنیا مطلب تا همه دینت باشد
دنیا طلبی[4] نـه آن نه اینت باشد
برروی زمین ، زیر زمین وار بزی
تا زیر زمین ، روی زمینت باشد[5]

(م. ن. د)

۱ـ ن : خلق ۲ـ د : وجود ۳ـ د : پی بر پی ، ـ ن : پی‌درپی ۴ ـ م : خـواهی ۵ـ منسوب به اوحدالدین کرمانی (نفیسی) ولی درجنگ شماره ۲۷۹۳ کتابخانهٔ ملی تبریز هم بنام باباافضل آمده است .

۲۶۹

دوشم همه شب زعشق تو شیون بود
چشمم چو پراز خون‌شده پرویزن‌بود
بر هر مژه خونی که مرا برتن بود
چون دانهٔ نار بر سر سوزن بود

(ت)

۲۷۰

راز[1] همه ، دانای فلك می‌داند
کاو موی به موی ورگ‌به‌رگ‌می‌داند
گیرم که تو اینجا شش وپنجی داری[2]
با او چه کنی که یك به یك می‌داند[3]

(م . ن)

۲۷۱

رو خانه برو که[4] شاه ناگاه آید
ناگاه بـه نزد مرد آگاه آید
خرگاه وجود را زخود خالی کن
چون پاك شود[5] شاه به خرگاه آید[6]

(ن. د)

۱ــ ن : رازم ۲ــ م: بزنی ۳ــ منسوب به عمرخیام (نفیسی)
۴ــ ن : بروب ۵ــ ن : شوی ۶ــ درمرصادالعباد چنین‌ضبط شده‌است :
جاخالی کن که‌شاه ناگاه آید ــ چون‌خالی‌شد شاه بخرگاه‌آید (ص ۶۷۷. رسائل‌بابا چاپ دانشگاه) ــ مرصادالعباد ــ ص ۱۵۲

۲۷۲

رو[1] دیده بدوز تا دلت دیده شود

زان دیده جهانی دگرت[2] دیده شود

گرتو ز سر پسند خود برخیزی

احوال[3] تو سر بسر پسندیده شود[4]

(م. ن. د)

۲۷۳

روزی که اجل مصور مرد شود

همچون نفس صبح دمش سرد شود

خورشید که پردل ترازو نیست کسی

از بیم فروشدن ، رخش زرد شود

(ن)

۲۷۴

ز آلایش دنیا اگرم[5] پاك برند

در وقت اجل مرا[6] برافلاك برند

ازخاك بود تن [و] من از عالم پاك

مارا چه از آنکه خاك برخاك برند

(م. ن)

۱ـ م : تو . ۲ـ ن : جهان دیگرت ـ د: جهان‌دگرت ۳ ـ م :اوصاف

۴ـ منسوب به‌جلال‌الدین بلخی(نفیسی) ۵ ـ ن: اگرت ۶ـ ن : ترا

۲۷۵

سرگشتهٔ تو عقل بسی خواهد بود
بی‌آنکه به تودست رسی خواهد بود
زین تیره مغاك دستگیر دل من
هم نور تو باشد ار کسی خواهد بود

(د)

۲۷۶

سگ بین که چوسیر گشت، خرم باشد
وز خوردن فرداش چرا غم باشد
این عقل به مردم نه بدان[1] داد خدای
کو[2] خود به توکل ز سگی کم باشد

(م . ن)

۲۷۷

سلطان که نه عادل است شیطان باشد
گرگ رمه و شغال بستان باشد
گر عدل کند سایه یزدان باشد
پشت خرد و پناه ایمان باشد

(ن)

۱ــ م : ازان ۲ــ م: کان

۲۷۸

سیر آمده‌ای ز خویشتن می‌باید
برخاسته‌ای ز جان وتن می‌باید
درهر منزل هزاربند افزون است
زین گرم روی بند شکن می‌باید[1]

(د)

۲۷۹

شاها دل آگـاه گدایان دارند
سر رشتـهٔ عشق بینوایان دارند
گنجی که‌زمین و آسمان طالب‌اوست
چون در نگری برهنه پایان دارند[2]

(م. ن)

۲۸۰

شاهان جهان‌که این جهان داشته‌اند
بنگر که ازاین جهان چه برداشته‌اند
درزیر زمین به‌دست خودمی‌دروند
هرتخم که در روی زمین کاشته‌اند

(م. ن)

۱ـ درمرصادالعباد آمده (چاپ شمس‌العرفا . ص ۱۴۲ و ۲۲۷) ۲ـ رباعی درحاشیهٔ آتشکده (چاپ سادات ناصری ص ۳۹۲ ج ـ ۱) بنام شاه سنجان ضبط شده است.

۲۸۱

صاحب نظران کاینه یکدگرند
چون آینه ازهستی خود بی‌خبرند
گر روشنیی می‌طلبی ، آینه‌وار
درکس[۱] منگر تا همه درتو نگرند[۲]

(م. ن د ـ جت)

۲۸۲

صوفی شده‌ای دلت نشد چاك چه سود
وین زهد تو از برای ادراك چه سود
از بهر تنت دوخته‌ای جامهٔ پاك
ناپاك تن و جامهٔ تو پاك چه سود

(م)

۲۸۳

صیاد ازل کـه[۳] دانه دردام نهاد
مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد
هرنیك و بدی که می‌رود در عالم
خود می کند و بهانه بر عام نهاد[۴]

(م. ن)

۱ـ د ـ جت : خود ۲ـ جت : درکس منگرتا بتو یکسرنگرند.
رباعی منسوب به‌اوحدالدین کرمانی (نفیسی) ۳ـ ن : چو ۴ـ منسوب به‌خیام

۲۸۴

ظالم که کباب از جگر ریش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که زان بیش خورد
رنج افزاید . تب آورد . نیش خورد[1]

(م . ن)

۲۸۵

عالم که نه عامل است طرار بود
کفتار صفت غره به گفتار بود
چون سگ شب و روز اسیر مردار بود
یا همچو خری که بارش از خار بود

(ن)

۲۸۶

عشق از ازل است و تا ابد خواهد بود
جوینده عشق بی عدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

(د)

۱ــ منسوب به اوحدالدین کرمانی و یحیی نیشابوری (نفیسی) با تغییر مختصری در راحة الصدور راوندی (ص۷۴) چاپ مینوی آمده وانتساب آن به بابا مشکوک بنظر می‌رسد. درآتشکده نیز بنام امام محمدیحیی نیشابوری ضبط شده (ص۷۳۹ چاپ سادات ناصری).

۲۸۷

عشق تو مرا زندهٔ جاویدان کرد
سودای توام بی سر و بی‌سامان کرد
لطف و کرم‌تو جسم راچون جان کرد
درخاك عمل بهتر از این نتوان کرد

(د)

۲۸۸

عمر تو اگر فزون شود از پانصد
افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد
افسانهٔ نیك شو نه افسانهٔ بد[۱]

(م. ن. د)

۲۸۹

غم با لطف تو شادمانی گردد
عمر از نظر تو جاودانی گردد
گرباد به دوزخ برد از کوی تو خاك
آتش همه آب زندگانی گردد[۲]

(د)

۱ـ رباعی با جزئی تغییری در تاریخ طبرستان آمده است (ص۱۳ چاپ اقبال)
۲ـ این رباعی درمرصادالعباد و کتاب‌المعجم فی معاییر اشعارالعجم آمده است.

۲۹۰

فرزند به سی سال هم‌آواز نشد
زن‌هم به چهل سال دمی ساز نشد
روزی به سگی گرسنه نانی دادم
آن سگ به دو صد سال زمن بازنشد

(م)

۲۹۱

کس را پس پردهٔ عدم راه نشد
از سرّ فلك هیچ‌کس آگاه نشد[1]
زین راز نهفته هرکسی چیزی گفت
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد[2]

(م. ن)

۲۹۲

کم زن در دنیا که جوابت ندهد
در کوی خطا ره صوابت ندهد
حقاکه ترا تشنه برد تا لب جوی
وآنگه بکشد تشنه و[3] آبت ندهد

(م. ن)

۱ــ ن : جای مصراع اول ودوم عوض شده ۲ــ منسوب به خیام و امام ــ محمد غزالی (سعید نفیسی) در ــ م : این رباعی نیز آمده :

کس را پس پردهٔ قضاء راه نشد — وز سر قضا هیچکس آگاه نشد
هریك به دلیل عقل چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
(م)

۳ ــ ن :که .

۲۹۳

کوتاه کنم قصه که بس مشکل بود
آرندهٔ نامه نیز مستعجل بود
پروای نوشتن بسی نیز نداشت
دستم که گهی بر سر و گه بر دل بود[۱]

(د)

۲۹۴

کوته نظران که راه ما کج دانند
هر لحظه به شیوهٔ دگرمان خوانند
میرند[۲] و ندانند که در عالم دل
بر مرکب نفس بی خبر می‌رانند

(م. ن)

۲۹۵

گر آنچه خدای من زمن می‌بیند
کافربیند به صحبتم ننشیند
ور کردهٔ خود پیش سگی برگویم
سگ دامن پوستین ز من در[۳] چیند

(م. ن)

۱ـ رباعی نقل از رسائل چاپ دانشگاه
۲ـ م. ن : مردند قیاساً تصحیح‌شد.
۳ـ م : بر

۲۹۶

گر ملك تومصروشام‌وچین خواهدبود
و افاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من‌وتو
ده‌گز کفن و دوگز[۱] زمین خواهد بود

(م. ن. د)

۲۹۷

گرمن میرم مگو که آن مرد بمرد
گومرده بدو زنده شد و دوست ببرد
جان نورحقیقت‌است وتن مونس‌خاك
حق نور ببرد و خاك باخاك سپرد

(ن)

۲۹۸

گر مهر علی در دل و جانت نبود
از دین محمدی نشانت نبود
اثنا عشری اگر نباشی بیقین
از دوزخ سوزنده امانت نبود

(م)

۱ ــ ن : سه.

۲۹۹

لازم باشد قیود[1] بعضی به وجود
ورنه نشود هیچ ظهوری موجود
باکان اگر چه لم یکن مشهور است
حقاکه ازوست سبق ذات مقصود

(م)

۳۰۰

لازم نبود کانچـه دلت را باید
نقش فلکت هم آنچنان بنماید
باید که ترا هرآنچه آید[2] باید
باید که ترا هر آنچه ناید شاید

(م)

۳۰۱

ما در غم‌مرگ ودیگران در زدوخورد
کس‌نیست‌دراین‌فکر که کی‌خواهدمرد
غم خوردن بی فایده سودی ندهد
چون باید مرد ، غم چرا باید خورد

(م)

۱ـ درمتن : قبود ۲ـ در متن: ناید، قیاساً تصحیح شد .

۳۰۲

مرد آنك شدن را بشتاب آراید
نه همچو زنان رخ به خضاب آراید
گر مرد رهی امید را جفت مگیر
کامید چو زن جامهٔ خواب آراید

(ت)

۳۰۳

مردآن نبود که ظاهر آرای بود
آن زن باشد که خویش پیرای بود
مردانه در آ و مردم آرایی کن
تا در دل و چشم مردمت جای بود[1]

(م)

۳۰۴

مردان رهت که سرّ معنی دانند[2]
از دیدهٔ کـوته نظران پنهانند
این طرفه‌تراست هر که‌حق رابشناخت
مؤمن شد و خلق کافرش می‌خوانند

(م. ن. د)

۱ـ این رباعی قیاساً تصحیح شد و دراصل چنین بود : مرد آن نبودکه ظاهر آرای بود ـ تا در دل و چشم مردمش جای بود ـ مردانه درآو مردم آرائی کن ـ کان زن باشد که مردم آرای بود .
۲ـ د: مرد معنی دان‌اند

۳۰۵

مردان رهت میل به نقصان نکنند
در واقعه جان دهند و افغان نکنند
درد دل خویش را چرا باید گفت
در پیش جماعتی که درمان نکنند

(م)

۳۰۶

مردان رهت واقف اسرار تواند
باقی همه سرگشتهٔ پرگار تواند
هفتاد و دو ملت همه درکار تواند
تو با همه و همه طلبکار تواند

(م. ن. د)

۳۰۷

می زن نفسی کاین دم ازو می‌زاید
وین دم ، دم ماست‌گر ترا می‌شاید
گر دریابی زنده بمانی جاوید
ورنه دم ماست ، هم به ما باز آید

(د)

۳۰۸

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند

خواهی تو[1] چنان‌شوی که‌مردان‌بودند

تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند

ورنه‌که زداین در که‌درش نگشودند؟

(م ـ د ـ ن)

۳۰۹

نه عقل به غایت کمال تو رسد

نه فکر به کنه لایزال تو رسد

در کنه جمالت نرسد هیچ‌کسی

کو غیر تو کس تا به جمال[2] تورسد

(م)

۳۱۰

نه عقل به کنه لایزال تورسد

نه نقص به دامن کمال تورسد

وهم ارچه محیط تحت وفوق آمدلیک

کی گرد سراچهٔ جلال[3] تو رسد

(م. ن)

۱ـ ن ـ د. که ۲ـ درمتن. کمال. بود قیاساً تصحیح‌شد. این رباعی، مشابه رباعی عطار است که می گوید:

نه‌عقل بسرحد کمال تورسد — نه‌جان به‌سراچهٔ‌جلال‌تو رسد

گرجملهٔ ذرات جهان دیده‌شود — ممکن نبود که در جمال تو رسد

(مونس‌الاحرار بدر جاجرمی)

۳۱۱

واجب بیقین وجود مطلق باشد
نزدیك محقق این محقق باشد
این نکته بی نظیر ادراك کند
آن کس که به فیض حق موفق باشد

(م)

۳۱۲

هر تن که فدای جان شود جان گردد
فارغ ز بهشت و حور و رضوان گردد
وان جای که فدای جسم گردد بیقین
پیوسته گرفتار یکی نان گردد

(م)

۳۱۳

هر جان که ز آلایش تن پاك آید
برخیزد و بر فراز افلاك آید
جانی که بدین غبار آلوده شود
یك بار دگر به عالم خاك آید

(ن)

۳۱۴

هر دل که ز درد دهر فرسوده شود
افسوس که فرسوده و بیهوده شود
زآنگه که هر آنچه بود آن خواهد بود
ور جهد کنی ور نکنی بوده شود

(م)

۳۱۵

هر دیده که او عطای حق دیده بود
سر تا قدمش ز نور حق دیده بود
زنهار تو دید هر کسی دیده مخوان
کان دیده بود که حق در او دیده بود

(د. جنگ ۲۸۲۴ تبریز)

۳۱۶

هر گاه[۱] دلم با غمت انباز شود
صد در ز طرب به روی[۲] من باز شود
به زان نبود که[۳] جان فدای تو کنم
تیهو چو فدای[۴] باز شد باز شود[۵]

(م. ن. د)

---

۱ ـ رساله عشق : هردم که ـ د : هرگه که ۲ ـ د : بردخ ۳ ـ ن : غمگین نشوم چو
۴ ـ م : غذا ـ ن : شکار ۵ ـ این رباعی در رساله عشق سیف‌الدین باخرزی آمده است

۳۱۷

هرگز پر طاووس به کرکس ندهند
وان را که گلیم باید اطلس ندهند
گویی که فلان بمرد و خیرات نکرد
خیرات عزیز است به هرکس ندهند

(م)

۳۱۸

هفتاد و دو فرقه در رهت می‌پویند
هر یك سخنان مختلف می‌گویند[۱]
سررشتهٔ حق به دست یك طایفه است
باقی بخوشامد سخنی می‌گویند

(م. د)

۳۱۹

یاد تو کنم دلم چنان برخیزد
کامید بکلی از جهان برخیزد
آیا بود [این][۲] که ازمیان من تو
ما بین[۳] فراق از میان برخیزد

(د)

۱– این‌مصراع ظاهراً باید چنین باشد: هریك به‌طریق مختلف می‌جویند.

۲– به متن اضافه‌شده ۳– کذا فی‌المتن

۳۲۰

یارب که ترا قصر هما مسکن باد
درگوش فلك ز دشمنت شیون باد
خورشید که‌شمع‌ماه روشن ازاوست[1]
از پرتو شمع دولتت روشن باد[2]

(م)

۳۲۱

یارب که سعادت تو روز افزون باد
پای شرف تو بر سر گردون باد
برنیك و بد زمانه چون حکم کنی
حکم تو و تقدیر به‌یك مضمون باد

(م)

۳۲۲

یك نان به‌دوروز اگر بود حاصل مرد
وز کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
مأمور کم از خودی[3] چرا باید شد
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد[4]

(م)

۳۲۳

. . . .
. . . .
خون دل من ریخته می‌خواهد دوست
این کار بدیده می‌باید کرد[5]

---

۱ ـ متن : را شیون ازوست ۲ ـ درمتن : ازپرتو شمع روشن دولت باد
۳ ـ درمتن :کسی اگر ۴ ـ رباعی درطربخانه بنام خیام ضبط است .
۵ ـ نقل از جنگ شماره ۲۴۶۶ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه فقط بیت دوم بدین شکل ثبت شده است .

ر

۳۲۴

از نان[1] فلك قرص جوی بیش مخور
انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور[2]
از نعمت الوان شهان دست بدار[3]
خون دل صد هزار درویش مخور

(م. ن)

۳۲۵

از گردش[4] این سپهر ناپیدا غور
جامیست که جمله را چشانند بدور
چون نوبت دور[5] تو رسد آه مکش[6]
می نوش بخوشدلی که دور ست بجور[7]

(م. ن)

۱ــ ن : خوان ۲ــ ن : انگشت منه برعسل و نیش مخور ۳ــ ن : ازنعمت الوان جهان چشم بپوش ۴ــ طربخانه : در دایره ۵ــ طربخانه : نوبت چو به‌دور ۶ــ ن ــ طربخانه : مکن ۷ــ م.ن : نه‌جور . این‌رباعی باتغییراتی درخیام (خاور) بشماره ۲۸۲ ضبط شده است . درطربخانه رباعی ۲۷۵ ص ۷۲ ودرطربخانه طبع استانبول به‌علت انتساب به‌افضل الدین ازمتن حذف شده است و استاد همائی رباعی را در مجموعه‌های معتبرقدیم بنام بابا یافته‌اند .

۳۲۶

او را طلبی[1]، از زن و فرزند ببر
مردانه درآ ز خویش و پیوند ببر
هرچیز که دست و پای بند است ترا[2]
با بند چگونه ره روی ؟ بند ببر[3]

(م . ن)

۳۲۷

ای از تو فتاده عالمی در شر و شور
فارغ شدهٔ غنی و مردم همه عور[4]
تو[5] با همه در حدیث وگوش همه کر
تو[6] باهمه درحضور وچشم همه کور[7]

(م . ن . د)

۳۲۸

ای از همه آزرده ، بی‌آزار گذر
وای مست فریب بوده ، هشیار گذر
آرامگـه نهنگ مرگست رهت[8]
بر خوابگه نـهنگ بیدار گذر

(د)

۱ـ ن : خواهی ۲ـ ن : هرچیزی که هست بند راهست ترا ۳ـ منسوب به‌خیام وعطار (نفیسی) ۴ـ ن : ای درطلب توعالمی پرشر وشور| درپیش‌تو درویش‌وتوانگر همه‌عور ۵ ـ ۶ ن : ای . وی ۷ ـ منسوب به‌عمر خیام و اوحدالدین کرمانی (نفیسی) وباتغییر کلی دربیت‌اول وتغییر جزئی دربیت دوم درحاشیه آتشکده آذر (چاپ سادات ناصری) ص ۷۸۷ ودرجنگ ۲۵۱ کتابخانهٔ ملی تبریز بنام سحابی استرآبادی ضبط شده است . ۸ـ درمتن: دهنت ـ بود ، قیاساً تصحیح‌شد .

۳۲۹

ای دل ز بـرادر ستمکار ببر
وزیار جفا کارهٔ غـدار ببر
تنها بنشین و خود غم خودمی‌خور
وز هر دو جهان طمع بیکبار ببر

(ن)

۳۳۰

خواهی که هلال دولتت گردد بدر
در بند طمع مباش و در جستن صدر
خواهی که‌شوی چنان که مردان‌بودند
هرمه، مه‌روزه دان وهرشب ،شب‌قدر

(م . ن)

۳۳۱

زنهار در آن کوش که در زیر سپهر
با هیچ کست هیچ نپیوندد مهر
تا بو که از این[1] هزا هز کون و فساد
بیرون شد نیت[2] زود بنماید چهر

(د)

۱ـ د‍ـ دباعی تکرادی : سراچه ۲ـ د ـ دباعی تکرادی :شدن‌تو

۳۳۲

سجاده به روی آب انداخته گیر
خود را ز نماز و روزه پرداخته گیر
چون حجرهٔ باطنت مصفا نبود
پر نقش و نگار، گلخنی ساخته‌گیر

(م)

۳۳۳

سنت مکن و فریضه را هم مگزار[1]
و آن لقمه که داری ز کسان بازمدار
غیبت مکن و دل کسی را مازار
در عهدهٔ آن جهان منم، باده بیار

(م)

۳۳۴

عشق آمد و نیمه شب همی کوبد در
عشق تو سلامت از در ما بگذر
ایزد نه بخواب است و نه رفته به‌سفر
هر کس که دری کوبد کوبندش در[2]

(م)

۱- درطربخانه « فریضه‌ها را بگزار » رباعی شماره ۴۲۳ ص۱۰۸ (منسوب به‌خیام)

۲- قافیه مصراع چهارم تکراری است

۳۳۵

عمر از پی افزون زر کاسته گیر
صدگنج زر از رنج تن آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو برصحرا برف
روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

(د)

۳۳۶

گر شعر ترم نیست گیاهی کم گیر
ور[1] خط خوشم نیست سیاهی کم گیر
عقل من اگر نیست به شعر است گواه
ور هست مرا نیست گناهی کم گیر

(م)

۳۳۷

شاها ز کرم بر من درویش نگر
بر حال من خسته دل ریش نگر
هر چند نیم لایق بخشایش تو
بر من منگر بر کرم خویش نگر[2]

(د)

۱ــ درمتن : در ۲ــ رباعی در . ن . د :

یارب ز کرم برمن دل ریش نگر وی محتشما برمن درویش نگر
خودمی‌دانی (می‌دانم) که‌لایق درگاه‌نیم ــ درمن منگر، بر(در) کرم‌خویش نگر
(منسوب به‌ابوسعید ابوالخیر) (نفیسی)

۳۳۸

یارب که بحق تویی خدای داور
یارب بحق خلق خوش پیغمبر
یارب بحق سخا و جود حیدر
ما را برهان ز دست نفس کافر

(م)

ز

۳۳۹

آدینه به بازار شدم وقت نماز
دیدم کبکی نشسته بر سینهٔ باز
اینم عجب است ، کبك برسینهٔ باز
هرکس‌که ستم کند ستم بیند باز

(م. ن)

۳۴۰

ای خواجه توخود چه[1] دیده‌ای‌باش‌هنوز
زین ره به کجا رسیده‌ای ؟ باش هنوز
زان جرعه کزان[2] سپهر سرگردان شد
یك قطره تو کی چشیده‌ای؟ باش هنوز

(م ـ ن ـ د)

---

۱ ـ ن : چو　　۲ ـ د : کزو

۳۴۱

با حادثه رام باش و با خود بستیز[1]
ازخواب کناره[2]جوی وازخوردگریز[3]
جام می بینوایی از دست فلك
چون نوش کنی ، جرعه برافلاك بریز

(م. ن)

۳۴۲

بودی که نبودت به خوروخواب نیاز
کردند نیازمندت این چار انباز
هریك به تو آنچه داد بستاند باز
تاباز چنان شوی که بودی زآغاز[4]

(م.ن)

۳۴۳

تاریك شد از هجر[5] دل افروزم روز
شب نیز شد[6] ازآه جهانسوزم[7] روز
شد روشنی از روز وسیاهی زشبم
اکنون نه شبم شب‌است نه روزم‌روز

(ن. د)

۱ـ ن:مستیز ۲ـ م: کراند ۳ـ م : از خود بگریز

۴ـ منسوب به‌خیام (نفیسی) ودرطربخانه چاپ استانبول به‌علت انتساب به باباافضل ازمتن حذف شده است و استاد همائی درمجموعه‌های معتبرقدیم بنام باباافضل یافته‌اند. در طربخانه چـاپ تهران نیز آمـده شماره (۹۴)

۵ـ ن: شد تیره زهجرآن ۶ـ ن: شده ز ۷ـ ن: جگرسوزم.

۳۴۴

تا کی باشی ز عاقبت در پرهیز
با خلق به‌آشتی و باخود به ستیز
ای خفتهٔ بی‌خبر اگر مرده نه‌ای
روز آمد و رفت، تا به‌کی خسبی خیز

(د)

۳۴۵

تن سیر نشد ز کار پیکار[۱] هنوز
طبع است همان بر سر پندار هنوز
از مشرق عمر صبح پیری بدمید
این خفته دلم نگشت بیدار هنوز

(م. ن)

۳۴۶

دانی زچه می‌زنند[۲] این طبلك باز؟
تا گم شده‌ای به راه بازآید[۳] باز
دانی که‌چرا دوخته شد[۴] دیدهٔ باز
تاباز به قدر خود کند دیده فراز

(م. ن. د)

۱ـ ن: بشد زکاروبی کار ۲ـ د: که‌چرا زنند ۳ـ د: تا گشمدگان به راه بازآیند
۴ـ د: دوخته‌اند.

۳۴۷

دراه هوای دوست جان را درباز
جان را چه محل هردوجهان رادرباز
من هیچ‌نگویم که فلان را در باز
با هرچه ترا نکوست آن را در باز

(م)

۳۴۸

درهر سحری با تو همی‌گویم راز
بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی منت بندگـانت ای بنده نواز
کار من سر گشتهٔ مظلوم بساز

(م. ن)

۳۴۹

درهستی کون خویش مردم ز آغاز
باخلق جهان و با جهان است انباز
وآنگه ز جهان وهرچه هست اندروی
آگه چو شود[1] همه به او گردد باز

(ن. د)

۱ـ د: آگه‌شوی و.

۳۵۰

دل در پی وصل دیگران است هنوز
وز عمر گذشته در گمان است هنوز
گفتیم که ما و دل به هم پیر شویم
ما پیر شدیم و دل جوان است هنوز

(م)

۳۵۱

سلطان بچهٔ روح تو از عالم راز
آمد پی کسب خویش در جسم مجاز
چون کسب تمام گشت خواهد رفتن
اورا چه، اگر شکسته گردد انگاز [1]

(م. ن)

۳۵۲

مرغی هستم[2] پریده از عالم راز
تا بو که برم ز زیر صیدی به فراز
اینجا چو کسی نیافتم محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز[3]

(م. ن)

۱ــ ن: گردید بگاز ـ و ـ م: انگار. ۲ـ ن: بودم ۳ــ منسوب به خیام و عبدالله انصاری (نفیسی) و در طربخانه بنام خیام ضبط شده (رباعی ۲۸) ولی در طربخانه چاپ استانبول با توجه به نسخه شماره ۴۲۱ نسخ خطی دانشگاه استانبول، رباعی را از بابا دانسته و آن را از طربخانه حذف کرده (حاشیه صفحه ۱۴) طربخانه تصحیح همایی تهران و استاد همایی، رباعی را در مجموعه‌های معتبر قدیم بنام بابا یافته‌اند.

س

۳۵۳

از حادثهٔ زمان زاینده مترس
از هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یك دم عمر را غنیمت می‌دان
از رفته مپندیش و زآینده مترس[۱]

(ن)

۳۵۴

ای با خبر از معصیت هر ناکس
هم با خبر از منفعت طاعت کس
گرلطف کنی ، ورنه کجا تاب آرد
با صرصر انتقام تو مشتی خس

(م. ن)

۱ـ منسوب به عمر خیام (نفیسی) درطربخانه نیز باجزئی تغییر آمده (شماره ۲۷)

۳۵۵

ای دل سروکاربا کریم است مترس
لطفش چو بود، خدا قدیم است مترس
از نیک و بد وکرده و نا کردهٔ ما
بی سود وزیان است چه بیم است مترس

(ن)

۳۵۶

بیرون ز چهار عنصر و پنج حواس
ازشش جهت وهفت خط وهشت اساس
سرّی است نهفته در نهان[۱] خانهٔ جان
کان را نتوان یافت به تقلید و قیاس

(د)

۳۵۷

تا چند روی از[۲] پی تقلید و قیاس
بگذر ز چهار عنصر[۳] و پنج حواس
گر معرفت خدای خود می‌طلبی
درخود نگر و خدای خود را بشناس

(ن.د ـ جت)

۱ـ درمتن: میان (قیاساً تصحیح شد) ۲ـ ن: در ۳ـ د : اسم واز.

۳۵۸

چرخ خس خس، خسیس و خس پرور خس
هرگز تو نگشتی به مراد دل کس
چرخا فلکا همین ترا عادت[۱] بس
ناکس بکسی سازی و[۲] کس را ناکس[۳]

(م . ن)

۳۵۹

درخرقه چه پیچی چو[۴] نه‌ای شاه‌شناس
کز خرقه، نه امید فزاید نه هراس
خز بر کنی از کرم و نپوشی کرباس[۵]
چون پوشش تن بود چه دیبا چه پلاس

(م . ن . د)

۳۶۰

رو مرکب عشق را قوی ران و مترس
رو مصحف مجد را تو برخوان و مترس
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی
معشوق تو هم خودی یقین‌دان و مترس[۶]

(ن)

۱ـ ن: ترا همین بادا ۲ـ ن: ناکس کس سازی همی تو ۳ـ منسوب به خیام (نفیسی) ۴ـ د: ار ۵ـ ن: خز بر کنی از کرم تو گوئی که لباس. د: خز بر کنی از کرم و بپوشی که لباس ـ م: خز برنکنی و برنپوشی کرباس «قیاساً تصحیح شد» علی الظاهر باید به جای خز، قز باشد که با کرم تناسب داشته باشد.
۶ـ منسوب به جلال‌الدین بلخی (نفیسی)

۳۶۱

ز افسانه‌گری ای دل دانش نشناس
پیوسته قرین شك ، ندیم وسواس
تا تو تهی ازعقل و پراز پنداری
فربه نه‌ای از فریب داری آماس

(د)

۳۶۲

ما را سگ نفس دائم ازحرص وهوس
پیوسته دواند به در ناکس و کس
سگ را به مرس کنند از بد نفسی
درگردن ما کرده سگ نفس مرس

(م)

۳۶۳

مغز از سرمن اگر برآرد کرکس
با سفله نگویم که بفریادم رس
آن‌کس‌که مرا فکند درآب ارس
هم او بدر آورد بی منّت کس[1]

(م)

۱– این مصراع بی سکته نیست وظاهراً به‌جای «آورد» . «آورید» وزن را تکمیل‌می کند .

۳۶۴

هان ای دل بد زهره ز شمشیر مترس
بفشار قدم ز حملهٔ شیر مترس
در ساحت این زمانهٔ عاریتی
ز اقبال مشو شاد و ز ادبیر مترس

(د)

ش

۳۶۵

از ذوق صدای پایت ای رهزن‌هوش
وز بهر نظارهٔ توای مایهٔ هوش[1]
چون منتظران به هر زمانی صد بار
دل درره چشم آید و جان درره گوش

(ن)

۳۶۶

از ماتم تو فلك در آمد به خروش
من در غم تو چگونه باشم خاموش
دور تو نبود بستدی جام پدر
ای جان پدر جام پدر کردی نوش

(م)

۱ـ قافیه محل اشکال است و این رباعی فقط دریکی از مآخذ نسخه نفیسی آمده است

۳۶۷

ای دل تو به دادهٔ خدا راضی باش
نه طالب مستقبل و نه ماضی باش
شد قسمت تو یکی ، تو ده می‌طلبی
آن ده که ترا دهد ؟ توخود قاضی‌باش

(ن)

۳۶۸

ای دل چو طربناك نه ای شادان باش
جرم تو ز دانش است رو نادان باش
خواهی که ز دست دیو مردم برهی[۱]
مانند پری زآدمیان[۲] پنهان باش

(د . ن)

۳۶۹

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش
خود باش به هردرد دلی محرم‌خویش
تنها بنشین و خویشتن خورغم خویش
ورهمدمت آرزو کند هم دم خویش[۳]

(ن)

۱ـ د : خواهی نروی ز دست وبا خود باشی ۲ـ ن : زآدمی
۳ـ منسوب به عمر خیام (نفیسی)

۳۷۰

ای دوست گرت هوس کند وقتی خوش
بگریز چو من زمردم شیطان وش
درگوشهٔ خویش با شریعت خو کن
فارغ بنشین و پای در دامن کش

(ن)

۳۷۱

بالا مطلب ز هیچ کس پیش[۱] مباش
چون مرهم نرم باش و[۲] چون نیش مباش
خواهی که ز هیچ کس به تو بد نرسد
بدخواه و بدآموز[۳] و بداندیش مباش

(م. ن. د)

۳۷۲

پندی دهمت اگر به من داری گوش
از بهر خدا ، جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه ساعت است و دنیا یك دم
از بهر دمی ملك ابد را مفروش[۴]

(م. ن)

۱- (ن) و (د) : بیش ۲- د : واو عطف ندارد ۳- م : بدآئین
۴- منسوب به خیام (نفیسی) درطربخانه نیز آمده (شماره ۱۲۸)

۳۷۳

تا در نزنی به هر چه داری آتش
هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
اندریك دل دو دوستی ناید خوش
مارا خواهی خطی به عالم در کش[1]

(م. ن)

۳۷۴

چون تیشه مباش وجمله زی[2] خودستراش
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
چون اره بیاموز تو این عقل معاش[3]
چیزی سوی[4] خود می کش وچیزی می پاش

(م)

۳۷۵

شاهی طلبی برو گدای همه باش
بیگانهٔ خویش و آشنای همه باش
خواهی که ترا چو تاج برسر گیرند
دست همه بوس وخاك پای همه باش

(م)

۱ـ م ون: مصراع سوم وچهارم جابجا شده ـ رباعی منسوب به ابو سعیدابوالخیر (نفیسی)
۲ـ م: دربود ۳ـ این مصراع چنین نیز آمده: تعلیم زاره گیر درعقل معاش
۴ـ م: بر.

۳۷۶

غم چند خوری زکار نا آمده پیش
رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش[1]
کز خوردن غم[2] قضا نگردد کم و بیش
(م. ن. د ـ جت)

۳۷۷

کو دل که بداند نفسی اسرارش[3]
کو گوش که بشنود دمی[4] گفتارش
معشوق جمال می‌نماید شب و روز
کو دیده که تا برخورد[5] از دیدارش[6]
(م. ن. د ـ جت)

۳۷۸

واپس[7] منگر دمی و در پیش مباش
با خویش مباش و خالی از خویش مباش
خواهی که غریق بحر توحید شوی
مشنو. منگر. مگو . میندیش . مباش[8]
(م. ن. د)

۱ـ ن: دربرخویش ـ جت، د: خوش باش جهان تلخ مکن دربرخویش.
۲ـ د: غم‌خوردن ـ رباعی منسوب به خیام (نفیسی) ـ و در طربخانه نیز آمده است.
۳ـ م: کودل که بدانی تـو دم اسرارش ۴ـ م : دم ۵ـ د: کودیده که برخورد ازآن ۶ـ منسوب به‌نعمت‌الله ولی وعطار (نفیسی) ۷ ـ ن : درپس ۸ـ منسوب بـه عطار و احمد جام (نفیسی).

ص

۳۷۹

ای گشته [به بحر][1] آشنایی غوّاص
در سلك وفا کشیده درّ اخلاص
احرام حریم صدق را لازم گیر
تادر حرم حرمت ما گردی خاص
(م)

غ

۳۸۰

زین تابش آفتاب و تاریکی میغ
زین بیهده زندگانی مرگ آمیغ
از مادر ایام در این تیره مغاك
هر بچه که زاد نام کردند دریغ[2]
(د ـ ن)

۱ـ درمتن: هجر. قیاساً تصحیح شد

۲ـ در ن ، فقط بیت دوم آمده است.

۳۸۱

زین تابش آفتاب و تاریکی میغ
وین بیهده زندگانی مرگ آمیغ
با خویشتن آی تا نباشی باری
نه بوده به‌افسوس و نه رفته به دریغ

(ن. د)

ف

۳۸۲

یك نقطه الف گشت و الف جمله حروف
در هر حرفی الف به اسمی موصوف
چون نقطه تمام گشت آمد بظهور[1]
ظرف است الف، نقطه در آن[2] چون مظروف[3]

(م. ن)

۱ـ ن : بسجود ۲ـ ن : ازو ۳ـ منسوب بسعدالدین حموی (نفیسی)

ک

۳۸۳

از بی درمی رسیده عیسی به فلک
وز[1] پر درمی رسیده قارون به درک
گر از سبب مال کسی به بودی[2]
این را به فلک بردی و آن را به سمک[3]

(م. ن)

۳۸۴

ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک
پیوسته مرا برهنه داری چو سمک
از چرخ زنی برهنه پوشیده شود
پس چرخ زنی[4] به از توای چرخ فلک

(م)

۱ـ م: از ۲ـ م: نیك بدی. ۳ـ مصراع چهارم در ـم ـ غلط ثبت شده است ۴ـ این رباعی در مونس‌الاحرار ص ۱۱۲۸ بدون ذکر قایل آمده وبجای (پس چرخ زنی) ـ (چرخ زنکی) ثبت است.

۳۸۵

ای ذات تو بر کلّ ممالك مالك
وین راهروان کوی عشقت سالك
من مدح تو از کلام تو می‌گویم
انت‌الباقی وکلّ شییء هالك

(م)

۳۸۶

جان می‌بردم به سوی آن عالم پاك
تن می‌کشدم به سوی این تودهٔ خاك
روزی بینی پیرهن تن شده چاك
جان گفته مرا که انعم‌الله مساك

(د)

۳۸۷

در بحر صفا گداختم همچو نمك
نه کفر ونه اسلام ونه‌تحقیق و نه شك
اندر دل من ستاره‌ای روی نمود
گم گشت[1] ملایك هفت فلك

(م)

۱ـ ظاهراً بعد از ـ گم گشت کلمهٔ [دراو ، یا ، درآن] ساقط شده است.

۳۸۸

روزی که برند این تن پرآز به خاک
وین قالب پرورده به صدناز به خاک
روح از پی تن[۲] نعره زنان خواهد گفت
خاک کهن است می‌رود باز به خاک

(د)

۳۸۹

گر فضل کنی ندارم از عالم باک
ورقهر کنی شوم به یکبار هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک
مشتی خاکم چه آید از مشتی خاک

(م. د)

۲- درمتن : من

گ

۳۹۰

ای از تو همیشه کار پندار به برگ
درگوش تو هرزمان همی گوید مرگ
کای برشده برهوا زگرمی چو بخار
بار آی به خاك ، سردگشته چوتگرگ

(د)

ل

۳۹۱

امروز به کام دشمنانی ای دل
دور از بر یار مهربانی ای دل
من زین دو بلای سخت زان می‌ترسم
برباد دهی جان و جوانی ای دل

(ن)

ای عمر عزیز داده بر باد از جهل
وز بیخبری کار اجل داشته سهل
اسباب دو صد ساله سگالیده به پیش[1]
تا یافته از زمانه یك ساعت مهل[2]

(د. ن)

۳۹۳

پا ازحد خود برون نهادی ای دل
در دام غم عشق فتادی ای دل
سیلاب ز چشم من گشادی ای دل
خود را و مرا بباد دادی ای دل

(م)

۳۹۴

تا چاك زدم ز عشق پیراهن دل
جز درد ندیدم از تو ، پیرامن دل
تا لاجرم از دوستی ای دشمن دل
درخون دو دیده می کشم دامن دل

(ن)

۱ــ ن: سال سگالیده زفن ۲ــ منسوب به‌سنایی.

۳۹۵

گر با غم عشق سازگار آید دل
بر مرکب کامها سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ؟
ور عشق نباشد به‌چه کار آید دل ؟

(نشریه صبا)

۳۹۶

ناگاه بدان لاله رخان دادم دل
کو بود سزای آن ، بدان دادم دل
تا ظن نبری که رایگان دادم دل
جان خواست‌زمن زبیم جان، دادم دل

(ن)

۳۹۷

هر چند وفا بیش نمایی ای دل
خود را غم و درد می‌فزایی ای دل
آری چو تو ازخواب درآیی‌ای دل
آنگاه بدانی که کجایی ای دل

(ن)

م

۳۹۸

آتش زنه و سوخته و سنگ بهم
کی در گیرد چو سوخته دارد نم
نزدیکی و دوریت بلایی است عظیم
دوری ز تو کافریست[1] و نزدیکی هم

(م)

۳۹۹

آزردن خلق کافری پندارم
وز خلق جهان همین طلب می‌دارم
می‌کوشم تا ز من نیازارد کس
تدبیرم چیست تا ز کس نازارم

(د)

۱ـ ظاهراً (کافری) باید باشد

۴۰۰

آنها که به‌نـام نیك می‌خوانندم
احوال[1] درون بـد نمی‌دانندم
گر زآنکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم کـه بسوزانندم[2]

(م. ن)

۴۰۱

از آب وگلم سرشته‌ای من چه کنم
وین پشم وقصب تورشته‌ای من چه کنم
هرنیك و بدی که از من آمد بوجود
تو بر سر من نوشته‌ای من چه کنم[3]

(ن . جت)

۴۰۲

از روی تو شاد شد دل غمگینم
من چون رخ تو به‌دیگری بگزینم؟
در تو نگرم صورت خود می‌یابم[4]
در خود نگرم همه ترا می‌بینم

(م. ن. د)

۱ـ م : افعال ۲ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر است(نفیسی)

۳ـ منسوب به عمرخیام (نفیسی) ودر ـ جت ـ رباعی بنام بابا افضل بدینگونه آمده است:

یارب تو گلم سرشته‌ای من چـه کنم وین تخم چنین تو کشته‌ای من چه کنم
هرنیك و بدی‌که آید از من به وجود . . . .

۴ـ م ـ ن : می‌بینم

۴۰۳

از عشق تو بهره نیست جز سرزنشم
بی‌آنکه بجای هیچ کس بدکنشم
هرچیز که ناخوش‌است زین[1] زندگیم
چون ازپی تست من بدان خوش‌منشم

(د)

۴۰۴

از فیض وجود خویش جان می‌بخشیم
وز لطف گه جود جهان می‌بخشیم
جان است و جهـان خلاصهٔ فطرت وما
پیوسته بفضل این و آن می‌بخشیم[2]

(ن- المفید)

۴۰۵

از نه پدر و چهار مادر زادم
پنج اصلم و در خانه شش بنیا دم[3]
از هفت و دو و سه مستمند وشادم
من در کف این گروه چون افتادم

(م. ن. د)

۱- درمتن : این ۲ ـ ن : می بخشم ۳- م: بجای قافیه بنیادم بغلط (افتادم) ثبت گردیده است.ـ د: مصراع بجای مصراع سوم آمده.

۴۰۶

از هرچه در این ملك نیم کم، بیشم
از حاشیه بیگانه و با شه خویشم
نه بیم شناسم نه امید اندیشم
بی‌آنکه روم ز هر رونده پیشم

(د)

۴۰۷

ای از قلم وجود بر لوح عدم
تصویر مکونات را کرده رقم
از رحمت خود نامـه سیاهی چومرا
نومید مکن بعزّت لوح و قلم

(م)

۴۰۸

ای صاحب ملك وجاه واسباب ودرم
برخود بگشا در سخا بهر کرم
بر روی زمین، روی ز درویش مپیچ
تا زیر زمین بر تو شود باغ ارم

(ن)

۴۰۹

با چرخ و فلك نرد دویی بازیدم
دستی دو سه بردم و بر او نازیدم
دست و دل و دیده هرسه دربازیدم
چون پا زگلیم خود برون[۱] یازیدم[۲]

(م. ن)

۴۱۰

با یاد جلال در بیابان رفتیم
وز عالم تن به عالم جان رفتیم
عمری شب و روز در تفکر بودیم
سرگشته برآمدیم و حیران رفتیم

(م. د)

۴۱۱

بودن به[۳] چنین جای تمنا چه کنم؟
و اسباب حیات را مهیا چه کنم؟
من‌رامش عیش[۴] این‌جهان را چه کنم؟
سیر آمده‌ام سیر من اینجا چه کنم؟

(م. ن)

۱ـ ن: همی ۲ـ م. و.ن مصراع سوم وچهارم جابجا بود، از جهت عدم شایگان مرتب شد. ۳ـ ن: ز ۴ـ ن: پیش.

۴۱۲

به زان نبود که برگ عزلت سازیم
چشم از بد و نیك خلق پیش اندازیم
تا آخر کار خویش معلوم کنیم
آنگه به حدیث دیگران پردازیم

(م. ن)

۴۱۳

تا خیمهٔ بیخودی به‌صحرا زده‌ایم
از[1] گفتن لااله به الا زده‌ایم
ما گردن نفس[2] را به تیغ تحقیق
درکوی مترس بی‌محابا زده‌ایم

(م. ن)

۴۱۴

تا در طلب جام همایون جمیم
سرگشتهٔ مفردان صاحب قدمیم[3]
. . . .
. . . .

۱ــ م: در ۲ــ م: خویش ۳ــ مصراع دوم این رباعی بدست نیامد (نقل از ــ ن).

۴۱۵

تا ظن نبری کزآن جهان می‌ترسم
وز مردن و ازکندن جان می‌ترسم
چون[۱] مرگ حق است من چرا ترسم ازاو
چون[۲] نیك نزیستم ازآن می‌ترسم

(ن. د)

۴۱۶

تا ظن نبری که ما زآدم بودیم
در خلوت خاص هردو محروم بودیم
این صحبت ما وتو نه از امروزاست[۳]
پیش‌ازمن و تو، ما و تو با هم بودیم[۴]

(م. ن)

۴۱۷

چرخ و فلك و ستاره گریان دیدم
آن[۵] محنت وغم که کس‌ندید، آن دیدم
نوحی به هزار سال یك طوفان دید
من نوح نیم، هزار طوفان دیدم

(م. ن)

۱ــ در.ن : این مرگ حق است می نترسم از آن ۲ــ ن : من
۳ــ ن: نه امروزین است ۴ــ رباعی در مرصادالعباد آمده (ص ۵۷)
۵ــ ن: این.

۴۱۸

چون یافتم آنچه کرد ایزد قسمم
با خود ببرم فعل و بماند[1] اسمم
یارب تو به‌فضل خویش فریادم رس
آن دم که کند روح وداع جسمم[2]

(م-ن)

۴۱۹

درّی که من از میان جان یافته‌ام
تا ظن نبری که رایگان یافته‌ام
شب‌های دراز من به امید وصال
جان داده‌ام و بهای آن یافته‌ام

(د)

۴۲۰

دستار وسرو کفش و من و خرقه بهم[3]
کردند بها به یك درم چیزی کم
سرتاسر آفاق بگردیدم من
وز جمله جهان کم‌آمدم در عالم[4]

(م.ن)

۱- م: نماند ۲- ن : ازجسم ۳- ن : دستاور سروپیرهنم
هرسه به‌هم ۴- منسوب به جلال‌الدین بلخی (نفیسی).

دنیا چو رباط و ما دراو مهمانیم
تا ظنّ نبری که ما در او می‌مانیم
در هر دو جهان خدای می‌ماند و بس
باقی همه کل من علیها فانیم

(م. د)

۴۲۲

دنیا که درو ثبات کم می‌بینم
با یك[۱] فرحش هزار غم می‌بینم
این[۲] کهنه رباطی است که ازهرطرفش
راهی به بیابان عدم می‌بینم[۳]

(م)

۴۲۳

خواهم که دل‌خودازجهان برگیرم
از پای خود این بندگران برگیرم
بی‌فایده گفتن و شنیدن شب و روز
تا دشمن و دوست از میان برگیرم

(ن)

۱ـ آتشکده: درهر ۲ـ آتشکده : چون ۳ـ در آتشکده

آذر (ص ۱۰۰ ج ۱ چاپ سادات ناصری) این رباعی بنام سلطان یعقوب آق قویونلو ضبط شده ونیز بنام خیام با جزئی تغییرآمده است.

۴۲۴

در آینهٔ خویش نظـر می‌کردم
خود را به خودی خود خبر می‌کردم
گفتم که مگر یکی است بر دیدهٔ من[1]
خود بودم و خود به خود نظر می‌کردم[2]

(م . ن)

۴۲۵

در جستن جام جم جهان پیمودیم[3]
روزی ننشستیم و شبی ناسودیم[4]
زاستاد چو وصف جام جم پرسیدیم[5]
خود جام جهان نمای جم ما بودیم[6]

(م. ن. د ـ جت)

۴۲۶

در دیدهٔ دیـده دیده‌ای بنهادم
جان را ز ره دیده جـلا می‌دادم
روزی بـه سر کوی کمال افتادم
از دیده و نادیـده کنون آزادم

(م. ن)

۱ـ ن: در دیدهٔ تو ۲ـ تکرار قافیه در مصراع چهارم

۳ـ د ـ جت: قافیه‌ها با ضمیر متکلم مفرد ۴ـ د ـ جت نغنودم

۵ـ د ـ جت: بشنودم ۶ـ جت ـ د: من بودم رباعی منسوب به عمر خیام و زین الدین نسوی (نفیسی).

۴۲۷

در گنبد نیلگون عالم دردیم
کزصاف شدن گوی سعادت بردیم
در کارگه دوست طلب کردن کار
کاریست عظیم و ما بغایت خردیم

(م)

۴۲۸

دوش آینهٔ خویش به صیقل دادم
روشن کردم بـه پیش خود بنهادم
درآینه عیب خویش چندان دیدم
عیب دگـران هیچ نیامد یادم

(م. ن)

۴۲۹

زان پیش کـه ما طفیل آدم بودیم
درخلوت خاص هردو همدم[1] بودیم
بی‌منت عین و شین و قاف اندرگل
معشوقه وعشق هردو با هم[2] بودیم[3]

(م. د)

۱ـ د : محرم

۲ـ م ـ بیت دوم تکرار . بیت اول رباعی

۳ـ در مرصادالعباد بدین صورت آمده :

تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم
کان دم که نبود آدم آن دم بودیم
بی‌زحمت‌عین‌وشین وقاف‌وگل‌ودل
معشوقه و ما و عشق همدم بودیم

(د. ۶۷۸)

۴۳۰

صد سال به علم وحلم در کار شدم[1]
گفتم که مگر واقف اسرار شدم
آن عقل عقیده بود وآن علم و عمل[2]
معلومم شد ز هـر دو بیزار شدم

(م. ن)

۴۳۱

عمریست که من درهوس او[3] نالم
جز سیم سرشك و زر رخ نی مالم[4]
گر خاك کف پای توام دست دهد
از غایت اشتیاق بـر رو مالم

(م)

۴۳۲

گر خود ز می مغانه مستم هستم
ور کافر ورند و بت پرستم هستم
هر طایفه‌ای به من گمانی دارند
من ز آن خودم چنانکه هستم هستم[5]

(طربخانه ــ ن)

۱ــ ظ : بعقل و علم درکارشدم زیراکه مصراع سوم عقل وعلم را مکرر کرده(نفیسی)

۲ــ ظاهراً آن عقل عقیله بود وآن علم عمل . و عمل دراین مورد معنی تصنع و ظاهرسازی استعمال شده (نفیسی)

۳ــ درمتن : رو

۴ــ مصراع در متن چنین بود : جز سیم و سرشك نیست پر وبالم- قیاساً تصحیح شد

۵ــ این رباعی از طربخانه چاپ ترکیه بعلت‌انتساب به بابا ازمتن حذف‌گردیده است و در ــ ن ــ بدین شکل آمده :

گر من ز می شبانـه مستم هستم
گر کافر وگبـر و بت‌پرستم هستم
هر طایفه‌ای به من گمانی دارد
من ز آن خودم هر آنچه هستم هستم

منسوب به‌خیام (نفیسی)

۴۳۳

گرز آنکه به دست عقل بودی جانم
اندر همه افلاك بـدی جولانم
اکنون کـه اسیر نفس نافرمانـم[1]
در عالـم باد و خاك سرگردانم

(م. ن)

۴۳۴

گفتم نخورم غم که چرا چندین غم
هرگز نکند خدای بر بنده ستم
با رانده قلم چرا خورم چندین غم
بر بنده همان رود که رانده است قلم

(م)

۴۳۵

ماییم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایهٔ دادیم[2] و جهان ستمیم
پستیم و بلندیم و تمامیم[3] و کمیم
آیینهٔ زنگ خورده و جام[4] جمیم[5]

(م)

۱ـ م : نافرجامم ۲ـ متن : شادی وطربخانه : دادیم ونهاد ۳ـ طربخانه : کمالیم ۴ـ م : خورده جام ۵ـ درطربخانه چاپ تهران رباعی شماره ۳۷۳ ودرچاپ استانبول به علت انتساب به افضل الدین ازمتن حذف شده‌است . استاد همایی در مجموعه‌های قدیم ومعتبر این رباعی را به نام بابا یافته‌اند .

۴۳۶

مایيم نـه ماييم ، نمايد ماييم
پر غلغله[1] و ميان تهی چون ناييم
فردا که حساب جمله عالم طلبند
آن ذره که در حساب نايد ماييم

(م)

۴۳۷

معشوقه عيان بود نمـی‌دانستم
با ما به ميان بود نمی‌دانستم
گفتم ز طلب[2] مگر به جايی برسم
خود تفرقه آن بود نمی‌دانستم

(م.ن. د)

۴۳۸

من با تو نظر از سر هستی[3] نکنم
انديشه ز بالا و ز پستی نکنم
می‌بينم و می‌پرستم از روی يقين
خود بينی و خويشتن پرستی نکنم

(م. ن. د)

۱ـ درنسخه : سرمشغله (قياساً تصحيح شد) ۲ـ د : به‌طلب ۳ـ ن ـ م: مستی

۴۳۹

من مهر تو در میان جان ننهادم
تا مهر تو بر سر زبان ننهادم
تا دل ز همه جهان کرانه نگرفت
با او سخن تو در میان ننهادم

(م، د)

۴۴۰

من هیچکسم هیچکسم هیچکسم
وز هیچکسان نیز فرو مانده بسم[1]
آن دم که بگیرد نفس اندر قفسم
یارب تو در آن نفس بفریاد رسم

(م)

۴۴۱

یارب به تو در گریختم بپذیرم
در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس راگذرازجادهٔ تقدیر تو نیست
تقدیر تو کرده‌ای بکن تدبیرم

(م)

۱ـ درمتن : کسم ـ قیاساً تصحیح شد

۴۴۲

یارب چو بخوانیم سمعنا[1] گویم
فرمان ترا[2] به جان اطعنا گویم
برمن تو به فضل اگر غفرنا گویی
من آیم و ربنا ظلمنا گویم

(م - د)

۱- د. به‌جایش اطعنا آمده ۲- د: فرمانت‌را.

ن

۴۴۳

آنجا[1] که درنگ نیستت مرحله‌دان
وین دهر پر از بلا و پر آبله‌دان[2]
چون‌برتنت ازحدوث هردم[3] حدثیست
جای حدث و حدوث[4] را مزبله دان
(م. ن. د)

۴۴۴

آنها که کنند دعوی علم لدن
گویند ز علت و ز معلول سخن
حل می‌نشود مشکل این بی سروبن[5]
کس می‌نرسد به‌سر[6] این چرخ کهن
(م. ن)

۱– ن: جایی. د: جایی که مقام ۲– ن – د: وین‌عمر پر آفت و بلاراتله‌دان ۳ – د – ن: مردم ۴– د: حدث حدوثه ۵–م: پی‌بردن ۶– ن: بزیر – و در این نسخه مصراع سوم و چهارم جابجا است.

۴۴۵

ازفضل چه‌حاصل بجز ازجان خوردن[1]
افسوس افضل که فضل نتوان خوردن
نان پاره که[2] در دست سگان افتادست
مشکل بود ازدست سگان نان خوردن

(م. ن)

۴۴۶

اسرار مرا نهان تو اندر جان کن
واحوال مرا ز خویش هم پنهان کن
گرجان و دلی مرا چو جان پنهان کن
این کفر مرا به پیش رو ایمان کن

(م. ن)

۴۴۷

امروز در این زمانه عهد شکن
یك دوست نگیری که نگردد دشمن
با تنهایی از آن گزیدم مأمن[3]
با خویشتنم خوش است من‌دانم ومن

(م. ن)

۱ـ م : این بیت چنین است : افضل چه‌کندکه فضل نتوان خوردن . از فضل چه حاصل بجزازخون‌خوردن ـ درمجموعه‌ای به‌خط ملاصدرای شیرازی که در کتابخانهٔ خصوصی آقای مصطفی فیضی است رباعی بدین صورت‌آمده : از فضل چه حاصل است جزجان خوردن ..... مصراع سوم : نان پاره چو دردست سگان است امروز ـ از دست سگان نمی‌توان نان خوردن ۲ـ ن : چو ۳ـ ن : از این گزیدم دامن

۴۴۸

ای آمده از دو کون ذاتت بیرون
وی خلعت[۱] اصطفات از وصف [فزون][۲]
ازهر دو جهان غرض تو بودی حقا
آنگه که ز امر، کاف پیوست به نون

(م. ن)

۴۴۹

ای بی خبر از بود و ز نابود روان
غافل ز زیان و طالب سود و زیان
پروردن تن[۳] ملال جان است از آن
در کاستن تن است افزودن جان

(ن)

۴۵۰

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یك نکته که هست مایه و مغز سخن
یاری که در او معرفتی نیست مگیر
کاری که در او منفعتی نیست مکن

(م. ن)

۱ــ ن: رفعت ۲ــ م.ن (برون) قیاساً تصحیح شد ۳ـ دراصل: تو قیاساً تصحیح شد.

۴۵۱

ای جان تو در بند ز پیوند جهان
بردار زبال جان خود بند جهان
جان بندهٔ بند است چو برگیری بند
بنده نبود بود خداوند جهان

(ن)

۴۵۲

ای درصف طاعتت ، همه صف‌شکنان
وی چاك زده لباس گل پیرهنان
سرگشته و عریان همه بربوی وصال
در بادیهٔ شوق تو لبیك زنان

(م)

۴۵۳

ای دل چه نهی بار کسی برگردن ؟
کاو با تو وفا هیچ نخواهد کردن
چندین چه‌خوری‌غمش که هرگزغم‌تو
یك ذره نخوردست ونخواهد خوردن

(ن)

۴۵۴

ای دل قدح بی‌خبری نوش مکن
افعال بد خویش فراموش مکن
شیر اجل است در کمین واقف باش
در بیشهٔ شیر خواب خرگوش مکن

(ن)

۴۵۵

ای دیده اگر کور نه‌ای گور ببین
وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان جهان و سروران عالم
در زیر زمین و [1] دهن مور ببین [2]

(م.ن)

۴۵۶

بازآ و درون جان من منزل کن
یا جای درون [3] دیده یا در دل کن
یا تیغ جفا بکش مرا بسمل کن
القصه بیا فکر من بیدل کن

(م. ن)

۱ـ م: در ۲ـ رباعی به نام خیام نیز ضبط شده است (رباعیات خیام چاپ روسیه) و با تغییری درطربخانه آمده. ۳ـ م : جا بدرون

۴۵۷

با زنده دلان نشین و با خوش نفسان
حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان
خواهی که به منزل سلیمان برسی
آزار به اندرون موری مرسان

(م. ن)

۴۵۸

بر دار سراشیب و معلق بودن
در دست دو صد کافر مطلق بودن
از تیر چو کفگیر مشبك بودن
بهتر که دمی همدم احمق بودن

(م)

۴۵۹

بر سیر اگر نهاده‌ای دل اکنون
ازپوشش وقوت خود مجوهیچ افزون
خاری که ز امید شود[1] در پایت
حالی می کن به سوزن فکر برون[2]

(ن. د)

۱ـ ن: خلد ۲ـ د ـ از رسائل چاپ دانشگاه

۴۶۰

تا بر فلك آفتاب خواهد بودن
قدر تو فلك جناب خواهد بودن
گر شیر شود خصم زبیم تو دمش
چون زهرهٔ شیر آب خواهد بودن

(م)

۴۶۱

تا چند بر آفتاب گل اندودن
تا چند در این راه سفر پیمودن
تو راه نرفته‌ای از آن ننمودی
ورنه که زد این در که درش نگشودن[۱]

(ن)

۴۶۲

تخمی است خرد که جان از او رست و روان
بار و بر و برگش آخشیج و حیوان
از تخم غرض برست و برهست همان
آباد بر آن بر که ز تخم است نشان

(د)

۱- بدین صورت به عبدالله انصاری نسبت داده‌اند:
تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند ورنه که زد این در که درش نگشودند
برخیز به اخلاص تو اندر ره دین درنه قدمی چو ره به تو بنمودند. (نفیسی)
بیت دوم این رباعی با قافیه (نگشودند) در رباعی شماره ۳۰۸ آمده است.

۴۶۳

جان[۱] مغز حقیقت است و تن پوست ببین
در کسوت روح صورت[۲] دوست ببین
هر چیز که آن نشان[۳] هستی دارد
یا پرتو[۴] نور اوست یا اوست ببین[۵]

(م. ن. د ـ جت)

۴۶۴

چرخ فلك از بهر تو بگریست، مکن
پیداست که عمر آدمی چیست، مکن
خالق بودت خصم، چو[۶] خلق آزاری.
گرمی‌دانی که خصم تو کیست، مکن

(م ـ ن)

۱ـ د. م: دل ۲ـ ن: پیکر ۳ـ جت: صورت
۴ـ د: سایه ۵ـ منسوب به اوحدالدین کرمانی (نفیسی) این رباعی درمرصادالعباد آمده ص ۱۷۰ چاپ شمس العرفا ودرجنگ ۲۷۹۳ کتابخانهٔ ملی تبریز بنام ابوحامد ثبت شده، رباعیاتی دیگر بااین ردیف وقافیه:
دردی که مرا زآن رخ نیکوست ببین وین خسته دلم که بستهٔ اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی برخیز و بیاو کردهٔ دوست ببین
(عمادی شهریاری)
بشکافته پوست برتنم دوست، ببین جان خسته ودل شکستهٔ اوست ببین
از دشمنی دشمن اگر بی خبری با دوست بیا دوستی دوست ببین
(آذربیگدلی)
آینه دوست روی نیکوست ببین عکسی که دراین آینه‌زان‌دوست‌ببین
چشمی بگشا عکس که و آینه [که] عکس‌اوست‌ببین‌آینه‌هم اوست‌ببین
(میرزا نصیر اصفهانی)
۶ـ م: که

۴۶۵

حق جان جهان است‌وجهان جمله‌بدن
اصناف ملائکه حواس این تن
افلاك و عناصر و موالید اعضاء
توحید همین است ودگر ها همه فن[1]

(ن)

۴۶۶

حیوان زنباتست ونبات از ارکان
ارکان اثر گردش چرخ گردان
چرخ است به نفس قائم ونفس‌به عقل
عقل است فروغ نور مهر[2] یزدان

(م. ن. د)

۴۶۷

درخاك ره ار بنگرم از عمدا من
کمتر شمرم ز خاك ره خود را من
خاك ره من شد آن که دی بامن بود
خاك ره دیگری شوم فردا من

(م)

۱ـ منسوب به سعدالدین حموی وعمرخیام (نفیسی) این رباعی در کلمات مکنونه فیض بنام بابا افضل آمده ومصراع دوم رباعی بدینصورت است : املاك لطایف و حواس آن تن ۲ـ ن : ذات

۴۶۸

درخود نگر و هر آیت[1] دوست ببین
درهر چه نظر کنی ، همه اوست ببین
تو دیده نداری که ببینی او را
ورنه ز سرت تا به قدم اوست[2] ببین

(م. ن)

۴۶۹

در دام بلا تو دانه پاشی یامن ؟
پیشانی شیران تو خراشی یامن ؟
گرمن نه[3] توام بی تو سخن نتوان گفت
چون من توشدم[4]، تو گفته باشی یامن؟

(م. ن)

۴۷۰

در ظلم به قول هیچ کس کار مکن
با خلق به خلق زی[5] و آزار مکن
فردا گویی من چکنم او می گفت
این از تو بنشنوند ، زنهار مکن

(م. ن. د)

---

۱ ـ ن : هدایت ۲ ـ تکرارقافیه ۳ـ م : ز . ۴ـ م : شوم ـ بیت دوم این رباعی در ـ د ـ آمده ۵ـ د : گوی .

۴۷۱

در کوچهٔ فقر کوچه‌ای حاصل کن
وزخرمن عمر خوشه‌ای حاصل کن
در کهنه رباط دهر غافل منشین
راهی صعب است توشه‌ای حاصل کن

(م)

۴۷۲

در ملك خدا تصرف آغاز مکن
چشم سر[1] خود به عیب کس باز مکن
سرّ دل هـر بنده خدا می‌داند
درخود نگر و فضولی راز[2] مکن[3]

(م. ن. د)

۴۷۳

دل سوختگان در سر کارند مکن
محراب به خون دل نگارند ، مکن
ایشان به شب دراز رازی[4] دارند
ترسم که ترا بر آن[5] سپارند مکن

(م. ن)

۱ـ د: بد ۲ـ م. ن: آغاز ۳ـ منسوب به‌خواجه عبدالله انصاری (نفیسی) ودر جنگ ۲۵۱ کتابخانهٔ ملی تبریز بنام سحابی ضبط‌شده است ۴ـ م: نودی ۵ـ ن: درو.

۴۷۴

دنیا طشت است و آسمان طاس‌نگون
ما در طشتیم زیر طاس پرخون
ما می‌گوییم و دیگران می‌گویند
تا خود فلك از پرده چه‌آرد بیرون

(م.ن)

۴۷۵

زنهار مگو دروغ با خلق جهان
تا حرمت تو بود بر پیر و جوان
ماننده‌ٔ تیر راست باش و چو[۱] الف
ماننده‌ٔ بی مباش و[۲] خم چون چوگان

(م)

۴۷۶

کم‌کاه روان چون که توان افزودن
وآلوده مدار آنچه توان پالودن
بیهوده مرنج تا توان آسودن
می‌باش چنان که می‌توانی بودن[۳]

(ن . ت)

۱- درمتن باش همچو ۲- واوعطف درمتن نبود ۳- رباعی منسوب به سنایی.

۴۷۷

گرعمرعزیز خوار خواهی زن کن
در دیده اگر غبار خواهی زن کن
مانندهٔ اشتران بختی شب و روز
دربینی اگرمهار خواهی زن کن

(م)

۴۷۸

گرمست نه ای مست نمایی می‌کن
ور دزد نه‌ای کله ربایی می‌کن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
رندی بنما و پارسایی مـی‌کن

(م)

۴۷۹

گویند کز این جهان مگر شادم من
یا خود ز عدم برای این زادم من
مقصود من ازهردو جهان وصل تو بود
ورنه ز وجود و عدم آزادم من

(د)

۴۸۰

نه قلهٔ قاف را به هاون سودن
نه طاق فلك به خون دل اندودن
سی سال اسیر بند زندان بودن
بهتر که دمی همدم نادان بودن

(م)

۴۸۱

نیکی همه وقت تا توانی می‌کن[۱]
با خلق به خلق زندگانی می‌کن
کام[۲] همه را[۳] برآر از دست و زبان
وآنگه بنشین و کامرانی می‌کن

(م. ن. د)

۴۸۲

هرروز بلای تو ازاین چرخ کهن
آید به سرم تا کندم بی سر و بن[۴]
باری همه حال شکر باید کردن
گر زآنکه بترکند که گوید که مکن

(م)

---

۱ ـ د : مصراع اول و دوم جابجا شده ۲ م.ن: کار ۳ ـ ن : همه‌کس
۴ ـ درمتن : تن

۴۸۳

یارب چه خوش است بی دهن خندیدن

بی منّت دیده خلق عالم دیدن

بنشین و سفر کن که بغایت نیکوست[۱]

بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

(ن. د)

۴۸۴

یك سو پسرت نشسته و یك سو، زن

این جمله بهم گذار و بریك سو ، زن

عیسی نتوانست بر افلاك رسید

تاداشت ز اسباب جهان یك سوزن

(د)

---

۱ ــ مقدمه المفید: خوب.

۴۸۵

آن دم[۱] که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز از نعمت تو
صد سال به امتحان گنه خواهم کرد
تا جرم[۲] من است بیش، یا رحمت تو؟[۳]

(م. ن)

۴۸۶

آیات یگانگی نمی‌خوانی تو
در پردهٔ شک و شرک می‌مانی تو
حقا که تگرگ و برف و سرما ریزه
اینها همه آیند و نمی‌دانی تو

(م)

۱ـ ن: ای آنکه ۲ـ م: یا ۳ـ این رباعی منسوب به‌خیام است (نفیسی)
این رباعی ازطربخانه چاپ ترکیه به‌علت انتساب به بابا افضل ازمتن حذف شده است..
استادجلال‌الدین همائی نیز در مجموعه‌های معتبر به نام باباافضل یافته‌اند. بیت اول این
رباعی در طربخانه چنین آمده: آنم که پدید گشتم از قدرت تو|صدساله‌شوم بناز واز نعمت‌تو

۴۸۷

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمرما پودی کو
از روزن عمر جان چندین پاکان
می‌سوزد و خاك می‌شود دودی کو[1]

(م. ن)

۴۸۸

از تن چو برفت جان پاك من وتو
خشتی دو[2] نهد بر مغاك من و تو
وآنگاه ز بهر خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاك من و تو[3]

(م. ن)

۴۸۹

افضل تو به هر خیال مغرور مشو
پروانه صفت کشتهٔ[4] هر نور مشو
ازخود بینی است کزخدا دورشوی[5]
نزدیك خود آی و از خدا دور مشو[6]

(م. ن. د)

---

۱ ـ منسوب به‌خیام (رباعیات خیام چاپ خاور شماره ۳۹۳ ـ چاپ روسیه شماره ۳۵ ـ درطربخانه چاپ تهران رباعی ۳۲) اما از طربخانه چاپ استانبول به‌علت انتساب به بابا ازمتن حذف شده است واستاد جلال‌الدین همائی در متون معتبر قدیم این رباعی را به‌نام بابا یافته‌اند . (مقدمه طربخانه همائی) ۲ـ م: ده خشت ۳ـ منسوب به‌خیام (نفیسی) ـ این رباعی در رباعیات خیام چاپ خاور ۳۹۴ و روسیه ۱۶۲ ضبط شده است و در طربخانه‌چاپ تهران رباعی ۹۸ص۳۰ آمده ولی در طبع استانبول بعلت انتساب به‌بابا افضل ازمتن حذف گردیده است . ۴ ـ ن : گشته ـ د : بگرد ۵ ـ این مصراع در ـ ن : از خود نیست گر ز خود دور شوی . ـ م ـ از خود بینی تو ازخدا دور شوی ۶ـ این رباعی در مجموعهٔ‌خطی بشماره ف ۱۴۴ در کتابخانه اونیورسیته استانبول(ورق۶۴) به‌اوحدالدین کرمانی‌منسوبست: اوحد توبهرخیال مغرورمشو. (رسائل بابا چاپ دانشگاه)

۴۹۰

افضل در دل می‌زنی آخر دل کو
عمریست که راه می‌روی منزل کو
شرمت بادا ز خلوت[1] خلوتیان
هفتاد ودوچله داشتی حاصل کو[2]

(ن. د)

۴۹۱

ای تاج لعمرك ز شرف برسر تو
وی قبلهٔ عـالمین خاك[3] در تو
درخطهٔ کون هر کجا سلطانیست
برخط تو سرنهاد[4] و شد چاکر تو

(م. ن. د)

۴۹۲

ای خلق دوکون ذکر گویندهٔ تو
وی جملـهٔ کاینات پویندهٔ تو
هرچند به‌کوشش نتوان برتو رسید
تو با همه‌ای و همه جویندهٔ تو

(ن)

۱ـ ن- د: خلوت و ۲ـ این رباعی منسوب به‌اوحدالدین کرمانی است به‌جای افضل، اوحد. (نفیسی). ۳ـ د- ن: ز خاك ۴- م ـ ن: نهاده

۴۹۳

ای درخم چوگان قضا همچون گو
چپ‌می‌خورو راست‌می‌برو[1] هیچ‌مگو
آن کس که ترا فکند اندرتك و پو
اوداند و اوداند و اوداند و او[2]

(ن)

۴۹۴

ای دل چه خوری غم جهان شاد برو
بشکن قفس قالب و آزاد برو
گردی است نشسته جسم بردامن روح
دامن بفشان زخاك و چون باد برو

(ن)

۴۹۵

ای دل زغم جهان که‌گفتت خون شو
یا ساکن عشوه خانهٔ گردون شو
دانی چه کنی چو نیست سامان مقام
انگار درون[3] نیامدی بیرون شو

(ن. د)

۱- ظاهراً می‌رو ۲- منسوب به‌خیام (نفیسی) ۳- ن:دراو.

۴۹۶

ای دوست مراهست قراری با تو
مقصود از این میان کناری با تو
حشرتو چو کردنی است باری با من
عمرم چو گذشتنی است، باری با تو

(ن)

۴۹۷

ای زندگی تن و توانم همه تو
جانی و دلی، ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو[1]

(ن)

۴۹۸

برصفحهٔ دل که من نگهبانم و تو
خطی بنوشته‌ای که من خوانم و تو
گفتی که بگویمت چو من مانم و تو
این نیز از آنهاست که من دانم و تو

(ن)

---

۱ ـ منسوب به‌عمرخیام و فخرالدین‌عراقی (نفیسی)

۴۹۹

بر گردش روزگار مستیز[1] و برو
چون جای نشست نیست برخیز و برو
این جام پر از زهر که نامش مرگ است
خوش در کش و جرعه بر زمین[2] ریز و برو

(م. ن)

۵۰۰

دشت از مجنون که لاله می‌روید از او
ابر از دهقان که ژاله می‌روید از او[3]
طوبی و بهشت و سلسبیل[4] از زاهد
ما و دلکی که ناله می‌روید از او

(د ـ ن)

۵۰۱

روزی که به راه مردمی پویی تو
با بنده کنی به لطف دلجویی تو
گویی که به صبر جوی کام دل خویش
کو صبر کدام دل چه می‌گویی تو؟

(ت)

۱ـ م: بستیز ۲ـ ن: درجهان ۳ـ ن: مصراع اول است
۴ ـ د: جوی شیر

۵۰۲

عمری بودم به جان و دل درتك‌وپو
ازحسرت آنکه عاشقم بر رخ او
تا نیم‌شبی ز گوشه‌ای بانگ آمد
کاو از توبرون نیست برو خودرا جو

(م. ن)

۵۰۳

گر بدر منیری و سما منزل تو
وازکوثر اگر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو
مسکین تو و سعی‌های بی‌حاصل‌تو[۱]

(م. ن)

۵۰۴

گر خلوت وعزلت است سرمایهٔ تو
هرگز به ضلالت نرسد پایهٔ تو
مانند هما مجرّد آ تا بینی
ارباب سعادت همه در سایهٔ تو

(م. ن. د)

---

۱ ـ منسوب به‌سید علی همدانی (نفیسی) و در جنگ ۲۷۰ کتابخانهٔ ملی تبریز و آتشکده با جزئی تغییر در مصراع اول وسوم به‌نام شاه سنجان ضبط است (ص ۳۹۳ چاپ سادات ناصری)

۵۰۵

گرصحبت لیلی طلبی مجنون شو
ازخویشتن و هردو جهان بیرون شو
در خانهٔ دوستان[۱] گرت راه دهند
بی دیده درآ و بی‌زبان بیرون شو[۲]

(م. ن)

۱ـ ن: «مردمان»ودرطربخانه: خلوت عاشقان ۲ـ قافیه مصراع چهارم محل اشکال است. این رباعی بنام خیام درطربخانه ضبط است.

ه

۵۰۶

افسوس که در خیال و خوابیم همه
پیوسته به کار[1] ناصوابیم همه
در پردهٔ ظلمت و حجابیم همه
از شومی[2] نفس در عذابیم همه

(م . ن)

۵۰۷

ای پای شرف بر سر افلاك زده
وی دم همه از خلعت لولاك زده
وآنگه‌به سرانگشت ولایت[3] یك شب
درع قصب ماه فلك چاك زده

(م. ن. د)

۱ــ ن : وندرپی کار ۲ــ م : شوخی ۳ــ ن ــ د : ارادت

ای در طلب گره‌گشایی مرده
با دوست نشسته[1] در جدایی مرده
ای بر لب بحر تشنه بر خاك شده[2]
وی[3] بر سر گنج از[4] گدایی مرده[5]

(م. ن)

۵۰۹

ای دل به چه غم خوردنت آمد پیشه[6]
وز مرگ چه ترسی، چو درخت از تیشه
گر زآنکه بنا خوشی برندت زین جا
خوش باش که رستی ازهزار اندیشه[7]

(د. ن)

۵۱۰

ای عشق تو عقل ما مطرّا کرده
وی جز تو دلم ز کل تبرّا کرده
ای جان ز برای خدمت درگاهت
خود را ز جهانیان مبرّا کرده

(ن)

۱ـ ن: دروصل نمرده، مقدمه‌المفید: در وصل بزاده ۲ـ ن : ای درلب بحر وتشنه درخواب شده ۳ـ درمقدمه‌المفید:ای ۴ـ مقدمه‌المفید : ودر ۵ـ منسوب به‌جلال‌الدین بلخی وعطار (نفیسی) ۶ـ ن : خوری بصد اندیشه ۷ـ ن: هزاران پیشه.

۵۱۱

ای لطف تو در کمال بالای همه
وی ذات تو در[1] علوم دانای همه
بینی بد و نیک و هرچه[2] پیدا و نهان
چون دیدهٔ صنع تست بینای همه

(م . ن . د)

۵۱۲

ای لطف عمیم تو خطا پوش همه
وی حلقهٔ بندگیت در گوش همه
بردار خدایا زکرم بار گناه
در دور فرو ماندگی از دوش همه

(م)

۵۱۳

ای ملك و ملك تابع میل تو همه
وی آمده انبیا زخیل تو همه
عالم چوسجلی است که خاتم ز تو یافت
تو اصلی و ما سوی طفیل تو همه

(م)

۱ــ د: از ۲ــ د: جمله ــ ن: همه:

۵۱۴

ای نیك نکرده هیچ ، بدها کرده
وآنگه به خلاف خود تمنا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده، کرده چون‌ناکرده[1]

(م . ن)

۵۱۵

با اسب و یراق[2] و کمری فیروزه
مغرور مشو به دولت سی روزه
از دست اجل هیچکسی جان نبرد
امروز سبو شکست و فردا کوزه

(م)

۵۱۶

با دل گفتم که ای دل دیوانه
در گلهٔ شیر نر درآ مردانه
گر شیشهٔ عمر تو ز فولاد بود
آنگه شکنند که پر شود پیمانه

(م)

۱ـ منسوب به‌خیام وابوسعید ابوالخیر (نفیسی)

۲ـ درنسخه : گراسب‌براقت

۵۱۷

بر مرکب جان است سوار اندیشه
بی‌جان[1] نبود هیچ بکار اندیشه
چون جان رود آنگاه ببینی تو که تو
یك[2] جانوری و صد هزار اندیشه

(م. ن)

۵۱۸

تا چند کنی ای تن بی‌شرم گناه
یك لحظه نمی‌کنی بدین چرخ نگاه
با موی سیاه آمدی ، نامه سفید
با موی سفید می‌روی نامه سیاه

(ن)

۵۱۹

چون اشتر مست در قطاریم همه
چون شیر درنده در شکاریم همه
چون پرده ز روی کارها بردارند[3]
معلوم شود که در چه کاریم همه[4]

(م. ن)

۱ــ م: پیچان ۲ــ ن: چون ۳ــ ن: برخیزد ۴ــ منسوب به ابوسعیدابوالخیر وعمرخیام (نفیسی).

۵۲۰

چون کیش خصومت است بی کیشی به[1]
چون مال هلاکت است درویشی به
چون درد دل از خویشی و از خویشتن است
بی خویشتنی به است و بی خویش به

(م. ن)

۵۲۱

خواهی که ترا یار بود بردرگاه
بردار دل از خواسته و نعمت و جاه
جامه چه کنی کبود و رنگین و سیاه
دل راست کن و قبا همی پوش و کلاه

(م. ن)

۵۲۲

خواهی که شود دل تو چون آیینه
ده چیز برون کن از درون سینه
کبر و حسد و ظلم و حرام و غیبت
حرص و طمع و ریا و بخل و کینه[2]

(م ـ ن)

---

۱ ـ ن: چون خواسته دشمنی است درویشی به
چون درد سر ازخویشتن و خویشان است
چون کیش خصومت است بی کیشی به
بی خویشتنی خوشتر و بی خویشی به

۲ ـ ن: بخل وطمع وحرص وریا و کینه.

۵۲۳

درحضرت حق[1] ذکرزبان از همه به
طاعت که به شب کنی نهان از همه به
خواهی ز پل صراط آسان گذری
نان ده به جهانیان، که نان از همه به[2]

(م. ن)

۵۲۴

دنیا به مراد رانده گیر آخر چه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که به کام دل بمانی[3] صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه[4]

(م. ن. د)

۱ـ ن: او ۲ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر (نفیسی) ۳ـ ن. د: گیرم بمراد دل بماندی.... ۴ـ منسوب به عمرخیام (نفیسی) بیت اول این رباعی در المعجم فی‌معاییراشعار العجم آمده است وشمس‌قیس رازی داستانی در موردآن نقل می کند که چون خالی ازلطف نیست عیناً درج می‌شود:

«.... چنانك مرا با فقیهی افتاد کی ببخارا درسنهٔ احدی وستمایهٔ بخدمت من‌رغبت نمود وپنج شش سال اورا نیکو بداشتم و اوپیوسته شعر بد گفتی [ومردم بروی خندیدندی] تا بعد ازچند سال چون برعزم عراق بمرورسیدم روزی بردیوار سرایی کی آنجا نزول کرده بودم نوشته دیدم بیت:

دنیا بمراد رانده گیر اخرجه صدنامهٔ عمر خوانده گیر اخرجه

برسبیل طیبت او را گفتم این بیت چه معنی دارد وهاء اخرجه عاید بکیست و فاعل اخرج کیست گفت نغز گفته است وحقیقت بیان کرده است یعنی هرمرادکی داری یافته گیر ودیرسالها زیسته گیر. هم عاقبت‌الامر اجل در رسد ومرد را از دنیا بیرون برد. فاعل‌اخرج

بقیهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

غافل ز گناه ، دل [1] تباهیم همه
وز کردهٔ خود نامه سیاهیم همه
کوه و درو دشت‌ومرغ وماهی وگیاه
دارد ذکری ، کم از گیاهیم همه ؟

(م. ن)

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

اجل است وضمیرعاید بمرد است کی بتقدیر درین بیت لازمست و تقدیر [بیت] چنانست کی ای‌مرد دنیا بمراد رانده گیر آنگاه می گوید. اَخْرَجَه یعنی‌اجل بیاید واورا بیرون‌برد. جمعی کی‌حاضر بودند بر تفسیر بیت‌وتقریر نحواو بخندیدند پس گفت‌شك‌نیست[کی] اَخْرَجَه نیك ننشانده است . می‌بایست کی فاعل‌آن ظاهرترازین بودی من بیتی بگویم بهترازین و دیگرروز بیامد و گفت سخت نیکو گفتم وبیت این بود . بیت :

شادی ز دلم برایگان اَخْرَجَه   چون سودی نیست بر زیان اَخْرَجَه
چون لشکرغم ولایت دل بگرفت   او سلطانست بیك زمان اَخْرَجَه

بر این بیت نیززمانی بخندیدیم و تحسینی چندکردیم بعد ازآن اتفاق افتادکی روز پنجشنبه روزه می‌داشتم و نزدیك فروشدن آفتاب برسر سجاده بذکری مشغول بودم بیامدو گفت دوبیتی بهتر ازآن درادخله و اَخْرَجَه گفته‌ام بشنو [وبیت این بوذ] .

عیش و طرب و نشاط چون ادخله   در دل چو نبود خودکنون ادخله
صحرای دلم چولشکرعشق گرفت   غم اخرج شادی فـزون ادخله

من ازسررفتی کی درآن وقت داشتم گفتم ای خواجه امام تومردی سلیم‌القلبی وبرمن حقوق خدمت ثابت کرده‌ای نمی‌پسندم کی توعلم شعر نادانسته شعر گوئی آنچ می گوئی نیك نیست وما ودیگران برتو می‌خندیم و خود را وبال حاصل می‌کنیم نصیحت من بشنو ودیگر شعر مگو » (المعجم فی‌معاییر اشعار العجم ـ صفحه ۴۵۶ ـ ۴۵۷ ـ ۴۵۸)

۱ـ ن: ودد.

۵۲۶

فریاد از این تن به عیب آلوده
برجرم دلیر و بر گنه فرسوده[1]
نا بوده[2] چنانکه خلق را بنموده[3]
ماننده آهنی به سیم اندوده

(م. ن)

۵۲۷

گر مغز همه[4] بینی وگر پوست همه
هان تانکنی کج نظری کوست همه
تو دیده نداری که بدو[5] در نگری
ورنه زسراست تا قدم، دوست همه[6]

(ن. د)

۵۲۸

گفتی که ترا شوم، مدار اندیشه
دل خوش کن وبرصبر شمار اندیشه
کوصبروچه دل؟آنچه‌دلش می‌خوانی
یك قطرهٔ خون است و هزار اندیشه

(م)

۱ـ م: فرموده ۲ـ ن: تابوده ۳ـ م. ن: ننموده
۴ـن ـ جت: همی ۵ـجت: بخود.د:درو ۶ـ ن ـد ـجت:ورنه
زسرت تابقدم اوست همه ـ قیاساً تصحیح شد. رباعی منسوب به‌جلال‌الدین بلخی (نفیسی).

۵۲۹

ما ذات نهاده در صفاتیم همه
عین خرد و سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه
چون رفت[1] صفت، عین حیاتیم همه[2]

(ن)

۵۳۰

ماییم به عشق تو تولّا کرده
از طاعت و معصیت تبرّا کرده
آنجا که عنایت تو باشد ، باشد
ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده[3]

(م ـ جت)

۵۳۱

مستم به خرابات ولی از می نه
آید از من صدا ولی از نی نه[4]
در گوشهٔ خلوتم نشان پی نه[5]
اشیاء همه درمن است و من دروی نه

(م. ن. د)

۱ـ درمتن : در ۲ـ رباعی منسوب بهسنایی ۳ـ این مصراع در رباعی ۵۱۴ ـ آمده است . ۴ ـ د : (نقلم همه نقلست وحریفم شی نه) ودر ـ ن: نقدم همه نقلست و حریفم نی نـه ۵ـ ن ـ م : در سینهٔ خلوتم نشانی نه نه

۵۳۲

یارب همه خفته‌ایم بیداری ده
در مستی شهوتیم هشیاری ده
آن دم که نبینیم ز یاران یاری
یارب تو به فضل خویشتن یاری ده

(م)

۵۳۳

بعضی نه ز باطن و نه ظاهر آگاه
پا بسته تقلید و سراسر گمراه
مستغرق کفرند و حقیقت گویند
لا حول و لا قوة الا بالله[۳]

(نشریه ادبی صبا)

ی

۵۳۴

آن کیست بجز تو کز تو دارد خبری
یا بی تو زروی تو نماید اثری
زین[1] خانهٔ تاریك نمی‌شاید کرد
بی روشنی تو گرد کویت گذری
(م . ن)

۵۳۵

آنی تو که حال دل نالان دانی[2]
و احوال دل شکسته بالان دانی
گرخوانمت از سینهٔ سوزان ، شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی[3]
(م . ن)

۱ــ م : این ۲ــ رباعی منسوب به ابوسعید ابوالخیر (نفیسی) ودرآتشکده نیزآمده (ص۶۶۷ چاپ سادات ناصری) ۳ــ نقل رباعی از ــ م :

آنی تو که حال نیك حالان دانی احوال دل بی سر و پایان دانی
گر خوانمت از سینهٔ نالان شنوی ور دم نزنم زبان لالان دانی

۵۳۶

از باد اگر سبق بری در تیزی
چون خاك اگر هزار رنگ آمیزی
چون[1] آب محبت علی نیست ترا[2]
آتش ز برای خود همی انگیزی

(د،م . ن ـ جت)

۵۳۷

از پیش خدا بهر خدا آمده‌ای
نی از پی بازی و هوی آمده‌ای
در معرفت و عبادت ایزد کوش
از بهر همین در این سرا آمده‌ای

(م)

۵۳۸

از عالم صورت به معانی نرسی
و[3]اندر غم تن به شادمانی نرسی
ازجان[4] اگر از هردوجهان دور شوی
نزدیك بقا شوی ، بفانی نرسی

(م. ن)

---

۱ ـ جت : گر ۲ ـ ن : چـون آب اگر مهر علی نیست ترا

۳ـ ن: (و) عطف نیست ۴ـ ن:ای.

۵۳۹

از کبر مدار هیچ در سر هوسی
کز کبر به جایی نرسیدست کسی[۱]
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی[۲]

(م . ن . د)

۵۴۰

از معدن خویش[۳] اگر جدا افتادی
آخر بنگر که خود کجا افتادی
در خانهٔ خود خدای را گم کردی
زان در ره خانهٔ خدا افتادی

(م. ن. د)

۵۴۱

افسوس که در دهر ندیدم یاری
کز پای دلم برون کند[۴] او خاری
با هر که نشینم نفسی از یاری
از صحبت او به من رسد آزاری

(م. ن)

۱ــ م : کز کبر بجایی نرسد هیچ کسی
۲ــ د : تا دل ببری هزاردر هر نفسی
۳ــ ن ــ م : خود
۴ــ ن : کشد یك

۵۴۲

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیوی و ددی و ملکی، انسانی
با[۱] تست هر آنچه می‌نمایی[۲]، آنی

(د . ن ـ جت)

۵۴۳

ای آنکه دوای دردمندان دانی
درمان و علاج مستمندان دانی
شرح دل ریش خود چه گویم با تو
ناگفته تو صد هزار چندان دانی[۳]

(م. ن)

۵۴۴

ای آنکه ز اول و زآخر باشی
از قطرهٔ آب می‌کنی نقاشی
ما را به بهشت و دوزخت کاری نیست
مقصود من آن است که با من باشی[۴]

(م. ن.)

۱ـ مقدمه المفید: در ۲ـ مقدمه المفید: غالب آید ۳ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر (نفیسی)
۴ـ قافیه محل اشکال است.

۵۴۵

ای آنکه شب و روز خدا می‌طلبی
کوری گرش[1] از خویش جدا می‌طلبی
حق با تو به هر زبان سخن می‌گوید[2]
سرتا قدمت منم. کرا می‌طلبی؟[3]

(د . ن)

۵۴۶

ای آنکه همیشه بیکسان را تو کسی
هر کس به کسی نازد و مارا تو بسی
دروقت اجل، کس مدد ما نکند
یارب تو در آن نفس بفریاد رسی

(ن)

۵۴۷

ای اصل وجود تو زیك ذره منی
تا چند کنی در این جهان کبر و منی
در پلهٔ اعمال خود از راه خرد
خود را نظری بکن، که تا چند منی

(ن)

---

۱ نتایج: اگر ۲ـ د: بصد زبان همی گوید راز ۳ـ این رباعی در نتایج‌الافکار نیز بنام بابا ضبط شده است.

۵۴۸

ای بر سر ره نشسته ره می‌طلبی
وز دیدهٔ پر غبار مه می‌طلبی
در چاه زنخدان تو صد یوسف گم
خود دلو تویی یوسف وچه می‌طلبی[1]

(ن)

۵۴۹

ای چرخ چه دارم که زمن بستانی
مفلس شده‌ام هنوز می‌رنجانی
فیروزه ز دست عاقلی بستانی
در صفّ نگین ابلهی بنشانی

(م. ن)

۵۵۰

ای چرخ فلك زهر فشانی تا کی
خون از دل و دیده‌ام چکانی تاکی
ازبهریکی لقمه که آن روزی ماست
سرگشته به عالمم دوانی تاکی

(م. ن)

۱ـ منسوب به جلال‌الدین بلخی (نفیسی)

۵۵۱

ای چرخ بجز جور و جفا ننمودی
هرگز در وصل[1] و خرمی نگشودی
ما را غم اشتیاق کم بود مگر؟
کاین بار فراق هم بران[2] افزودی

(م. ن)

۵۵۲

ای دل به مجردی نرفتی گامی
خود زهرهٔ آن بود که جویی کامی[3]
تو درد فراق نیم شب برده نه‌ای
در صحبت وی[4] کجا رسی تا خامی

(ن ـ د)

۵۵۳

ای دل[5] ز غبار تن اگر پاك شوی
تو روح مجردی[6] بر افلاك شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کآیی و مقیم خطّهٔ خاك شوی[7]

(د ـ ن ـ جت)

۱ـ ن : عیش ۲ـ م : براو ۳ـ د : ای تو به مجردی نرفته گامی ـ چت زهره .... ۴ـ د : او ۵ـ جت : جان ۶ـ د:مقدسی

۷ـ منسوب به عمرخیام و احمد بدیهی سجاوندی وجلال الدین بلخی (نفیسی) درطربخانه رباعی (۱۰۳)

۵۵۴

ای دل تو اگر راحت جان می‌طلبی
و آسایش پیدا و نهان می‌طلبی
از سود و زیان خلق دامن در کش
از خود بطلب، از دگران می‌طلبی ؟

(ن)

۵۵۵

ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی
وز کردن کار بد[۱] پشیمان نشدی
قاضی و فقیه و مفتی و دانشمند
این جمله[۲] شدی ولی مسلمان نشدی

(م ـ ن)

۵۵۶

ای دل تو ز مردمی نشان می‌بینی ؟
وز دیده بجز اشك فشان می‌بینی ؟
در آرزوی دمی که با خویشتنم[۳]
یاران همه اینندکـه شان می‌بینی

(م ـ ن)

---

۱ ـ ن: کردهٔ هیچ بد ۲ ـ م: فی الجمله ۳ ـ ن: باخویش زیم.

۵۵۷

ای دل زشراب جهل مستی تاکی ؟
وی نیست شونده لاف هستی تاکی ؟
ای غرقهٔ بحر غفلت ار ابر نه‌ای
تر دامنی و هوا پرستی تاکی[1] ؟

(ن ـ د)

۵۵۸

ای صوفی صافی که خدا می‌طلبی
او جای ندارد ز کجـا می‌طلبی ؟
گرز آنکه شناسیش چرا می‌طلبی[2] ؟
ور ز آنکه ندانیش کرا می‌طلبی ؟

(د ـ ن)

۵۵۹

ای عین بقاء درچه بقایی که نه‌ای ؟
درجای نه‌ای ، کدام جایی که نه‌ای ؟
ای ذات تو از جا و[3] جهت مستغنی
آخر به کجایی[4] و کجایی که نه‌ای[5] ؟

(م. ن . د ـ جت)

۱ـ منسوب به اوحدالدین کرمانی و ابوسعیدابوالخیر (نفیسی)

۲ـ د: می‌خواهی ۳ـ د: چار ۴ـ د ـ ن ـ جت: تـو کجایی

۵ـ منسوب به‌عطار (نفیسی) منسوب به‌غزالی (همائی).

۵۶۰

ای فضل[1] تو دستگیر هر گمراهی
کوه گنه از لطف تو گردد کاهی
صد ساله گناه بنده را عفو کنی
گر بنده ز سوز[2] دل برآرد آهی

(م. ن)

۵۶۱

ای فلسفی از نبی نداری بخشی
زآن است که از یقین نداری نقشی
چون در ره تحقیق ستورت ماند
از بهر خدا بجو به از این رخشی

(ن)

۵۶۲

ای کرده سر خویش پر از کبر و منی
معلوم نمی‌شود که تو چند منی
ای خواجه منی مکن که تو همچو منی
انصاف نباشد منی از قطره منی[3]

(ن)

۱ـ م : لطف ۲ـ ن : بسوز ۳ـ این رباعی درجنگ ۲۸۲۴ (جت) با تغییراتی بنام شیخ بهائی آمده است.

۵۶۳

ای لطف تو دستگیر هر خود رایی
وی عفو تو پرده پوش هر رسوایی
بخشای بر آن بنده که اندر همه عمر
جز درگـه تـو هیچ نـدارد جایی

(م. ن. د)

۵۶۴

ای ناطق[1] اگر به مرکز جسمانی
حاصل نکنی معـرفت سبحانـی[2]
فردا کـه علایق جهان[3] قطـع شود
در ظـلمت جـهل جاودان درمانی

(ن . د . جت)

۵۶۵

ای نسخـهٔ نامـهٔ الهـی کـه توای
وی آینهٔ جمال شاهی کـه توای
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توای

(د . ن)

۱ـ جت : ای دل تو　　۲ـ ن : یزدانی　　۳ـ د ـ جت : از بدن

۵۶۶

ای نفس گذشت عـمر در حیرانی
خود سیر نـمی‌شوی ز بی سامانی
نه لـذت زندگی خود می‌یابی
نـه راحت مردگـی تن مـی‌دانی

(د)

۵۶۷

با داده قـناعت کن و باداد بزی
در بنـد تکلف مـرو ، آزاد بزی
دربه ز خودی نظر مکن غصه مخور
درکم ز خودی نظر کن و شاد بزی[1]

(م . ن . د)

۵۶۸

با دلق کبـود و با کـلاه ترکـی
پیوسته کلاه ترکـی بی بـرگی
دعوی چه کنی که رهروی[2] چالاکم ؟
نه نــه غلطی ز راه آن سو ترکی

(م . ن)

۱ـ م: بیت آخر: وربه زخودی نگه کنی غصه مخور ـ ورکم زخودی نظر کنی شادبزی
۲ـ م . رهرو

۵۶۹

با دل گفتم که ای دل عربده جوی
صراف سخن باش و سخن کمتر گوی
با دوست نشین و نیکی دشمن گوی
خواهی که ترا آب رود درهمه‌جوی[1]

(م. ن)

۵۷۰

بی مرگ به عمر جاودانی نرسی
نامرده به عالم معانی نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نروی
چون خضر به آب زندگانی نرسی

(د)

۵۷۱

تا بتوانی مباش مهمان کسی
بی‌آب شوی چو می‌خوری نان کسی
یك قرص جوین خوری تو بر سفرهٔ خویش
بهتر ز هزار بره بر[2] خوان کسی

(م. ن)

۱ــ م ــ ن: مصراع سوم وچهارم جابجا بود برای رفع شایگان اصلاح گردید ۲ــ م: در

۵۷۲

تا ترک تعلقات دنیا نکنی
جولان سرادقات علیا نکنی
تا جان ندهی به خادمی پیش شعیب
باحضرت حق سخن چو موسی نکنی

(ن)

۵۷۳

تا ترك عوایق و علایق نکنی
یك سجدهٔ شکر را تو[1] لایق نکنی
بالله که ز دام لات و عزّی نرهی
تا ترك خود و جمله خلایق نکنی[2]

(م. ن)

۵۷۴

تا چند پی عیش[3] و تنعم گردی
تا چند در سرای مردم گردی
در دایرهٔ وجود تو دایره‌ای است[4]
زان[5] دایره‌گر برون روی گم گردی

(د . ن)

۱ـ ن : شایسته
۲ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر (نفیسی)
۳ـ د: تاکی پی اسباب
۴ـ د : این دایرهٔ وجود ظاهر گشته است
۵ـ د : زین

۵۷۵

تا چند ز جان مستمند اندیشی
تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
چیزی که توان ستد ز تو کالبدست[1]
یك مزبله گو مباش چند اندیشی[2]

(ن)

۵۷۶

تا خاص خدای را تو از جان نشوی
بر مرکب عشق مرد میدان نشوی
شیران جهان پیش تو روبه باشند
گر تو سگ نفس را بفرمان نشوی

(م. ن. د)

۵۷۷

تا در طلب گـوهر کانی ، کانـی
تا زنده به وصل جاودانی ، جانی[3]
فی‌الجمله حدیث مطلق ازمن بشنو
هرچیز که در جستن آنی ، آنی[4]

(م . ن . جت)

۱ـ درمتن : «کالبدت» و این مصراع درآتشکده : آنچ از تو توان ستد همین کالبد است ۲ـ این رباعی در آتشکده بنام سید حسن غزنوی ضبط شده است (ص ۵۴۳ چاپ سادات ناصری ج ۱) ۳ـ جت : تازنده به بوی وصل جانی جانی
۴ـ منسوب به ابوسعیدابوالخیروجلال‌الدین بلخی (نفیسی)

۵۷۸

تا دیدهٔ دل ز دیده‌ها نگشایی
هرگز ندهند دیده‌ها بینایی
امروز از این شراب جامی درکش
مسکین تو، که در امید پس فردایی

(م. ن. د)

۵۷۹

تا ره نروی[1] به هیچ منزل نرسی
تا جان ندهی به هیچ حاصل نرسی
حال سگ اهل کهف از نادره‌هاست[2]
تا حل نشوی به حل[3] مشکل نرسی

(م. ن. د)

۵۸۰

تا صورت آدمی زآدم دانی
آدم نشناختی و سرگردانی
چون صورت آدمی بدانی به یقین
آدم گشتی برستی از شیطانی[4]

(م)

۱ــ د: نبری ۲ــ د: حال سگ کهف بین که از نادره‌هاست ــن: نادره‌ها ۳ــ ن: بحال ۴ــ ی مصدری قافیه چهارم با دو (ی) مخاطب درمصراع اول ودوم مغایرت دارد.

۵۸۱

تا معتکف عالم معنی نشوی
چون راست روان منکر دعوی‌نشوی
تا خلع لباس هستی از خود نکنی
شایستهٔ خلعت تجلی نشوی

(م. ن)

۵۸۲

تو آمده‌ای ز قطرهٔ آب منی
بشنو سخنی ز من اگر یار منی
شش چیز بود که آن ترا خوار کند
بغض‌وطمع وحرص وحسد، کبرومنی

(م. ن)

۵۸۳

تو لایق نکته‌های باریك نه‌ای
جز درخورگور تنگ و تاریك نه‌ای
دهری منم و ز درگهش دور نیم
مسکین توکه دهری نه ونزدیك نه‌ای

(م)

۵۸۴

جانا بر نور شمع دود آوردی
یعنی خط اگر چه خوش نبود آوردی
گر دود دل من است ابرت بگرفت
ور خط خلاص ماست زود آوردی[۱]

(ن)

۵۸۵

چون از همه کارها تو وا پردازی
آیی و ز عشق بازیی برسازی[۲]
. . . .
. . . .

(ن)

۵۸۶

خواهی که پسندیدهٔ ایام شوی
مقبول به پیش خاصه و عام شوی
اندر پی مؤمن و یهود و ترسا
بدگوی مباش تا نکو نام شوی[۳]

(طربخانه)

۱ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر (نفیسی) ۲ـ بقیه رباعی بدست نیامد (نفیسی)
۳ـ این رباعی در طربخانه چاپ ترکیه بعلت انتساب به بابا افضل از متن حذف گردیده است.

۵۸۷

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دیـن‌صاحب دردی گردی
این را بجز از خدمت مردان مطلب[1]
مردی گردی چو گرد مردی گردی[2]

(م. ن)

۵۸۸

در آینهٔ جمال حق کـن نظری
تا جان و دلت بیابد از حق خبری
خواهی که دل و جانت منورگردد
بایدکه به کویش گذری هر سحری

(م. ن. د)

۵۸۹

در جستن جام جم ز کوته نظری
هر لحظه گمانی نه بتحقیق بری
رو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک
جامیست جهان نما چودر وی[3] نگری

(م. ن . د)

۱ــ ن: این‌راه بجز خدمت مردی مطلب ۲ــ منسوب به‌خواجه عبدالله انصاری وجلال‌الدین بلخی (نفیسی) ۳ــ د: نمای چون در.

۵۹۰

در دیدهٔ کاینات موجود تویی
عالم همه شاهدند ، مشهود تویی
نه در جهتی ، نه خالی از هر جهتی
هرجاکه اشارت است مقصود تویی

(م)

۵۹۱

در راه اگر به بینوایی برسی
سر در قدمش نه ، که به جایی برسی
بی‌دردان راازاین قدح دردی[1] نیست
با درد درآ تا به دوایی برسی

(م)

۵۹۲

در راه خدا اگر تمیزی داری
تنها نخوری اگر[2] مویزی داری
عیبی نبود من از تو چیزی طلبم
من هیچ[3] ندارم و تو چیزی داری

(م. ن)

۱ــ دراصل : راهی ۲ــ م : گرچه ۳ــ ن : چیز

۵۹۳

در راه خدا اگر سپنجی داری
در هر قدم آراسته گنجی داری
وز[1] هرچه نه بر مراد دل خواهد بود
زان رنجه شوی دراز رنجی داری

(م.ن)

۵۹۴

درراه طلب اگر تو نیکو باشی
فرماندهٔ این سرای نه تو باشی
اول قدم آنست که او را طلبی
وآخر قدم آنست که خود اوباشی

(م. ن)

۵۹۵

در گرد جهان چو ناوك پرتابی
خواهی که خدا و خلق را دریابی
خود جمله تویی، ولی چرا بی‌خبری
بگشاده دو چشم و در میان خوابی

(م)

۱ـ ن : بر

۵۹۶

در مطبخ دنیا همه دم[1] دود خوری
تا چند غمان بود و نابود خوری
ازمایه نخواهی که جوی کم گردد
مایه که خورد؟ چون توهمه‌سودخوری

(م. ن)

۵۹۷

در نیت نیك اگر بکوشی مردی
گر جام می صفا بنوشی مردی
درمطبخ اخلاص و نیاز از سر صدق
در آتش عشق اگر بجوشی مردی

(م)

۵۹۸

دعوی به سر زبان خود وابستی
در خانه هزار بت یکی نشکستی
تو پنداری به یك شهادت رستی[2]
فردات کند[3] خمار کامشب[4] مستی[5]

(م . ن . د)

۱ـ ن : تو همه . درطربخانه ازمطبخ دنیا توهمه ... رباعی شماره ۴۸۷
۲ـ د : گوئی که بیك قول شهادت رستم ۳ـ ن ـ م: بود ۴ـ م. ن: کاکنون
۵ـ منسوب به عبدالله انصاری (نفیسی)

۵۹۹

دنیا قفسی و ما در آن یك نفسی
تا چند توان زد نفس اندر قفسی
شکرانهٔ آن که زنده‌ای خوش می‌باش
کاین عالم بیوفا نماند به کسی

(م)

۶۰۰

رفتم به سر تربت[۱] محمود غنی
گفتم که چه برده‌ای[۲] ز دنیای دنی
گفتا که دو[۳] گز زمین وده گز کرباس
تو نیز همین[۴] بری اگر صد چومنی[۵]

(ن. د)

۶۰۱

رندی باید ز شهر خود تاخته‌ای
بنیاد وجود خود برانداخته‌ای
زین نادره‌ای سوخته‌ای ساخته‌ای
وآنگه به دمی هر دو جهان باخته‌ای

(د)

۱ــ ن: مزار ۲ــ ن: بردی‌تو ۳ــ ن: سه ۴ ــ ن : همی
۵ــ منسوب به‌مغربی (نفیسی).

۶۰۲

زان پیش که‌ازجام اجل مست شوی
زیر لگد حادثه ها پست شوی
سرمایه بدست آر از اینجا کانجا
سودی نکند اگر تهیدست[1] شوی
(ن)

۶۰۳

زنهار در این راه مجازی نایی
تا کار حقیقتی نسازی نایی
این ره ره مردان و سراندازان است
جانبازانند تا نبازی نایی
(د)

۶۰۴

زنهار دلا رفیق هرکس نشوی
واندرپی مردار چو کرکس نشوی
خواهی که کسی‌شوی ز ناکس بگریز
درصحبت[2] هیچ ناکسی کس نشوی
(م ـ ن)

---

۱ ـ منسوب به عمرخیام (نفیسی)

۲ ـ ن : خدمت

۶۰۵

زنهار[۱] که دم پیش مقدم نزنی
سررشتهٔ کار خویش برهم نزنی
خودرا نزنی برنفس سوختگان[۲]
کایشان نفسی زنند و[۳] تو دم‌نزنی

(م ـ ن)

۶۰۶

زنهار مکن تکبّر و خود بینی
پس تلخ مشواگرنمك شیرینی[۴]
گر مرد رهی چهار چیزت باید
خلق وکرم وتواضع ومسکینی

(م)

۶۰۷

کم‌گوی و بجزمصلحت خویش‌مگوی
چیزی که نپرسند ز تو[۵] پیش مگوی
دادند دوگوش و یك زبانت ز آغاز[۶]
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

(م ـ ن)

۱ـ ن: باید ۲ـ ن: زنده‌دلان ۳ـ دراصل (که) بود
ن این مصراع: م: ناگاه دمی‌زندکه... ۴ـ م: مصراع غلط است
۵ـ مقدمه‌المفید ـ ن: توخود ۶ ـ مقدمه‌المفید . م
گوش تو دودادند وزبان‌تو یکی .

۶۰۸

گر آه کشم[1] تو در میان آهی
گر گمراهم تو رهنمای راهی
گرمورچه‌ای دم زند اندر ته چاه
از دم زدن مورچه‌ای آگاهی

(م ـ ن)

۶۰۹

گر با تو فلك بدی سگالد چه کنی؟
ور سوخته‌ای از تو بنالد چه کنی؟
ور غمزده ای شبی به انگشت دعا
اقبال ترا گوش بمالد چه کنی؟

(م. ن. د)

۶۱۰

گر بر سر فتنه بر نجوشی مردی
ور تیغ زبانها بنیوشی مردی
ای[2] ذرّه که در راه هوا می‌کوشی
در راه خدا اگر بکوشی مردی

(م ـ ن)

۱ـ ن: زنم ۲ـ ن: آن .

۶۱۱

گرتو به خود و به‌حال خود درنگری
برتن همه پوست همچو جامه بدری
از خوردن نان و آب بینی که همی
جز زهر نیاشامی و جز خون نخوری

(د)

۶۱۲

گر حاکم صد شهر و ولایت گردی
ور در هنر و فضل بغایت گردی
گر فاسق مطلقی[۱] و گر زاهد پاک[۲]
روزی دوسه بگذرد[۳] حکایت گردی

(م . ن . د)

۶۱۳

گردر پی قول و فعل سنجیده شوی
در دیدهٔ خلق، مردم دیده شوی
زنهار چنان مزی که گر فعل ترا
هم با تو عمل کنند رنجیده شوی[۴]

(ن)

۱ـ ن: عاشق صادقی ـ د: عاشق مطلقی ۲ـ د: خشک ۳ـ ن: چون رود
۴ـ منسوب به اهلی شیرازی (نفیسی)

۶۱۴

گر در نظر خویش حقیری مردی
ور برسر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده‌ای بگیری مردی[1]

(م. ن . د)

۶۱۵

گر دریابی که از کجا آمده‌ای
وز بهرچه وز بهر چرا آمده‌ای[2]
گربشناسی به‌اصل خود بازرسی
ورنه چوبهایم به چرا آمده‌ای

(ن.د)

۶۱۶

گر زانکه هزار بنده آزاد کنی
ورزآنکه هزار مسجد آباد کنی
ورزانکه هزارشب درآیی به‌نماز
آنت‌ندهد که خاطری شادکنی[3]
(ن)

۱ـ منسوب به قتالی خوارزمی ورودکی (نفیسی) ۲ـ ن : وزبهرچه‌ای و ازچراآمده‌ای ۳ـ رباعی از ـ م :

گیرم که هزار مسجد آباد کنی — گیرم که هزار بنده آزاد کنی
گیرم که هزار شب درآیی به نماز — آن به نبود که خاطری شاد کنی

این رباعی شبیه رباعی ابوسعید ابوالخیر است که می گوید :

خواهی چو خلیل کعبه بنیاد کنی — وآن را به نماز و طاعت آبادکنی
روزی دو هزار بنده آزاد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی

و این رباعی ازعلاءالدولهٔ سمنانی :

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را — به ز آنکه هزار بنده آزاد کنی

۶۱۷

گرشهره شوی به شهر شرآلناسی
ور گوشه نشین‌شوی همه وسواسی
به‌زان نبود که[1] خضر و گر الیاسی
کس نشناسد ترا، توکس نشناسی[2]

(م. ن. جت)

۶۱۸

گر گبر و جهود[3] وگر مسلمان باشی
از خود بگذر تا همه تن جان باشی
در کیش‌تو راست‌رو همی‌باش چو تیر
ورنه چو کمان لایق فرمان[4] باشی

(م. ن)

۶۱۹

گر طالب آنی که ببینی تو خدای
ازبهرخدا خواجه زمانی به خودآی
تا هستی تو بود سر مو بر جای
حقا که سر مو نبری ره به خدای[5]

(ن)

۱ـ ن ـ جت: آن‌به‌که اگر... ۲ـ منسوب به‌عمرخیام‌وابوسعید ابوالخیر (نفیسی) و درطربخانه به‌شماره ۱۳۰ آمده‌است ۳ـ ن:یهود ۴ـ م: قربان ۵ـ قافیه مصراع چهارم تکراری است.

۶۲۰

گر غرّه بمانی غلطی ، نادانی
گر تکیه به‌عمر کرده‌ای تادانی
فردا که درآن کنج لحد درمانی
خواهی که کنی‌توبه ولی نتوانی

(م)

۶۲۱

گه تخت سلیمان به‌لئیمی بخشی
گه تاج نبوت به یتیمی بخشی
یارب چه‌شود اگر مرا بی‌سببی
از روضهٔ معرفت نسیمی بخشی

(م. ن)

۶۲۲

گیرم سخنی چو درّ مکنون شنوی
با رمزولطیف‌وخوب‌وموزون‌شنوی
درپیش توگرصفات دل شرح دهند
تا دل نشوی حدیث دل‌چون‌شنوی؟

(م)

۶۲۳

گیرم که تمام مصحف از برداری[1]
با آن چه کنی که نفس کافر داری
سررا به‌زمین چو می‌نهی[2] بهر نماز
آن‌را به زمین بنه که[3] در سرداری

(م . ن)

۶۲۴

گیرم که سلیمان نبی را پسری
برباد نشسته‌ای[4] جهان می‌سپری
گیرم که‌به فرمان‌توشد جن‌وپری[5]
بنگر پدرت[6] چه بردتا توچه‌بری؟

(م ـ ن ـ د)

۶۲۵

گیرم که هزار گنج قارون داری
ملك جم و دارا و فریدون داری
چون‌شربت‌مرگ[7] نوش‌میباید کرد
انگار که بیش‌ازاین و[8] افزون‌داری

(م . ن)

۱ـ ن: گر مصحف پنجگانه ازبردادی ۲ـ م ـ ن: نهی تو از
۳ـ ن : نه که تو ۴ـ ن: نشستهٔو ۵ـ ن. د: گیرم که بکام تست
گیتی شب‌وروز ۶ـ دـ ن: که‌پدر ۷ـ م‌ـ ن: زهر. قیاساً تصحیح
شد ۸ـ ن: تو.

۶۲۶

مردی باید بلند همّت مردی
بس واقعه[1] دیده‌ای خرد پروردی
کورا ز تعلقات این تودهٔ خاك[2]
بر دامن همّت ننشیند گردی[3]

(م. ن. د)

۶۲۷

هان تا سر رشتهٔ خرد گم‌نکنی
خودرا زبرای‌نیك وبد گم‌نکنی
رهبر تویی‌وره تویی ومنزل تو
هان تا ره خویشتن بخودگم‌نکنی[4]

(ن)

۶۲۸

هرگز ز هوس بر سر کاری نرسی
تا غم نخوری به غمگساری نرسی
چون شانه به زیر ارّه تا سر ننهی
هرگز به سر زلف نگاری نرسی

(م)

۱ـ د: زین تجربه ـ مقدمه المفید. م: زین‌واقعه ۲ـ د: کورا بتصرف اندرین عالم‌خاك ـ م: کو را زتعلق‌اندرین تودهٔ خاك ۳ـ منسوب به‌قتالی خوارزمی (نفیسی) ۴ـ منسوب به‌شهاب‌الدین مقتول (نفیسی).

۶۲۹

یارب چو برآرندهٔ حاجات تویی
هم قاضی و کافی[1] مهمّات تویی
من سرّ دل خویش[2] چه گویم با تو
چون عالم سرّو[3] الخفیات تویی[4]

(م. ن. د)

۶۳۰

یارب ز قضا برحذرم می‌داری
وز حادثه‌ها بی‌خبرم می‌داری
هر چند ز من بیش بدی می‌بینی
هر دم ز کرم نکوترم می‌داری

(م. د)

۶۳۱

یک ذرّه ز فقر اگر به صحرا بودی
نه کافر و نه‌گبر و نه ترسا بودی
گر دیدهٔ جهل خلق بینا بودی
این رشته که سردوتاست یکتا بودی[5]

(ن. د)

۱ـ د. ن: قاضی‌کافه ۲ـ ن: سردل خویشتن ۳ ـ م: هم

۴ـ منسوب به‌ابوسعید ابوالخیر (نفیسی) ۵ـ نقل از انیس‌الوحده و جلیس‌الخلوه تألیف محمودبن علی‌الحسینی گلستانه (نفیسی) (در رسائل باباچاپ دانشگاه تهران نیز آمده است).

۶۳۲

ایدوست حجاب تو کسی نیست تویی
واندر ره تو خار وخسی نیست تویی
گویی که رهی هست به معبود مرا
راه تو به معبود بسی نیست تویی
(نشریه ادبی صبا)

رباعیات بازیافته ازجنگ شماره ۲۸۲۴ کتابخانهٔ ملی تبریز که در مآخذ دیگر دیده نشده است .

الف

۶۳۳

ای آنکه نبود جز تو دلدار مرا
از روز ازل تو بوده‌ای یار مرا
هم روز جزا به آبروی کرمت
ازآتش خشم خود نگهدار مرا

۶۳۴

بشتاب پی دیده گشودن خودرا
زنگار ز آیینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن
او بتواند به تو نمودن خود را

۶۳۵

تسبیح چه سود مرد بی‌عرفان را
جز آنکه شناسد مگر آن سلطان را
هرچیز که گوید آدمی تسبیح است
گر بشناسد به واجبی سبحان را

۶۳۶

گر نامه سفید اگر سیاه است مرا
لطف تو به حشر عذرخواه است مرا
چون هست مرا وسیله‌ای چون کرمت
دیگر چه غم از جرم گناه است مرا ؟

۶۳۷

نه خانهٔ دین نه دنیی آباد مرا
نه بنده توان گفت نه آزاد مرا
با این همه عیب و عار و حرمان و خطا
شادم که نمی کند کسی یاد مرا

ت

۶۳۸

ای دیده نظر کن اگرت بیناییست
در کار جهان که سربسر رسواییست
در گوشهٔ حجرهٔ قناعت بنشین
تنها خو کن که عاقبت تنهاییست

۶۳۹

تقدیر تو آیینهٔ تقصیر من است
برهمزن هنگامهٔ تدبیر من است
حاشا که گنه ز من نباشد اما
تقدیر تو میکنی و تقصیر[1] من است

۱- تکرار قافیه

۶۴۰

چون نیست زهر چه هست جز باد به دست
چون هست به هر چه هست آسیب شکست
انگار که هست آنچه در عالم نیست
انگار که نیست آنچه در عالم هست

۶۴۱

عمر[ت] جاوید در شناسایی تست
آن رتبه که خضر راست بینایی تست
این آب حیات ظلمتی کش گویی
بینایی آن جمال اعمایی تست

۶۴۲

فریاد که کار من همه عصیان است
هرچیز کمال دانمش نقصان است
هرچند که جرم ما زحد بیرون است
غم نیست که رحمت تو بی‌پایان است

۶۴۳

کل جزء نمود مرد را تا لافی است
وز قطره محیط دیدهر کو جافی است
از چه نبی و ولی بری نام چه سود
گر بشناسی همی یکی را کافی است

۶۴۴

گر فیض بود نیك و گر بد از تست
ور تو کنیش قبول گر ردّ از تست
گر ره دهیش به سوی مقصد از تست
ور هم نهیش به پیش ره سدّ از تست

۶۴۵

موقوف به نور بینش عرفان است
آنروز که حشر و نشر نفس و جان است
از مشرق دیـده آفتاب عـرفان
چون در تابد صبح قیامت آن است

۶۴۶

هرچند گناه من دمادم تازه است
صد شکر که رحمتت بلندآوازه است
گیرم که گنه کنم به اندازهٔ عمر
غم نیست که رحمت تو بی‌اندازه است

۶۴۷

هر کار که کرده‌است هردشمن ودوست
بنموده ز جای بی‌گمان ناگه اوست
یعنی هر نیك و بد که کردی تو بدان
ازخاك تو رسته تخم خیروشراوست[1]

۶۴۸

هر کس که خداشناس و اهل نوراست
در هرچه نظر کند خدا منظور است
یعنی هر کس که نیست بینا به‌خدا
عالم او را آینه پیش کور است

۱- تکرار قافیه

د

۶۴۹

آنان که ز غیر روی برتاخته‌اند
دین ودل و جان خویش درباخته‌اند
درخود چو نظر کنم ترا می‌بینم
گویا که مرا آینه‌ای ساخته‌اند

۶۵۰

استاد ازل که کام ناکام نهاد
کاری دو بکرد ونیك و بد نام نهاد
آن کار که نیك بودخاص خودخواند
وآن کار که بد به گردن عام نهاد

۶۵۱

افسوس که هیچکس به‌حاصل نرسید
یك تن به طواف حرم دل نرسید
در وادی ترك خود که‌وصل حقّ است
کس راه نرفت، از آن به‌منزل نرسید

۶۵۲

برهرچه نهم دل که چنان خواهدبود
ایّامش از آن حال بگرداند زود
چون کارمن ازخواهش من بیرون است
تدبیر چه و سعی کجا دارد سود

۶۵۳

بی‌بهره به او نشیند و نشناسد
رنگ دگرش گزیند و نشناسد
آنکس که شناسدش نبیند جز او
بیگانه بسیش بیند و نشناسد

۶۵۴

تا بود مـن از بود تو آمد بوجود
بی‌بود تو بود من کجا خواهد بود
تا بود تو هست باشد و خواهد بود
تا بود مرا زوال کی خواهد بود[۱]

۶۵۵

تا جـامهٔ تن در برجان چاك نشد
کس پاك ز آلودگی خـاك نشد
گر آب ، جنابت از کسی می‌شوید
فرعون به رود نیل چون پاك نشد ؟

۶۵۶

جمعی به درت ناله و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگـاه آوردند
جمعی دیدند چو خواهش عفو ترا
رفتند و جهـان جهان گناه آوردند

۱ـ تکرار قافیه ـ این رباعی در : ن ـ به شماره ۱۸۳ آمده است .

۶۵۷

روزی که به‌محشر اندر آید زن‌ومرد
وز بیم گناه رنگها گردد زرد
من عشق ترا به‌کف نهم پیش آرم
گویم که حساب ما به‌آن باید کرد

۶۵۸

ساقی چو شراب معرفت درخم کرد
چون صاف نمود نام آن مردم کرد
کی‌هستی و نیستی به‌هم جمع‌شوند
هرکس که‌ترا شناخت خودرا گم کرد

۶۵۹

سعی تو کلید قفل مشکل نشود
تقدیر به تدبیر تو باطل نشود
گرهردوجهان خواسته‌باشند‌چه‌سود؟
چیزی که خدا نخواست حاصل نشود

۶۶۰

گویی که ترا عذاب خواهم فرمود
من در عجبم که‌این کجا خواهد بود
هرجا که تو یی عذاب نبود آنجا
آنجاکه تو نیستی کجا خواهد بود[۱]

۶۶۱

مشغول هوی ترا کجا بشناسد
خود کیست که ازعقل ترا بشناسد؟
این کار به بازوی تن خاکی نیست
هم نور تو باید که ترا[۲] بشناسد

۶۶۲

نه وصف تو در دل حزین می‌گنجد
نه نقش تو در هیچ نگین می‌گنجد
جانت خوانم اگر چه‌بیشی چه کنم؟
در عالم گفتار همین[۳] می‌گنجد

۱ـ تکرار قافیه ۲ـ تکرار قافیه ۳ـ درمتن : همی

۶۶۳

یارب مددی کن که دل آباد رود
در خلوت جـان ذکر به‌بنیاد رود
مستغرق یـاد خویشتن ساز مـرا
ز آن سان که فراموشیم از یاد رود

ر

۶۶۴

ای آنکه زدیدهٔ جهانی مستور
ازغایت نزدیکی خودباشی دور
خود می‌دانی‌که چشمهاباشدکور
بگشابه دلم روزنی ازعالم نور

ز

۶۶۵

ای شوق توچون‌حسرت دیداردراز
وی پای طلب‌کوته ورفتار دراز
توفیق تنک مایه چه امداد کند؟
فرصت‌کم‌وعمرکوته وکار دراز

م

۶۶۶

بانفس همیشه در نبردم چه کنم؟
وز کردهٔ خویشتن به دردم چه کنم؟
گیرم که زمن درگذرانی زکرم
زین شرم که دانی که چه کردم چه کنم؟

۶۶۷

خواهم که به درگه تو بی‌سر آیم
تا خاك درت به دیدهٔ تر سایم
هرچیز که هستم از تو دارم هستی
گرگبرم وگر یهود و گر ترسایم

۶۶۸

در عرصهٔ محشر نبود هیچ غمم
هرچند ز بار معصیت پشت خمم
بر گردن من حقّ گنه بسیار است
کرده است گناه مستحقّ کرمم

۶۶۹

من از تو جدا نبوده‌ام تا بودم
زین است نشان طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم
از نور تو ظاهرم اگر موجودم

۶۷۰

من جمله ز سر تا به قدم تقصیرم
غرق عرق خجالت و تشویرم
پیوسته ز کار خویش بیزار و ملول
اما چه کنم مسخّر تقدیرم

۶۷۱

نفسم همه نار بود نورش کردم
یعنی که ز عجب و کبر دورش کردم
هیچم سر خودبینی و خودرایی نیست
شیطان من این بود که کورش کردم

۶۷۲

نومید ز در.گهت به عصیان نشوم
جز پیش تو مستحقّ غفران نشوم
از اول عمر رو به این در کردم
تا آخر عمر روی گردان نشوم

۶۷۳

هرچند به تو[۱] محرم و بی پرواییم
پیش کرمت چو قطره با دریاییم
خورشید عتابت چو کشد تیغ خطاب
آن ذرّه که در حساب ناید ماییم

۱ــ درمتن : بدو

۶۷۴

یارب به‌چه تحصیل رضای تو کنم؟
خود را به چه حیله آشنای تو کنم؟
عمر ابدی بــه خضر ارزانی باد
من آن خواهم که جان فدای تو کنم

ن

۶۷۵

ای نور وجود تو ز هر دیده عیان
چیزی که‌عیان‌است چه‌حاجت‌به‌بیان
ذات تو به چشم ما کند همچو نگاه
کز دیده عیان باشد و در دیده نهان

۶۷۶

در عشق که کافریست مضطر نشدن
از هر دو جهان غنی و برتر نشدن
یارب گـاهی اگـر مرادی طلبم
کافی است جزای من میسّر نشدن

۶۷۷

یارب به رسالت رسول[1] الثقلین

یارب به غزا کنندهٔ بدر حنین

عصیان مرا دو نیم‌کن در عرصات

نیمی به‌حسن ببخش‌ونیمی به‌حسین

و

۶۷۸

ای در نمك حسن بتان شور از تو

در چشم دل اهل نظر نور از تو

چون شمع ز سوختن ندارم باکی

این سوخت مرا که‌سوختم دوراز تو

۱ـ درمتن : رسو

ه

۶۷۹

ای در حرم قدس تو کس را جا نه
عالم ز تو پیدا و تو خود پیدا نه
ما با تو جدا ز هم نه‌ایم اما هست
ما را به تو حاجت و ترا با ما نه

۶۸۰

عمری گشتم شیفته و آواره
نومید شدم ز خویشتن یك باره
ای آنکه تو هیچ جای محتاج نه‌ای
دریاب کسی را که ندارد چاره

ی

۶۸۱

از خود بگریز ، در حق آویزدمی
تا در حرم امـان شوی محترمی
با زندگی و خرّمی خویش مناز
کاین را به‌دمی برند وآن‌را به‌غمی

۶۸۲

امروز در این کوش که بینا باشی
حیران جمال ایـن دلارا بـاشی
شرمت بادا چو کودکان شب عید
تـا چند در انتظار فردا بـاشی

۶۸۳

ای شمع نمونه‌ای ز سوزم داری
خاموشی و مردن از رموزم داری
داری خبر از سوز شب هجرانم
اما چه خبر ز سوز روزم داری

۶۸۴

تا دل ز وجود خویش بر کنده نه‌ای
دربند خودی ، خدای را بنده نه‌ای
گیرم که توجانی وجهان زنده به‌تست
تا زنده به جانان نشوی زنده نه ای

۶۸۵

در هر دو جهان تراست شاهنشاهی
با حکم قضا اگر کنی همراهی
القصّه زهی رتبهٔ ظلّ اللهی
گر آنچه خدا خواسته باشد خواهی

۶۸۶

گر بر در دل در زدن آغـاز کنی
گاهی ز درون خانه آواز کنـی
هم بر در دل تویی وهم در دل تو
هم در تو زنی و هم تو در باز کنی

۶۸۷

یارب که به‌آه صبحگاهم بخشی
وزلطف به‌این روی سیاهم بخشی
چندان‌خجلم ز کردهٔ خود که مپرس
خواهم‌که نپرسی و گناهم بخشی

(غزل)

ای پریشان کرده عمداً زلف عنبر بیز را

بر دل من دشنه داده غمزه خونریز را

شد فروزان آتش سودایت اندرجان و دل

درفکن در جام بی رنگ آب رنگ آمیز را

می پیاپی بی محابا ده مبندیش از حریف

یاد می‌دار این دو بیت گفته دستاویز را

گر حریفی از دمادم سربپیچاند رواست

برکف من نه که پور زال به شبدیز را

جان من می را و قالب خاك را و دل تـرا

وین سرطناز پـر وسواس تیغ تیز را[1]

در حال رضا روح فزاینده بـدن را

در وقت سخط پـای گشاینده روان را

(ت)

۱ـ از جنگ خطی شماره ۲۰۳۲ کتابخانهٔ ایاصوفیه استانبول (رسائل بابا ـ چاپ دانشگاه).

(قطعه)

نماند قیمت و قدری حیات دنیی را
مباش خیره و برساز کار عقبی را
مجوی مسکن و آرام در سرای فنا
که دار دنیا شایسته نیست سکنی را
بقا به عالم عقل و فنا به عالم حس
بقا نخواهی و خواهی فنا چه معنی را؟

(ن. د)

در مقامی که رسد زو به دل و جان آسیب
نبود جان خردمند ز رفتن به نهیب
ناشکیبا مشو ار باز گذارد جانت
خانه‌ای راکه زویران شدنش نیست شکیب
تن یکی خانهٔ ویرانی و بی سامانی است
نتوان داشت دروجان و روان را بفریب
گرچه پیوستهٔ جانست تن تیره ولیك
شاخ را نیست خبر هیچ زبویایی سیب
گرچه از جان بشکوهست و به نیرو هرتن
جان نگیرد ز تن تیره به زیبائی زیب
دیدهٔ جان خرد است و روشش اندیشه
ناید از کوری و کرّی تنش هیچ آسیب
چشم جان روشن وبیناست زنزدیك و زدور
پای اندیشه روان است برافراز و نشیب

بی گمان باش خردمند کـه در راه یقین

خردت راست رود با تو گمانت به‌وریب[1]

(د)[2]

(غزل)

دارم دلـی مخاطره جوی بلا پـرست

سرگشته رای گمشده غقل هوا پـرست

با درد و غم به طبع چو یاری وفا نمای

با جان خود به کینه چو خصمی جفاپرست

سعیم هبا شده است و طلب بیهده از آنك

بیهوده جوی شد دل و دیده هوا پرست

ممکن که من نه آدمی‌ام ز آنکه آدمی

یـا بت پرست باشد یا بس خدا پرست

(د)

(غزل)

عالم از شرح غمت افسانـه‌ای است

چشمم از عکس رخت بتخانـه‌ای است

بـر امید زلف چـون زنجیر تـو

ای بسا عاشق که چون دیوانه‌ای است

۱ـ بضم اول. بروزن ومعنی اریب است که کج ومحرف باشد (برهان قاطع).

۲ـ ازجنگ خطی‌شماره ۴۸۷ درجزء کتب لالااسماعیل در کتبخانهٔ سلیمانیه‌استانبول (رسائل‌بابا افضل چاپ دانشگاه)

گفتم او را این چه زلف و عارض است
گفت هان فی‌الجمله درویشانه‌ای است

از بت آزر حکایتها کنند
بت خود این است آن دگر افسانه‌ای است

از لبش یك نکته شکر پاره‌ای است
وز خم او قطره‌ای پیمانه‌ای است

با فروغ آفتاب روی تو
شمع گردون کمتر از پروانه‌ای است

نازنینا رخ چه پوشی تو ز من؟
آخر این مسکین کم از بیگانه‌ای است؟

دل نه جای توست لیکن چون کنم
در جهانم خود همین پروانه است

(ن)[1]

(قصیده)

خود را به عقل خویش یکی برگرای خود
تا چیستی و چندی ای مرد پر خرد

جانی؟ تنی؟ چه گوهری از گوهران همه؟
کار تو دادن است زهر کار یا ستد؟

مار خزنده؟ یا نه، ستور دونده‌ای؟
آگه چو عقلی از خود؟ یا بی خبر چو دد؟

۱ـ نقل ازمونس الاحرار محمدبن بدرجاجرمی

جز مار و جز ستورنه‌ای، گر به خود نه ای
اندام هفتگانه‌ات انگار هفتصد
از مار و از ستور چه برده است مارگیر
جز زهر مار بهره و خر بنده جز لگد؟

هستی تو جاودان نگران سوی دیگران
خود ننگری به خود نفسی ، از تو کی سزد؟
چشم تو پوست بیند و بر پوست موی و پشم
وز موی و پشم و[1] پوست رسن خیزد و نمد

گر چه سبد نگاه توان داشتن در آب .
لیك آب را نگه نتوان داشت در سبد
تن را به جان اگر چه توان داشتن بپای
پایندگی جان به‌خرد ، نه به تن بود

بینش به عقل کن که وجود تو بینش است
جانم بدین سخن ز خرد نیست شرم زد
از عقل توست هر گذرنده بقاپذیر
پس جز زعقل خود زچه جویی بقای خود؟

عقل تو کرد این که عیان است پیش تو
احوال هست گشته و کردار نیك و بد
پیشی گرفته چرخ هزاران هزار دور
بنگر که چون بدو تك اندیشه در رسد

(د)

۱ـ واو به‌متن اضافه شد

چشم روشن کسی کـه روی تو دیـد
نیکبخت آنکه رخت زی تو کشید
به تو داد آنچ داد و ز تو ستد
به تو دید آنچ دید، و ز تو شنید
(ت)

در دلم بود که من با تو بمانم جاوید
رفتی و کار جز آن شد که گمان من بود
گرچه دی دشمن من سوخته دل بود ز غم
شدم امروز بدان شکل که دی دشمن بود
(ت)

ما بدانیم که ماندیم در این عالم دون
ورنه نیکان همه زین عالم فانی رفتند
(ن)

(غزل)

هیچ از آرام دل من خبری نیست پدید
شب اندوه مرا خود سحری[1] نیست پدید
بخت شوریده‌ام آن بادیه خونخوار است
کاندران بادیه خود رهگذری نیست پدید
تیغ پیداست بسی بهر من از سوی بلا
لکن از بهر بلا خود سپری نیست پدید

۱ـ درمتن. خبری

سر فرو برده به زانو ز غـم و پای به‌بند
گرهی‌ام که مرا هیچ سری نیست پدید
زیر خاك است مرا راه برون شد ز بلا
ز آنکه بربام فلك هیچ دری نیست پدید
لقمهٔ بیم و خطر شد جگرم ز آنکه بخورد
شربتی آب که در وی خطری نیست پدید
شربتی آب که دروی خطری نیست کجاست
لقمه‌ای کو که درو خود جگری نیست پدید
هنر و آهوی من کرد به من آنك کنون
ز آتش شادی من خود شرری نیست پدید
هنرم آنك ز من آهوی کس نیست نهان
واهوم آنك چومن[1] پرهنری نیست پدید
(ت)

(قصیده)

گشوده گردد بـر تو در حقیقت باز
کناره‌گیر بیکبار از این جهـان مجاز
که در جهان مجاز آن کسی بود پرسود
که بی زیان به سرانجام خود رسد ز آغاز
چو کار آن سریت خود نکوطرازیدست
تو این سری بـه تمنای خویشتن مطراز

۱ـ درمتن. بر

که این جهان فنایست و آن جهان بقا

فنابداست و بقا نیك پس به نیکی یاز

ز مال و جاه فراغت. سعادتی است بزرگ

به زر و زور شدن غره محنتی است دراز

عجب‌تر آنکه چرا از سعادت است گریز

به محنت از چه بود خلق را همیشه نیاز

چو کوشش تو به رنجی است برده، بیش مکوش

چو نازش تو به عمری است رفته، بیش مناز

عروس عقل شود در حجاب جاویدان

چو گشت همت، پست نیاز و بسته آز

سپاس و منت جاوید حق تعالی را

که داد جان مرا سوی راه خویش جواز

ز خشم و آز مراداد امان به صد اکرام

ز حرص و کینه به‌خود خواندم به‌صداعزاز

ضمیر پاك مرا در ره یقین و خرد

هزار مشعله داراست در نشیب و فراز[1]

به‌رنگ و تنبل جادو چه حاجتم چو نهاد

خدای عزوجل در یقین من اعجاز[2]

کجا به سحر و فسون همتم فرود آید؟

کجا بود که شکار ملخ کند شهباز؟

هر آن کسی که مرا کرد نسبتی به دروغ

گذشتم از وی[3] ار مفسد است اگر غماز

۱ـ این بیت با بیتهای ۱۲ و ۱۳ در. ت. آمده

۲ـ ت. درنهاد من اغراز

۳ـ درمتن گذاشتم ز

که قول و فعل چنین خلق من هزاران بار
اگر چه دیدم و بینم کنم فرامش باز

تو ای ستوده ایام، پشت ملت و دین
جمال دولت و دین مفخر زمانه ایاز

زروی معدلت و راستی و لطف و کرم
خلاص بنده بجوی و به‌کار وی پرداز

که نیست بنده سزای موکل و زنجیر
مباد کز چو تویی ماند او به‌گرم و گداز

نه بنده هست سزاوار این گزند و بلا
نه این غریب که بامن در این غم‌است انباز

ندارم از تو من این غم، نعم که هست مرا
توقع از کرمت صد هزار نعمت و ناز

گمان‌مبر که همه خواهش از پی‌خودم است
که بنده نیست به آسیب در چنین بدساز

ولی زانده یك خانه طفل کز غمشان
به‌گوش جان من آید زنالـه‌شان آواز

چو مرغ خسته دل همگنان ز محنت من
به سینه در ز تپیدن همی کند پرواز

مباد کافکند اندوه سوز و نالهٔ شان
جهان مملکت آرمیده در تك و تاز

ز توست نام تو بر نامهٔ کرم عنوان
ز تست عدل تو بر جامهٔ زمانه طراز

کمند توست بروز مصاف پنجهٔ شیر
سنان توست به هنگام حملهٔ یشگ‌گزار

تو ای گزیده نژاد از سپهر حادثه زای
تو ای ربوده گهر در جهان شعبده باز
اگر چه کار من و کار مدح توست دراز
چو از شنیده نشاید مجاز هم ایجاز
بزی تو صافی و خالص زهر بدی چون زر
فتاده دشمن جاهت همیشه دردم گاز
سر حسود تو بی مغز خشك چون گشنیز
تن عدوت به صد پرده در نهان چوپیاز
رفیع جاه ترا جن و انس کرده سجود
بلند قدر ترا ماه و مهر برده نماز
(د)

(غزل)

ای دوست خط مشکین برگرد آب منویس
بر آب خط مشکین نبود صواب، منویس
صبر از دلی چه خواهی کز عشق تو خراب است
دانی که شرط نبود خط برخراب منویس
بر بادمان چو دادی برخاکمان میفکن
بر آتشم نشاندی نامم برآب منویس
دوشم نوشته بودی کز من امید برگیر
ناکرده هیچ جرمی چندین عتاب منویس
هر رقعه کان بر تو، از خون دل نویسم
آن را مخوان که شاید آن را جواب منویس

وصلت به جان خریدن دل را چه قدر باشد
هر چ آن برون جان است آن در حساب منویس
من خود کیم که گویی او هست عاشق من
جز بنده گر نویسی ما را خطاب منویس
(ن)[1]

(قصیده)

آن مایه بزرگی و آن قبله انام
آن از کرم نشان و هنر زو گرفته نام
صدر جهان سلاله اقبال فخر دین
کان هنر. جهان کرم. مفخر انام
فرمود اشارتی. که مرآن را بطوع وقهر
جز انقیاد روی نبینند خاص و عام
فرمود تا زاهل هنر هر که در سخن
داده است روزگار ورا مایه‌ای تمام
از گفتهای خویش رساند به خدمتش
از گونه‌گون نظم و نماید بدان قیام
من بنده با دلم به تمنا درآمدم
کآیا بود که باشد طبعم به نظم رام
دل چون بدید صورت حالم به‌طبع گفت
نظم از کجا و طبع که و مایه‌ات کدام

۱- نقل از مونس‌الاحرار محمدبن بدرجاجرمی.

هرگز بصورت آمد بی مایه هیچ چیز؟

خاطر مسوز خیره به اندیشه‌های خام

از لطف طبع اهل هنر تا به طبع تو

چندان مسافت است که از نور تا ظلام

از دست رفته گیر عنان سخن ترا

چون هست بر سرت ز فرو مایگی لگام

گفتم دلا اگرچه سخنهات هست راست

تلخ است و هستم از سخنت نیک تلخکام

دیر است تا که نیست مرا هیچ‌گونه هیچ

در لفظم انتظار و نه در کارم انتظام

با کار بی نظام نباشد سخن بنظم

زین بس بود چو کار من افتاد با نظام

ای در دلت همیشه هنرها شده مقیم

وی بر درت همیشه هنرمند را مقام

ننهفتم ایچ [عیب] چو پذرفته‌ایم از آنك

پذرفتهٔ بعیب شد ایمن ز رَدّ مدام

اظهار عیب خود چو به فرمان نمی‌کنم

حاجت به عذر نیست همین بود والسلام

(د)

(غزل)

بگسلم از تو با که[1] پیوندم ؟

از تو گر بگسلم[2] به خود خندم

۱ـ ن: بر که ۲ـ د. بگذرم

بخت بیدار یاور من شد
ناگهان زی در تو افکندم
بندها بود بر من، اکنون شد
دیدن تو کلید هر بندم
کان اگر کند می نیافتمی
زان ترا یافتم که جان کندم
کی خبر داشتم ز خود بی تو
که چیم، یا چگونه، یا چندم
آگه اکنون شدم ز خود که مرا
جاودان با تو بود پیوندم
لاغر و مرده بودمی و اکنون[1]
یال و باز و به جان بیا گندم
بی تو از تن چه کیسه بر دوزم؟
یا ز جان من چه طرف بر بندم؟
بی تو با ملك جم نه خشنودم
با تو باشم، به هیچ خرسندم
دور گردم ز جان و تن شاید
دور باد از تو دور نپسندم[2]

(ت ــ ن ــ د)

(غزل)

سرگشته وار بر تو گمان[3] خطا برم
بی آنکه هیچ راه به چون و چرا برم

۱ــ ن: بودمی اکنون ۲ــ ت: دوبیت اول آمده‌است. ۳ــ درمتن‌د: گمانی

احوال جان و دل[1] نتوانم بشرح گفت

کاندر رهت زهر[2] دوچه مایه بلا برم

من رخت بینوایی تن در[3] کجا نهم

من جان زینهاری خود را کجا برم

دائم[4] که در دلی وجدا نیست دل زتو

لیکن به دل چگونه بگو[5] ره فرا برم

دل نیز گم شده است و ندانم کنون که من

بی دل به نزد تو نبرم راه ، یا برم

گویند راه بردی از او[6] باز ده نشان

آری دهم نشانی از آن لیك تا برم

در جستنم همیشه که در جستجوی تو

ره زی بقا اگر نبرم زی فنا برم

من بی تو نیستم من وخود رانیابم ایچ

گر بر زمین بدارم. اگر[7] بر هوا برم

مگذار نزد خویشم اگر هیچ زین سپس

من نام ما و من بصواب و خطا برم

ما از کجا و من ز کجا، ما و من تو بی

بیهوده چند نام من و نام ما[8] برم

(ن ـ د)

۱ـ د: از جان وازتنم ۲ـ ن: بهر ۳ـ د: بر

۴ـ مونس الاحرار کتابخانه آستان قدس رضوی ۵۰۰۷ ـ «ن»: دانی

۵ـ مونس الاحرار ـ ن: به‌تو ۶ـ مونس الاحرار ـ ن: از آن

۷ـ ن: و گر ۸ـ ن: «ماوما»

(غزل)

برخیز و مرا خمار بشکن
و آن طرهٔ مشگبار بشکن
من همچو گل و خمار خاراست
گل را به من آر و خار بشکن
در بد مستی به یك کمانکش
پیشانی روزگار بشکن
یك تیر روانه کن ز غمزه
وین حلقهٔ نه حصار بشکن
اندر صف رزمگاه عاشق
صد قلب به یك سوار بشکن
ناموس جمال ماه و خورشید
زان چهرهٔ آبدار بشکن
چون عهد خود ارتوانی این زلف
هر روز هزار بار بشکن
چون لعل تو می‌کند مرا مست
پس ساغر میگسار بشکن
از گوشهٔ لب که قفل دلهاست
یك بوسه‌اش از کنار بشکن
(ن)

۱ــ نقل ازمونس‌الاحرارمحمدبن بدرجاجرمی

(غزل)

در آب و گل که آورد آیین جان نهادن؟
بر دوش جان نازک بار گران نهادن؟

شاداب شاخ جان را از بوم جاودانی
برکندن از چه علت در خاکدان نهادن؟

ز آوردن تن و جان با هم چه سود بینی؟
جز درد تن فزودن، جز بارجان نهادن

گویندهٔ سمر را زین حال در خور آید
صد قصه جمع کردن، صد داستان نهادن

از داستان و قصه بگذر که غصه باشد
پیش گرسنه چندی از هیچ خوان نهادن

گفت و شنید کم کن، گر رهروی که از سر
شاید برای توشه چشم و زبان نهادن

کاری شگرف باشد در ره روش قدم را
از سود برگرفتن و اندر زیان نهادن

گاه بلا به مردی تن در میان فکندن
کام و هوای خود را بر یک کران نهادن

رسمی است عاشقان را هنگام بی مرادی
از دل کرانه جستن، جان در میان نهادن

در دین عشق هرگز جز رسم پاکبازی
دینی توان گرفتن، رسمی توان نهادن؟

کار تو خواب بینم در راه، گاه رفتن
پس جرم نارسیدن بر همرهان نهادن

(د)

(غزل)

رنگ ازگل رخسار تو گیرد گل خود روی
مشك از سر زلفین تو در یوزه کند بوی
شمشاد ز قدت بخم ای سرو دلارای[1].
خورشید ز رویت دژم ای ماه سخنگوی

از شرم قدت سرو فرو مانده به یك جای
وز رشك رخت ماه فتاده به تکاپوی
با من به وفا هیچ نگشته دل تو رام
با انده هجران تو کرده دل من خوی

ناید سخنم در دل تو، زآنکه به گفتار
نتوان ستدن قلعه‌ای از آهن و از روی
زانست گل و نرگس رخسار تو سیراب
کزدیده روان کرده‌ام از مهر تو صد جوی[2]

تا بوك سزاوار شوی دیدن او را
ای دیده، توخود را به‌هزار آب همی شوی
ای دل‌چه شوی تنگ، چودرتوست نشستن
خواهی که ورا یابی از خویشتنش جوی[3]

(ن ــ د)

۱ــ مونس‌الاحرار ۵۰۰۷: دلارام

۲ــ ن: کزدیده روان کردم برچهره دوصد جوی ــ مونس الاحرار۵۰۰۷: کز دیده روان کرده‌ام از دیده دوصد جوی

۳ــ د: درخون خودش جوی

خـواسته آفت آسایش تست

در پیش جان به چه می‌رنجانی ؟

چون تو جاوید نه‌ای خواسته‌ات

کـسی بود زان تو جاویدانی ؟

(ت)

(غزل)

غالیه با عاج بـر آمیختی

مورچه از مـاه بر آویختی

برگل سرخ ای صنم دلربـا

رغم دلم مشك سیه ریختی

روز فروزنده بلای مـرا

بـا شب تاریك بـر آمیختی

اشك و رخ من چو عقیق وزر است

تـا شبه از سیم در آویختـی

با دل من نـرد جفا بـاختی

بر سر من گرد بلا بیختی

صبر من دلشده بگـریخته است

تا دل من بردی و بگریختی

(ن)[1]

پایان

۱ـ نقل ازمونس‌الاحرارمحمدبن بدرجاجرمی

رسالة

المفيد للمستفيد


KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

الحمدلله رب العالمين والعاقبة للمتقين ولا عدوان
الا على الظالمين والصلوة على خير خلقه محمد
وآله الطيبين الطاهرين

سپاس و ستایش خدایرا که مخترع جسم ومبدع روحست و فالق صبح و خالق صبوح ، فرش بسیط مرکز دایرهٔ قدرت اوست و عرش محیط دایرهٔ فطرت او و آن نظام بینش است .

شعر

فرش تن و عرش جانت او کرد	انصاف بده که بس نکو کرد
جان چون بعنایتش قوی گشت	بر جان بظهور مستوی گشت

صدهزاران صلوات و آفرین و تحیّات به پری ارض و سموات بر روح مطهر خواجهٔ کاینات و سید انبیاء محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله باد و بر اصحاب و اعقاب او رضی الله عنهم اجمعین .

امابعد - بدانکه ترکیب آدمی دو نیمه است، یك نیمه تنست که اصل آن از

آب و خاکست و یك نیمه‌جان،که اصل آن از خدای پاکست چنانکه گفت : و نفخت فیه من روحی[1]: طایفه‌ای از این دو اصل عبارتی دیگر باصطلاح خویش میکنند چنانکه قومی قلب و قالب میگویند و بعضی جسد و روح میگویند و فوجی نفس و (بدن)[2] میگویند وفرقه‌ای عین و غیب میگویند و طایفه‌ای حس (وعقل) میگویند وجوقی این و آن میگویند و گروهی تن و جان میگویند و این عبارات[3] اگرچه بلفظ مختلف است،بحقیقت همین دو اصل است که گفتیم تن که از آب و خاکست و جان که از خدای پاکست و قرآن مجید چون از این عبارت کرد گفت : **انّی جاعلٌ فی الارض خلیفة**[4] وچون از هر دو عبارت کرد گفت : **الاّ له الخلق والامر تبارك الله ربّ العالمین**[5] پس حاصل این عبارات مشکل والفاظ مفصّل از این دو اصل درنگذرد واختلاف میان طوایف واصحاب از آنست که مصطلح یکدیگررا نمیشناسند وطریق شناخت آن اگرچه آسان عظیم است (پی) نمیبرند،اما چون این معنی مقرر شود اختلاف الفاظ سهل بود .

فصل ـ ومرد عارف عابد آنست که این دو اصل را که گفتیم یعنی تن و جان بشناسد وبداند که هر گوهریرا از این (دو) از بهر چه کار آفریده‌اند.آن جوهر را بدان کار مشغول دارد تا به‌نجات و درجات رسد وما در این کتاب بعضی تقریر کنیم که این دو گوهر از بهر چه کار آفریده‌اند و هریکی را بچه‌کار مشغول میباید داشت و طریق شناخت آن‌چیست تا طالب ومرید مستفیدرا مفیدبود . بدین وجه که‌این کتاب، مستفیدرا مفیداست نام او **المفید للمستفید** است و سرجملهٔ آن بر پنج بابست :

باب اول ـ در بعث مستفید بر طلب[6]

باب دوم ـ در طریق شناخت جسم وجان

باب سوم ـ درصفات جسم وجان

باب چهارم ـ در اعمال جسم و جان

باب پنجم ـ درمراتب جسم وجان

۱ـ از آیه ۲۹ سوره الحجر ۲ ـ کلماتی که تا آخر کتاب بین الهلالین جا دارد تصحیحات صوابیست که بسبب انحصار نسخه با قید علی‌الظاهر ازطرف مصحح بعمل آمده است.(تقوی) ۳ـ در متن «عبارت» (تقوی) ۴ـ از آیه ۲۸ سوره البقره

۵ـ از آیه ۵۲ سوره الاعراف ۶ـ درمتن «طالب» (تقوی)

باب اول

در بحث مستفید بر طلب

طالب این حرف وصاحب این ظرف رزقه‌الله علم‌مافیه باید که بظرف حرف قانع نشود وطلب مظروف معانی کند تا ازورطهٔ صورت وتقلید خلاص یابد وبه‌ذروهٔ تحقیق و استبصار برسد واگر لفظی یامعنی ازین کتاب درنیابد از اهل طریقت و ارباب قلوب طلب کند وشرم ندارد که درطلب علم شرم‌داشتن، بی نفسی وجهل بود وشرم آنستکه نیکی آید (آرد) چنانکه مهتر کاینات فرموده که **الحیاء لایأتی الّا بخیر** ودرچنین کارها شرم باعث شرومانع خیراست وهرچه باعث‌شر ومانع خیر بود از ایمان نیست وسیدصلوات‌الله علیه میفرماید که **الحیاء من الایمان** پس‌معنی آن‌حیا که‌از ایمانست آن‌باشد که شرم‌دار ازخدای وطلب علم کن که **طلب‌العلم فریضة علی کلّ مسلم و مسلمة** و وجه دیگر آنست که شرم آن باشد که خدای را در کلّ اوقات حاضر وناظر بیند وچیزی نکند ونگوید و نه اندیشد که رضای خدا در آن نباشد .

شعر

شرم آن باشد که هیچگاهی | ناید زتو هیچگون گناهی
عصیان بتن و زبان و خاطر | می‌ترس ومکن که‌هست‌ناظر
گر دل بوفاش گرم داری | عصیان نکنی و شرم داری

وهیچ‌معصیتی بدتر ازجهل نیست بلکه منبع ومادهٔ جملهٔ معاصی جهل‌است و آنچه فرمود که **الحیاء تمنع الرزق** همین معنی است که هر کس که شرم دارد که طلب علم کند،از رزق جانی محروم ماند و هر کس که شرم دارد که کسب کند از رزق جهان ممنوع ماند و اغلب کسانی که از دین یا دنیا محرومندهمه از ایننند، و ایشان دو طایفه‌اند:طایفهٔاول بکاهلی از رزق جانی که علم‌است[1] ممنوعندواین کاهلی را شرم نام کرده‌اند وطایفهٔ دوم بجاهلی از رزق جهانی که اسباب معیشت است[2] ممنوعند و آن جاهلی را شرم نام کرده‌اند .

اما طایفهٔاول که‌بکاهلی‌از رزق جهانی محرومند وبی‌حصّه، سه گروهند:

اول اهل‌زرق وسالوسند و کسانی که خودرا درلباس دانشمندان و صوفیان بر آورده‌اند و کاهلی‌را نام‌زهد وشرم کرده‌اندوترك کسب گفته لاجرم بی‌بر گی وفاقه میکشند ومیگویند که ماشرم داریم که کاری کنیم و این عجب نیست،عجب آنستکه گدایی‌میکنند وبدرملوك وسلاطین میروند وشرم نمیدارند ! اگر از گدایی شرم داشتندی بطریق اولی بودی که بسیار وقت بود که اگر چیزی خواهند ندهندشان وزجر کنند وجفا گویند وکاهل وزرّاق و سالوس خوانند واگر چیزی‌بدهند تواند بود که خودحرام محض‌بود یابشبهتی آلوده‌باشد. توخود انصاف بده که این‌چنین کس اهل‌شرم باشد یاکاهلی و جاهلی و ناپاکی ؟ وهم ازین گروه بعضی باشند که اگربا ایشان گویی چرا کسب نکنند،گویند کسب حجاب راهست وچنان نیست؛ که کسب به حرص و فضول حجاب بود اما کسب بضرورت مؤید راه باشد .

۱ــ در تصحیح تقوی بعداز «است» جمله (جهانیکه اسباب معیشت است) به متن اضافه شده ۲ــ بعداز «است» (جانی که‌علم است) اضافه شده

کسب الحلال فریضة بعد الفریضة، کسب باید کرد بشرع نه‌بطبع و باید که کسب آن‌تو بود نه تو آنِ کسب باشی .

بیت

کاهل از ابلهی بنان نرسد جاهل از احمقی بجان نرسد

ویکی ازبزرگان میگوید که مراسه‌چیز داده‌اند:تن وزبان وجان . تن فدای زن وفرزند کرده‌ام در کسب حلال، وزبان‌را فدای خلق کرده‌ام درنصیحت، و جان را فدای خداوند کرده‌ام درمحبت ، وشیخ کوفی قدس‌الله روحه در آخرین‌مجلس مریدان را گفته است به تن عابد باشید و به‌زبان ذاکر وبه‌دل عارف وبجان عاشق و به دست وپای نیز کاری بکنید تا بگرسنگی نمیرید .

واما گروه دوم کسانیند که خداوند نعمت بوده‌اند وآن‌نعمت برایشان زوال شده‌است ویا کسانیکه‌آباواجداد ایشان توانگران وامرا ورؤسا بوده‌اند یاجوانانی نازك تن که عادت بکسب و کار نکرده‌اند ایشان نیز کاهلی و بی‌نفسی را شرم نام کرده‌اند و میگویند که ما خداوندان جاه و مال بوده‌ایم و در قبیلهٔ ماکس مزدوری نکرده‌اند و پیشه‌نداشته‌اند ماچگونه کسب و کار کنیم و مارا مردم عیب کنند که چیزی که لایق مانیست آن کنیم. لاجرم عاقبةالامر کار ایشان در دنیا بجایی میرسد که از گرسنگی برسر راهی هلاك میشوند یا گدایی میکنند یا بخدمت ملوك و سلاطین میشوند وبعوانی وظلم مشغول میگردند یابسرقت وقطع‌طریق وامثال این پیدامیآیند این‌قوم نیزاگر ازچنین کارهاشرم‌داشتندی بطریق اولی بودی‌وبیچارگان نمیدانند که آنچه دراول حال مانع ایشان میآید از کسب حلال ابلیس است و میخواهد که‌ایشانرا ازدین ودنیا برآورد.

واما گروه سوم جماعتی ازدانشمندان‌جاه‌دوست‌ومتکبّرند که همچنین کاهلی را شرم‌نام‌کرده‌اند وبی‌برگی وفاقه میکشند واین کسل ازایشان‌عجایبتر که باوجود علم وکفایت خودرا ازبهرجاه وقبول درفقر ورنج میدارند و کسبی نمیکنند تا

بحدّی که یکی از ایشان بینی که مدتی مدید درفقر وفاقه می گردد برطمع آنکه وقتی یکی ازملوك وسلاطین اورا مدرسه کند واوقاف بسیار بر آن نهدو دیگربرا بینی که وام کند و اسب وغلام بخرد و گرد جهان می گردد تا ملوك و سلاطین بچشم احترام واعزاز بوی نظر کنند وخلعت گرانمایه دهند ودیگری را بینی که بحیله در گوشه‌ای بنشیند وبر کس نرود تامردم بوی رغبت بیشتر نمایندودیگری را بینی که از ملوك وسلاطین درخواهد که برسالت بطرفی فرستند تابعداز صدهزار رنج ومشقت اندکی دنیا حاصل کند ودیگری‌را بینی که مجلس و تذکیر را کسب کرده است و مجلسیانرا مشتغل اسباب خویش میدارد تابحدی که‌اگر یکی ازمجلسیان وی روزی بنزد عالمی دیگررود، به‌آن مجلسی وبه‌آن عالم بدشود واز مجلسی غرامت بستاند وبآن‌عالم بجنگ شود و منازعت پیش گیرد چنانکه میان ایشان بسفاهت و قذف و زخم وقتل انجامد وعوام‌الناس بتقلید تبع‌ایشان شوند وبسبب ایشان باهم‌بتعصب و منازعت پیدا آیند، وبیم آن بود که شهری بلکه ولایتی در سر مغضب و منازعت ایشان‌شود ، وهم ازاین جماعت بعضی را بینی که اگر محققی را بیند که اورا خداوند بعنایت خویش بر گزیده و بهدایت خویش بر کشیده و از راه بصیرت و کشف، علمی بخشیده منکر و جاحد وی شوند و سخن او را قبول نکنند بلکه او را بجهل منسوب کنند و گویند که اگر او علم داشتی همچون ما بسمرقند و بخارا مثالها گشته بودی و تخم تقلید را در زمین دل کشته بودی و رشتهٔ جدل و خلاف و مناظره و بیشرمی جان و عقلرا بتیغ طبع گسسته بودی واینقدر نمیدانند که خداوند واهب‌علوم است چنانکه ازراه کسب علم میبخشداز راه عطا تواند بخشید . و گویند که هرچه برخلاف لفظ ومعنی باشد آن کفر و زندقه است ونمیدانند که علم نامتناهی است تواند بود که ایشان آنچه‌ازعلم‌دارند به‌نسبت بآنچه‌ندارند قلیل ومختصر است. چنانچه فرمود **و ما اوتیتم من العلم الّا قلیلا**[1] ودراین عهد **الاماشاءالله** همین از اینند که منکراهل حقیقتند و امثال این نه چندانست که احصاء وشرح آنرا این کتاب متحمل تواند بود و بایستی که چنین

۱- از آیه ۸۷ سوره الاسراء

نکردندی که عوام‌الناس را اعتقاد درحق ایشان فاسد میگردد و سخن ایشانرا بعد از آن وقعی نمی‌نهند و در نمی‌پذیرند وانکار عوام درحق ایشان بمفسدت جهان و نظام‌عالم باز میگردد و چرا باید که چون علما نواب انبیااند برفقْ منسوب‌نباشند و معلوم است که هیچ پیغمبر، هیچ پیغمبر را انکارنکرد و نان از نبوت نخورد چنانکه گفت: **و ما اسئلکم علیه من‌اجر ان اجری الّا علی ربّ العالمین**[1] پس‌باید که‌این جماعة ازعلما که بدین‌صفتند این‌سخن‌را بی‌تعصبی ازراه شفقت وبرادری‌وانصاف وپاری بشنوند ودراستماع ومطالعهٔ این‌حدیث از سمعنا وعصینا اعراض نمایندو اگر توانند که کسب کنند ولقمهٔ حلال خورند چنانکه پیشتر از این ائمه و مشایخ سلف کرده‌اند (فبها ونعمت) واگر نه‌باری ازدرسلاطین وچنین تصنعها که گفته‌اند اعراض نمایند وخاك برسر اغراض کنند وقدر دین وعزت اسلام بشناسند و دنیارا که خسیس‌ترین اشیاست بعلم که نفیس‌ترین اشیاست نخرند تا از آنجمله نباشند که: فرمود **اولئك الّذین اشترو! الضلالة بالهدی**[2] درشأن ایشان مُنزَل بود ودر تهدید **اُتأمرون الناس بالبرّ و تنسون انفسکم**[3] تفکر کنندواز تشدید: **لِمَ تقولون مالا تفعلون**[4] عبرت گیرند وبردنیاحریص‌نشوند بلکه‌بتفویض وتوکّل‌براه فتوح نشینندتاخداوند تبارك‌وتعالی خوددربایستِ ایشان‌را به‌اوقات خویش‌بایشان رساند واگر ترك فضول ومحالات‌نگویند،هرآینه‌طلب‌فضول ومحالات،مؤدی‌طلب وتناول‌محرّمات‌شودومرد آنکس است که‌درفضول محالات‌زاهدباشد واگرنه‌برهمه کس‌واجبست ازمحرمات اجتناب نمودن زیرا که محرمیت یافتِ حقایق بی‌اجتناب‌ازمحرمات مستحیل بود و محرمات را سه‌مرتبه است :

مرتبهٔ اول محرمات عوام است و آن معلوم و ظاهر است ؛ و مرتبهٔ دوم محرمات خواص است و آن استعمال فضول محالاتست ؛ و مرتبهٔ سوم محرمات خاص‌الخاص است وآن اندیشهٔ تناول فضول محالاتست وتامرد ازاین هرسه‌مرتبه محرمات درنگذرد دیدهٔ سراو محرم دید جمال حقیقت نگردد . واما طایفهٔ دوم که از رزق جانی ممنوعند هم سه گروهند:

۱– آیه ۱۰۹ سوره‌الشعرا
۲– از آیهٔ ۱۵ – سوره بقره
۳– از آیه ۴۱ سوره بقره
۴– از آیه ۲ سوره‌الصف

گروه اول ملوك و سلاطین و امرا و اکابر ورؤسا و وزرااند که چنان مستغرق سلطنت ومملکت گشته‌اند که پروای طلب معانی وحقایق ندارند ونیز شرم میدارند که کسی برجهل ایشان واقف شود واین جاهلی را شرم نام کرده‌اند واین بیچارگان نمیدانند که طلب علم و یافت آن معانی ازکار ایشان آسانتر است تا لاجرم بعضی بدین بسنده کرده‌اند وخـودرا غرور میدهند که ماسایه حقیم که السلطان ظل الله فی الارض ونمیدانند که آن سلطان که سایهٔ حق است، عادل بود وعدل دو گونه است: عدلیت (عدل)[1] بررعیت وعدلیت برخود، عدل بررعیت معلوم وظاهر، اما عدل برخود دو گونه است: یکی آنست که تن خودرا از ظلم ابلیس وهوی وطبع، نگاهدارد و نگذارد که شیطان براندن معاصی وشهوات بروی ظلم کند ودوم آنستکه جان خودرا ازاخلاق بدوصفات ذمیم نگاهدارد تاهردو عدل کرده بود وملوك وسلاطین درعدل وظلم برخود و غیر چهارطبقه‌اند :

طبقهٔ اول نه بررعیت عادلندونه برخود؛ ایشان از دایره بیرونند و طبقهٔ دوم بررعیت عادلند ولیکن برخود ظالمند، ایشان ظالمُ لنفسه‌اند. وطبقهٔ سوم هم بررعیت عادلند و هم برتن خود، امابرجان خود عادل نه‌اند، این جماعت مقتصدند، وطبقهٔ چهارم آنانند که عدل ایشان شامل است هم بررعیت وهم برتن وهم برجان خویش، این کس سابقٌ بالخیرات است وآن سلطانست که ظل الله اوست و ما در این عهد یافت چنین سلطانی ازطبقهٔ چهارم عظیم غریب وعجیب ونادر میدانیم .

امـا اگر سلطانی یابیم که از طبقهٔ سوم بود، آن خود کبریت احمر است و آب حیات وعنقاء مغرب باشد واگر از طبقهٔ دوم یابیم هم خوب که اگر بیك وجه ظالمُ لنفسه است بدیگر وجه رعیت ازاو ایمن ومرفّه باشند. امابدان که برعدل چنین سلطانی که برخود ظالمست اعتماد نبود و اورا عادل نتوان گفت، زیرا که خودرا نمی‌شاید وهر کسی که خودرا نشاید دیگرانرا هم نشاید پس سلطان باید که برخود عادل بود تابردیگران تواند بودن .

۱ـ اضافه مرحوم تقوی

رباعی

سلطان که نه عادلست شیطان باشد
گرگ رمه و شغال بستان باشد
گر عدل کند سایه یزدان باشد
پشت خرد و پناه ایمان باشد[1]

بدانکه علاج این جماعت تا طالب معنی شوند ودر عدل بیفزایند دو گونه است یکی آنکه ازراه نظرودیگری ازراه عمل، اما ازراه عمل آنستکه نخست توبه کنند ازجملهٔ معصیتها درحال بفعل و در مستقبل به تنبّه و در ماضی به ندم، و مظلوم را خشنود گردانیدن و گردن خودرا از مظالم آزاد کنند و فرایض را به‌اول اوقات گزارند و به‌ترك زواید تنّعم و تلذّذ وکامرانی و فضول شهوات بگویند و غذاهائی که ممد ومؤید شهوات باشد کم خورند وزر دوست نگیرند وطعام به‌شره نخورند که هر چه بشره خورند، شهوت در باطن پیدا کند و شهوت، طلب مشتهی پیدا کند وطلب مشتهی حسد پیدا کندواز حسد غضب آید و از غضب کبر آید و ازکبر ریاخیزد و چون دل بنار کبر و ریا برآکنده باشد، جان ازطلب معانی پراکنده بود ونور کبریاء خداوند منزل نشود و باید که ندما و وزرای زاهد وصالح طلب کند وازصحبت ومنادمت جهّال واهل طبع (طمع) و غرض اعراض نماید وامر **خذالعفو وامر بالعرف و اعرض عن الجاهلین**[2] بجای آرند وعمّال جاهل وجهّال ناخدای ترس‌را بررعایا مستولی نکنند ورسم وقاعدهٔ بیع وبیّاع[3] راازمیان بردارند تاغربا ازایشان شاکرباشند وبخشم قتل نفرمایند، الاّ

---

۱ ـ رباعی شماره ۲۷۷ دیوان. ۲ـ آیه ۱۹۸ سوره الاعراف.

۳ ـ رسم بیاعی وکیّالی نوعی ازمالیات‌خرید وفروخت بوده است‌که برای واردکنندگان اجناس و خریداران آن سنگین بوده و درنتیجه متاع گرانتر از عرف عرضه میشده است. درسال ۱۰۰۲ هجری که شاه عباس صفوی بکاشان‌آمد، آقاخضر نهاوندی‌موضوع تحمیل این نوع مالیات‌را بعرض رسانید و تقاضای بخشش کرد و پاسخ موافق شنید این‌فرمان منظوماً بصورت سنگ‌نبشته ـ جلو سر درمسجد میرعماد کاشان دیده میشود:

بقیه پاورقی درصفحه بعد

بشرع و اما علاج از راه فکرت و نظر آنست که اندیشه کنند و گویند که ما نیز خدایرا بندگانیم چون دیگر بندگان وبردیگر بندگان هیچ تفضیل وترجیح نداریم بلکه مارا خداوند شبان خلایق کرده است وعظیم ناخوش وبد باشد که شبان به گرگی پیدا آید، وخداوند عزیزان ودوستان خویشرا از آن مسخّرما کرده است تاایشان را عزیز ومکرّم داریم وازجور بدان و ظالمان نگاه‌داریم تا آسیبی و رنجی به‌ایشان نرسد ونیز اندیشه کنندکه عزّت‌مابنزدخلق، این ساعت آنست که خداوند ماراحیاة داده‌است و آن لحظه که جان‌عزیز که امانت خداوند است ازما باز ستاندباکمینه خلقی برابرباشیم وبلکه کمتر وعاجزتر ودرآیات واخبار تهدید و وعید و تدبّر و تفکّر کنند و(اگر) ندانند بپرسند وقصهٔ پادشاهان عادل عالم بخوانند و می‌بشنوند و همچنان (که) غلامان و چاکران خویش‌را خواهند که در همه حال مطیع و رام ایشان‌باشند وازایشان بترسند ، اندیشه کنند که مارانیز باخداوند خویش همچنان می‌باید بود، که طاعت‌خداوند برماواجب‌تر ازآن است که طاعت ما بر غلامان و چاکران، زیرا که‌خداوند خالق وقادر است وما مخلوق و مقدوریم و طاعت خالق برمخلوق واجب‌تر ازآنستکه‌طاعت‌مخلوق برمخلوق، ونیز اندیشه کنند که فردای قیامت مارادرموقف سؤال اسیر وعاجز بخواهندداشت‌وازهرچه کرده‌ایم‌بخواهند پرسید وحلالرا حساب وحرامرا عقاب‌خواهند[1]کرد اگرجماعت ایندوطریق ازراه عمل ونظر که گفتیم پیش گیرند ازرزق جانی که حقایق معنی‌است ممنوع نمانند و معنی ظل‌الله ثابت شود .

بقیه پاورقی از صفحه قبل

در هزارودو به تاریخ عرب — در رکاب شه ناهید طرب
خضر بحر کف آصف جاه — التماس دو مهم کرد ز شاه
اولین بدعت کیّالی بـود — که جهان‌ازستمش‌خالی بود
دومین بود مهّم اموات — که فلك بوداز آن‌درسکرات

(نقل ازکاشان درآئینه گذشته وحال ص۱۸۲)

۱ــ اشاره به حدیث : فی حلالها حساب وفی حرامها عقاب

واما گروه دوم که ازرزق معانی ممنوعند عوام خلقند وآن تجار و دهاقین و محترفه وصنّاعند که ازحرص مال و کسب و تجارت و زراعت و حرفت و صنعت پروای طلب حقایق معانی ندارند، لاجرم ازمسلمانی بکلمهٔ زبانی و نماز دو گانی و روزهٔ دهانی وز کوهٔ زبانی وحج عیانی قانع شده‌اند وطلب ایشان درمعنی بیش ازاین نباشد که درماهی یادرهفته‌ای یکنوبت بعادت بمجلس شوندو کلمه‌ای بگوشی بشنوند و بگوش دیگر بیرون کنند و گویند که ماشرم وعار داریم که باوجود مال و صنعت و حرفه و کسب بنزدیك کسی رویم و طلب علم کنیم و آنگاه مردم آگاه شوند که ما نادانیم واین نیز عظیم عجیب است که خدای تعالی میداند که ایشان نادانند و روا میدارند وروا نمیدارند که خلق جهل ایشانرا بدانند، اگر این شرم ازخالق داشتندی اولی بودی وبعضی ازاین جماعت باشد که غسل جنابت بشرط نتوانند کرد و وضو تمام ندانند ساخت، وبدین جاهلی باشند که شرم دارند ونپرسند وباز این همه برعلماء اسلام تکبر کنند و گویند شمامحتاج مائید . وهم ازاین گروه بعضی دیگر باشند که طلب علم کنند اما اندیشه کنند و محبت دنیا دردل خویش راسخ بینند و مستحکم و ترك آنرا سامانی ندانند . بترسند واعراض نمایند واین ازآن بود که آن خواست درست نبود که اگرخواست درست باشد ترك دنیا دریافت معنی آسانند (آسان یابند) وبعضی باشند که ابلیس ایشانرا تلقین کند و غرور دهد که صبر کنید تاپیر شوید آنگاه توبه کنید وبحج روید، تابدین غرور ایشان را بر کسب و کار وفسق وفساد میدارد وبعضی آنند که ابلیس ایشانرا گوید که امروز چندین زر بآنان بصدقه دهید تادرویشان بیاسایند وشما عشرت کنید تاخداوند ازشما در گذارد و درویش نیز بیاساید واین جماعة عظیم احمقند که بسبب سیری دیگری خودرا ازقوت معنی گرسنه میدارند و بدوزخ میروند، وبسیار نیز باشند که باخود نیز اندیشه کنند که ده‌سال با بیست سال دیگر عشرت کنیم بامعاشران خویش وبعدازآن خانقاهی یامدرسهٔ‌ای یاحوضی یارباطی بناکنیم وخداوند ازما در گذارد وبا این همه گناه وافعال بد واخلاق ذمیمه، در اهل علم وارباب طریقت وحقیقت تصرف وطعن کنند وسخن ایشانرا بعضی قبول کنند

وبعضی نه و گویند فلان دانشمند به از فلان وفلان[1] آن دگرنه چون فلان میگوید و امثال این ومع هذا در سخنهای غامض ودقیق شروع کنند که آن را ندانند و بفساد اعتقاد واسلام ایشان باز گردد . جنس سخن استوی وفوق وجبر وقدر و امامت ورؤیت و اناالحق وسبحانی وامثال این که اکثر علما ازادراك آن عاجزند ودر آن بجهل وتقلید شروع کنند و فتنه انگیزند وبسیار وقت بود که بسبب دو دانشمند و تفضیل ایشان بریکدیگر منازعت ومکاوحت پیش گیرند تابحدّی که میان ایشان بقتل وزخم انجامد واینقوم نیز عظیم احمقند که بسبب تفضیل دودانشمند خودرا بدوزخ میبرند و تواند بود که بریك سخن مقتدای خویش که ازبهر او تعصب میکند کاری نکنند و مثال ایشان چون جماعتی گرسنگان درویش کاهل است که بردرسرایی باشند که در آن سرای دعوت یکی از بزرگان بود وبایکدیگر میگویند که حلوای شکر درپیش فلان خواجه است ودیگری گوید که چنان نیست که اوتره وسرکه درپیش دارد ودیگری گوید که فلان کس مرغ بریان وبره وتره میخورد وهمچنین دیگری گوید که پیه آبه میخورد دومیان ایشان این منازعت بجائی کشد که بسیلی وچوب وزخم انجامد وسر و رو و دست و پای یکدیگر بشکنند وآنجماعت توانگران در اندرون سرای لوتهای مستوفی میخورند واین بیچارگان احمق دربیرون لتهای معتبر میخورند اگر بدان مشغول شدندی که چگونه ایشان را بدان مائده راه دهند بهتر بودی .

بیت

توچوخر زیربارلت میخور	لوت خود دیگران بکار برند

و علاج اینجماعت تا طالب معانی شوند نیز دو گونه است: یکی از راه عمل دیگر از راه نظر

از راه عمل آنستکه نخست از جمله معصیت های کبیره وصغیره توبه کنند در هرسه حال ماضی ومستقبل ووقت، چنانکه گفته اند به ندم و ترك ونیت، وازسر زواید مال وفضول حلال برخیزند واگر نه باری بیش از آنچه دارند نطلبند و اگر توانند

---

۱ ـ و فلان زیادی است .(تقوی)

مظالم بازدهند واگرنه نیت کنند که اگرخدای بدهد باز دهیم و مظلوم را همواره دعای نیك میگویند و آنچه شریعت کن و مکن آن واجب کرده است بدان اقدام نمایند و از صحبت بدان و حریفان [1] ناجنس که ایشانرا بر فساد و فسق باعثند اعراض نمایند وبااهل علم و صلاح و ورع دوستی گیرند وخدمت ایشان کنند واما ازراه نظر باندیشند که نیکی وبدی دیگران مارا درآخرت هیچ سود وزیان ندارد و مارامهم آنستکه تعصب بانفس امارهٔ خویش کنیم که مارا ازخدای باز میدارد ودر دنیای خویش نیزاندیشه ونظر کنند و گویند دنیا سبب رنج دل وحجاب جانست از خدای، وآن ازدوحال بیرون نیست: یاداریم یا نداریم، اگرنداریم بسبب یافت آن میرنجیم واگرداریم بسبب تصرف وحفظ آن وبیم وامید وزیان وسود آن میرنجیم، وپندار که حظی وافر وحصهٔ بکمال حاصل کردیم وتابودیم برما زوال نگشت وهرچه روزآمد بیفزود ونکاست، نه عاقبت هم برویم و آنرا بدیگران بگذاریم و حسرت و ندامت باخویش ببریم ودایم درآن درد وحسرت بمانیم؟ پس چنین چیزیرا که اگر نیست بایست آن سبب رنج است واگرهست بیم و امید بقا وزوال آن سبب رنج است وچون ازین عالم برویم وآنرا بگذاریم سبب رنج است وبانفس خود گویند :

رباعی

ای نفس چوروضهٔ رضا گلشن تست

پس هاویه هوی چرا مسکن تست

امروز هر آنچه دوستر می‌شمری

فردات یقین شود که آن دشمن تست [2]

واگر کسی بود که دنیاندارد کاراو عظیم آسان بود اما باید که چنانکه وجود آن دردست ندارد، بایست نیز دردل نگذارد اگر اینجماعت نیز این دوطریق پیش گیرند ازظلمت جهل بنور علم آیند .

۱– در متن «حریصان» تصحیح مرحوم تقوی   ۲ – رباعی شماره ۵۹ دیوان.

واما گروه سوم کسانیند که اندك مایه علمی از راه سمع بتقلید حاصل کرده‌اند ودرطریق استدلال واستبصارروش ندارند وپندارند که هرچه ایشان ندارند ونداننند کسی‌دیگر ندارد ونداند. ایشان نیز از مریدان و مجلسیان خویش شرم میدارند که رزق جانی را ازاهل تحقیق ومعانی و ارباب قلوب طلب کنند و گویند که اگر ما بنزد کسی رویم مریدان مارا درحق‌ما اعتقاد فاسد گردد وازما بر گردندوامثال این، و بدانکه این حرمان و کسل از ایشان ناپسندیده‌تر است که از عوام و ملوك و سلاطین، زیرا که ملوك و سلاطین و عوام خود هیچ علمی ندارند که آلت حصول معانی است و مدبرها حاصل توانند کرد. اما اگر حقیقت آن ندارند آلت حصول معانی آن و وصول بآن دارند وآن علم فقه ولغة وکلام‌وامثال اینست، پس بایستی که چنانکه علم ظاهر که وسیلتست دارند، علم‌معنی نیز که غایب است طلب کنند تا تمام شوندووسیلت بغایت برنگ رفته باشند که ظواهر و اسما و عبارات وامثله همه‌وسائل است ومعانی ومسمی وحقایق واصول‌همه غایات است و تا مرد درعین وسائل گرفتار بود از غیب غایات محجوب باشد **الذین یؤمنون بالغیب**[1] پس باید که بدانچه ازدین میدانند قانع نباشند امابدانچه ازدنیا دارند قانع‌شوند که قناعت در دنیا محمود است و حرص دردین: زیرا که‌حرص موضوع قدرتست ووضع قدرت مؤدی حکمت باشد واگر نه بطلان ونقصان وضع تقاضا کند وآن متصور نیست پس‌هر آینه باید که حرص در دین بکمال‌بود تا فایدهٔ وضع آنموضوع وحکمت وجودآن‌کار حاصل باشد. و بدانکه‌حرص وجملهٔ صفات در اصل‌وضع خویش‌همه مؤدی و مقتضی حکمت است. اما آنچه آنراصفات ذمیم گویند بنسبت بود در غیرمواضع اگر این صفات درغیر مواضع عمل‌میکنند مذمومست واگردر موضع خویش مستعمل است محمود است چنانکه بعد از این بشرح‌تر گفته آید انشاءالله وحده. و مثال آنچنان بود که تیغی تیز بتو دهند تا غزاکنی اگر بدان

---

۱ ــ از آیه ۲ سورة البقره

مشغول شوی آن تیغ محمود است و اگر بخلاف آن مسلمان کشی مذمومست و اما علاج این جماعت برما (نیز تا) طلب حقیقت کنند و بظاهر خشك قانع نشوند هم دواست یکی ازراه عمل ودوم از راه نظر اما ازراه عمل آن است که بدانچه میدانند عمل کنند تا ببرکت آن حق تعالی در باطن ایشان نورعلم حقیقت پیدا کند زیرا که اعمال مفاتیح علوم باطن است ودلیل براین سخن مصطفی است علیه السلم که گفت من علم وعمل بما علم ورثه الله تعالی علما نافعا و آنچه قرآن مجید میفرماید که: و من یتق الله یجعل له مخرجاً و یرزقه من حیث لایحتسب[1] یعنی: یجعل له مخرجاً من ظلمات الطبیعة الی نور الحقیقة و یرزقه علماً من حیث لایعلم

واما ازراه نظر آن است که در آیه والذین اوتوا العلم درجات تأمل کند ودر آیه: وفوق ذی کل علم علیم تفکر وتدبر کند وبداند که علماء ربانی که علم ازراه کشف وبصیرت دارند باشند وجهان ازایشان خالی نیست و اگر طلب کنند یابند اما آنچه هرکسی ایشان را نمی بیند ازقصور دیده وفتور دل بیننده است نه ازعدم ایشان.

بیت

کی بیند کور چهرهٔ حور؟ کر، کی شنود نوای طنبور؟

وبداند که علم دراصل خویش نوریست مجرد معنوی نه چنان نورمحسوس که توفهم کنی که منبثّ باشد ازجرمی چون آفتاب و آتش که آن به نسبت بااجرام سفلی وجمادات مکدر نور است اما باضافت[2] با عقل وجان وعلم ظلمت باشد بلکه علم نوریست مجرد وآن محض آگاهی تست بحقایق وآن نور به هرچه تعلق گیرد حکم او دیگر بود اگر به طبیعت تعلق گیرد حکم او دیگر بود واگر به شریعت تعلق گیرد همچنین واگر به حقیقت تعلق گیرد همچنین ومثال آن چون آفتاب وآیینه وشمع وچراغ وآتش است آفتاب درمرکز خویش مجرد وفایض نوراست اگر به آیینه تعلق گیرد آیینه به صفای نهاد خویش ازطریق عکس نایب آفتاب گردد در

---

۱ ـ قسمت آخر آیه ۲ سورهٔ طلاق

۲ـ در متن : باضافات ـ تصحیح قیاسی، (تقوی)

فیض انوار و اگر به موم و پنبه تعلق گیرد شمع شود و اگر به روغن وفتیله تعلق گیرد چراغ شود و اگر به هیزم تعلق گیرد آتش شود و آتش همانست که نور چراغ، اما دود آتش بیشتر از دود چراغ است بسبب آنکه غذای آتش به نسبت باغذای چراغ کثیف و کثیراست ونورچراغ نیزهمانست که نورشمع اما دود چراغ، بیشتراست از دود شمع به سبب آنکه غذای چراغ اگر چه لطیف است ثقیل است و غذای شمع هم لطیف است و هم خفیف و نور شمع نیز همان است که از آفتاب در آیینه است اماهم دودی با اوست به سبب اینکه آیینه هیچ غذانمیخورد وشمع غذا میخورد و نور آیینه نیز همان است که نور آفتاب اما آیینه نور از آفتاب دارد و آفتاب به خود منور است لاجرم در نور تمام است و نور وی عام است. پس بر این قضیت فلك آفتاب علم حقیقی جان محمد مصطفی است علیه الصلوة و السلم، ودیگر علما که مقتبس انوار آن آفتابند، برچهار قسمند: اهل طبعند، و اهل عقلند، و اهل دلند، و اهل جانند.

اما اهل طبع هیزم شهوات دارند، بدان نور که از آفتاب علم حقیقی به ایشان رسد تقلید در نهاد ایشان برافروزد، اگرچه آن آتش نورعلم و هدایت دارد، امادود شبهات فاسده وظنون کاذبه وشکوك ذمیمه با آن بود. اگر به کسر طبیعت مشغول شوند آتش تقلید به چراغ تبدیل شود اما اهل عقل روغن معنی و فتیله ایمان دارند. آن نور که از آفتاب حقیقی به ایشان رسد چراغ استدلال در مشکوة وجودشان ظاهر کند اما هم اندك مایه دود تردد خطاوصواب با آن بود. اگر از عقل بر تر آید. چراغ به شمع مبدل شود. و اما اهل دل، موم معرفت دارند. آن نور که از فیض آفتابِ علم حقیقی بدیشان رسد شمع استبصار در باطن پاك ایشان برافزود اماهم اندك مایه ظلمت و دودخود بینی با آن بود اگر از دل بر گذرند شمع به آیینه بدل شود و اهل جان آیینه وار ساده وبی رنگ وصافی وراستند، چون به طریق ارادت وصدق خودرا درازاء آفتاب علم حقیقی آورند درفیض انوار نایب وی میشوند وهمه را اقتباس انوار علم ازوی باید کرد.

طریق اقتباس نور از آینه این است که سوخته را برابر آینه داری تا آن آتش که آیینه از آفتاب دارد به طریق عکس درسوخته پیداشود و اگر بجای سوخته پنبهٔ خام

بود هر گز قابل آن آتش نشود، همچنان مرد تا در طبیعت و هستی خویش است، خام وناتمام بود، اگرچه به طریق اقرار و تسلیم در برابر آینهٔ جان اهل حقیقت آید، نور معنی نیابد، اما اگر به طریق ارادت و تصدیق در آید وخود را سوخته محبت ایشان گرداند به استعداد خویش قابل آن نور گردد و مقصود بحصول موصول شود والله اعلم بالصواب .

باب دوم

(در طریق شناخت جسم و جان)

بباید دانست که طریق‌شناخت این‌دو جوهر جسمانی و روحانی که گفته‌اند از راه استدلال آن است که اندیشه کنی و بدانی که‌تن تو بخود نیست،واورا جنبانندهٔ مدرك وعالم وفاعل وناطق و نامتحیز که تعلق‌به‌باطن اودارد نه چنانکه تعلق جسمی به‌جسمی، بلکه تعلق چنان که‌التفات‌خاطری به‌خاطری‌وجنبش و گردش و سکون و حرکت . ووضع ورفع تن‌همه بدان جنباننده‌است . واین جنبندهٔمدبرجماد است وآن جنباننده مـدبـری حی است ، وحقیقت آدمی مخاطب خطاب بـارخدای وقابل علوم ومدرك اشیاء و گوینده آن معنی است، ودلیل براین آن است که چون بخارات طبیعی ازمهبط معده به مصعد دماغ ترقی‌یابد و تن گران گردد ودر خواب شود،آن معنی که حقیقت‌آدمی است، همچنان برقرار خویش مدرك وعالم‌وناطق میماند واگر به مثل درمزاج تن ازغلبهٔ ضعف اخلاط اربعه واعضاء رئیسه فسادی پیداآید ازآن معنی که حقیقت تست هیچ کم نشود، واگر نیز عضوی از اعضاء یا حسی ازحواس خمسه ناقص و بیکار گردد هم هیچ نقصان بدان معنی نرسد ، پس اگر همچنین تن به‌فساد مزاج بیکار گردد وهلاك گردد آن حقیقت را هم‌هیچ‌نقصان

نرسد، وبرقرار خویش باشد برآن صفت که بوده است ، ومثال جان صیاد است ومثال تن دام، و هرگز نیست شدن و بطلان دام مؤدی مرگ وبطلان صیاد نباشد الاآن بود که صیاد را چون دام نماند بیش صید نتواند کرد، وجز آن که صید کرده است با اونماند. سلطان که اگر صیادی را دامی دهد وفرماید که بدین‌دام‌سیمرغ وهمای وطوطی‌وبلبل صید کن تاترا خلعت دهم ومقرب خویش گردانم‌او برخلاف سلطان بوم وزاغ وکلاغ صید کندومعهذا دام تباه کند هرآینه مستحق زجروحبس وضرب بود. همچنین سلطان ازل وابدجان را که صیاد عالم معانیست دام قالب بداد، وفرمود که سیمرغ معرفت وهمای قناعت و طوطی فصاحت و کبوتر عبادت وامثال این صید کن تامقرب حضرت عزتت گردانم ، اگر برخلاف فرمان سلطان، بوم فکرت وزاغ معصیت، وزغن شهوت ، صید کند ومعهذا دام قالب را به اجل ضایع کند هرآینه مستحق عذاب دوزخ وجحیم اجحام بود اعاذناالله وایاکم .

(فصل)

چون معلوم شد که حقیقت‌آدمی جان است وتن فرع و مثال آن است ، و جان معنی آن است، نامتحیز، مجرد اززمان ومکان ومواد وعناصر. این‌نیزبدان‌که همچنان جان مدبر ومتصرف تن‌است وچنانکه میخواهد تن‌را میگرداند خداوند نیز متصرف جان‌است و چنانکه می‌خواهد می گرداند قلب‌المؤمن بین‌اصبعین من‌اصابع‌الرحمن یقلبها کیف یشاء واگر جان تن‌را حیات ندهد تن جمادی بود وهمچنین اگر خداوند یك‌دم جان‌را علم وارادت وقدرت وادراك ووجود ندهد، نتواند بود پس‌جان درقبول عطا به‌نسبت باخداوند هم‌چنان است که تن در قبول عطا نسبت باجان، ودلیل عقلی براین تغیر و تجدد ذکر ونسیان است . چون این معنی معلوم ومقرر شود، مرد ازخطر حلول وشرك ایمن شود.

سؤال ـ اگر کسی سؤال کند و گوید که‌ما جان‌را درتن می‌یابیم وتن‌متحیز است به‌چه وجه گفتی که‌جان نامتحیز است؟

جواب ـ گوییم که‌جان نامتحیز است به اتفاق قابل‌ومدرك اشیاء تن‌نیست،

معنی دیگر است وما آن معنی را جان می گوییم، واگر آن معنی که جان است در-
تن بودی کم ازاین بودی، وعظیم مختصر بودی، قابل علوم نامتناهی نتوانستی
بود، وما می‌بینیم که آن معنی قابل علوم نامتناهی است. پس هر آینه نامتحیز باشد.
وبه وجه دیگر آن است که اگر جان را درجسم فرض کنی، هر آینه یاجسمی یا
عرضی بود، واین هردو محال است، زیرا که اگر عرض گویی: **العرض لایبقی
زمانین**، واگر جسم گویی لازم شود، که سبب آن جسم جسمی دیگر باشد، وآن
جسم دیگر را همچنین جسمی دیگر بباید، و این متسلسل شود، و آنگه فایدهٔ
ونفخت فیه من روحی[1] حاصل نشود. بانی خدای را که سبب جان است جسم
باید گفت، واین کفر بود. وبه وجه دیگر آن است که اگر آن معنی که مدرك است
وقابل علوم است، جسمی بود هر گز یك جسم متحیز دریك حال قابل دو عرض
متضاد نتواند بود، وما می‌بینیم که آن معنی دریك حال قابل اضداد است پس هر
آینه نامتحیز بود، ووجه دیگر آن است که اگر آن معنی متحیز بودی چون در
خانه شش جهت است به‌یك جهت تعلق گرفتی به دیگر نتوانستی گرفت. مثلا اگر
به فوق تعلق داشتی، به تحت نداشتی واگر به‌طول داشتی به‌عرض نداشتی، واگر
به خلف داشتی به قدام نداشتی وچنین نیست که به شش جهت تعلق دارد پس از
هرشش جهت بیرون باشد بلکه به‌شش جهت محیط بود، وشجرهٔ مبارکه که نه
شرقی است و نه غربی است عبارت از آن معنی است چنانکه گفت: لاشرقیة
ولاغربیة[2] واگر گویی تعلق جان به‌تن چه گونه است گوییم تعلق جان به تن از-
طریق معنی است نه ازوجه صورت، چنانکه تعلق ومیل باطن توبه یکی ازدوستان
تو که بی آنکه جسمی در جسمی بود ترا به‌وی تعلق باشد وبدان که این معنی به-
مجرد گفتار واستماع وتقریر معلوم نشود، الا که تسلیم کنی وراه ریاضت ومجاهدت
پیش گیری تا به حالت وبصیرت بدانی واما آن قدر که بتوان گفت بیش از این
نیست، وما آن‌را به مثال روشن کنیم به شرط آن که مثال را برممثل قیاس نکنی،

۱- از آیه ۲۹ سوره الحجر
۲- از آیه ۳۵ سوره النور

واگر گویی که چون به گفتار معلوم نمیشود، پس چرا می گویی. گوییم مراد ما بدان لفظ که گفتیم به گفتار و استماع معلوم نشودنه آن است که البته‌هرگز معلوم نشود، بلکه ما به‌این، آن میخواهیم که‌بمجرد گفتار و استماع بی‌مجاهدت وریاضت معلوم نشود. پس گفتاراز بهرآن است که تا مستمع راعجز خویش از ادراك این معنی‌ظاهرشودوطریق یافت این‌معنی پیش گیرد، وریاضت ومجاهدت کند، تابدان رسد. واما مثال‌تعلق‌جان به‌تن‌چون‌شمع‌وآیینه‌است، نورشمع‌به‌آیینه تعلق داردبی آن که‌جرم‌شمع(داخل)ذات‌آیینه‌باشد، بلکه‌هرآینه به‌قدربیشی‌وکمی‌وصفاوکدورت نهادخویش‌قابل نور شمع‌میشود، همچنین‌جان‌شمع حقیقی‌است‌واجسام آیینه‌های آن شمعندوشمع‌جان‌به‌آیینه‌های اجسام تعلق‌دارد. ازطریق عکس بی‌آن‌که داخل ذات جسمی‌بودوبدان که اگرتورا این‌معنی معلوم‌ومقررنشود، نه‌از آن‌سبب‌باشد که مبیّن ومظهراین‌سخن‌درتقریروتذکیر تقصیر کرده است، بلکه ازقصورفهم‌وغلبهٔ‌طبع وقوه‌هوای‌تست که یکباره مستغرق‌ومستهلك شبهات نفسانی که داعی‌اخلاق ذمیمه و زاجر صفات حسنه است شده. اگرآنچه طریق حصول این طریقت ووصول‌بدین حقیقت است پیش گیری زود بود، که این معانی مکشوف شود. اما آنچه‌جماعتی می گویند کـه هیچکس روح ندانست، ومصطفی علیه‌السلام هم ندانست، چنان نیست واین خطاست زیرا که آیه: **ویسألونك عن‌الروح‌قل‌الروح‌من‌امرربی**[1] نفی‌علم محمدعلیه‌السلام روح را تقاضا نمی کند، بلکه دلیل علم اوست بدان. زیرا که گفت **قل‌الروح من‌امرربی** واگر ندانستی، **قل‌الروح** نگفتی و آنچه گفت **من‌امرربی** طریق تلقین اعلام تست بدان. وچون اعلام کـرد، هرکس که طریق برود، بداند. پس به‌هیچ طریق نتوان گفت که مصطفی علیه‌السلم روح ندانست. و اما دلیل دیگر آن‌است که گفت: **ارنا الاشیاء کماهی**، وروح نیز شیئی‌است و از آن‌جمله است. اما بیش ازاین نیست کـه اشیاء دونوع است: یك نوع مصور و مجسم ومحسوس، ویك نوع دیگر معقول ومعنویست، وارناالاشیاء شامل است

۱ـ از آیه ۸۷ سوره الاسراء

برهردونوع، **اگرسائلی سؤال کند وگوید:** که دیدولیکن ندانست جواب گوییم که اگر بیند ونداند فایده دید ونمود حاصل نشود. پس دید، ودانست . اماآنچه گویی که بسیار وقت هست که چیزی بینیم و ندانیم گوییم آن دیدن محسوسات تواند بود، از طریق میل، نه ازوجه عقل وعلم، واما دررؤیت معقولات این نتواند بـود ، بلکه رؤیت معقولات وقتی حاصل شود کـه بداند وسائل را دراین سؤال ازآن خطا می‌افتد که هیچ فـرق نمیکند در رؤیت محسوسات ورؤیت معقولات وبه‌هیچ طریق نتوان گفت که رؤیت جان ازراه حس وبصر بود، که این محال‌است زیراکه جان معقول است ومدرك حس نیست. پس آنچه درعطاء خداوند هیچ نقصان متصورنیست درعطاءجان نیزبایدکه متصوّرنبود، **الجواب وبالله التوفیق.**

بدان که قیاس عین برغیب وتن برجان کردن فاسد عظیم است زیراکه تن فرع و مثال است وجان اصل و ممثل و قیاس اصل برفرع خطا بود . اما از مثال و فرع به‌ممثل و اصل استدلال کردن راست بود ، و واجب نکند که مثال بکل‌الوجوه چون ممثل بود آن‌گاه خود مثل بود نه‌مثال وفرق میان مثل ومثال آن است که مثل بعینه چون‌هم بود چنانکه‌دوانسان یا دوحیوان یا دو جماد که به‌شکل ولون و طبع چون هم باشند، ومثال نمودار بود، و مثال چنانکه صورت درآب و آیینه و نقش بردیوار واین یك‌نوع است ویك‌نوع دیگر چون بلور ومروارید و باز و زغن و پشه و پیل و امثال این ، اگرچه به‌چیزی‌به‌هم‌مانند به‌بسیار چیزی دیگر چون هم نباشد، وهرگز قیاس این چیزی راکه گفتیم بریکدیگر درست‌نیاید، واگرچه‌میان این اشیاء اندك مایه بـه‌جرم و جسم مناسبتی است امـا میان تن و جان بهیچوجه مناسبت نتواندبود تامقرر ومعلوم شود که‌قیاس تن برجان کردن درست نیست، و آنچه گفتی که لازم نشود که به‌مرگ تن، جان بمیرد یابقاء جان لازم شود، که تن بماند خطاست. زیراکه جان اصل وجوهر است وتن فرع وعرض ووجود (اصل) گاه عدم فرع تقاضاکند و گاه وجـود آن اما عدم فرع بهیچ حال مؤدی ومقتضی وجود وعدم اصل نباشد ، کـه فـرع موضوع و متصرف است و اصل واضع و مصرف.

اما اگر ازطریق استفادت نه ازوجه جحود وعنادپرسی، که سبب آن چیست که جان دایم قابل عطای بار خدایست وتن دایم قابل عطاء جان نیست گوییم سبب آن است که عطاء بارخدا براستعداد و صلاحیت قابل منزل می‌شود، و نقصان از قبول قابل است نه از عطاء معطی.

(شعر)

معطی به‌عطاء کامل آمد — نقصان ز قبول قابل آمد
دریابه‌سکره[1] درنگنجد — خورشید به‌ذره درنگنجد

واین استعداد وصلاحیت درجان بردوام است ودر تن بدوام نیست. مادام تادرتن استعداد باقی است قابل عطاء جان‌است، چون‌استعداد فاسد ومنقطع شود، تن نیست وپست میگردد، واین حالت را مرگ نام کرده‌اند اما جان که باقی ماند از آن‌است که استعداد او بردوام‌تر است. و اگر سائل پرسد که سبب استدامت استعداد جان چیست وسبب استعداد فناء تن چیست گوییم که‌سبب آن است که تن مرکب است از آتش وبادو آب‌وخاك‌وصفرا وسودا وبلغم‌وخون و گرمی وخشکی وسردی وتری. مادام تااین عناصر وطبایع و اخلاط درتن به کیفیت و کمیت معتدل ومتساوی باشد استعداد قبول عطاء جانی تن باقی بود، چون بعضی ازاین اخلاط متضاد وعناصر که گفتیم غالب شود مؤدی فساد مزاج باشد، وعدم استعداد تن‌طلب کند، واین حالتی است که آنرا مرگ نام کرده‌اند، چنانکه گفته‌اند. اما جان یك جهت ومجرد است، وهیچ معارضی وضدی ازعوارض طبیعی وحوادث زمانی و مکانی ندارد، واز عناصر ومواد بیرون‌است لاجرم استعداد اوباقی‌است. سؤال اگر سائلی سؤال کند و گوید، که هرچه آن معدوم بود، پس موجود شد، جایزالوجود بود، وجایزالعدم بود. **اذیجوز تقدیر وجودها و تقدیر استمرارالعدم بدلا من‌الوجود.** پس جایز باشد، که استعداد جان بعداز وجود معدوم شود . قیاس برآن که معدوم بود، پس موجود شد. جواب گوییم، استعداد جان، درجان‌موجود

۱ـ بفتح وراء مشدده کاسه و فارسی است (تقوی)

هست. اما به‌وقت خویش بظهور می‌آید زیراکه هرچه دراصل موجود نبودمحال است که ظاهر شود. معدوم مطلق آن است که ظهور آن خود، متصور نیست. اما هرچه ظهور آن متصور است، معدوم نسبی است، نه معدوم مطلق، مثلا فرزند در مرد وزن موجود است، اما ظاهرنیست، چون‌درنکاح که سبب ظهور فرزند است، شروع کنند، ظهور آن جایز بود.

اما آنچه تو گویی فرزند درمرد عزب وزن‌عزب معدوم است، آن به‌نسبت باحس است و آن مسلم است، زیراکه حس موجود را درعین اثبات کند و هرچه معین ومجسم نبود آن‌را معدوم گوید، واما عقل هرچه ظهور آن متصور بود،اگر چه حالی معین نبود، آن‌را موجود گوید . و حاصل سخن آن است که معدوم دو است: معدومی‌است مطلق‌و آن است که ظهور آن متصور نیست و معدومی است نسبی وظهور آن متصور است، بلکه در عقل خود موجود است، و دلیل مشروع براین، خبر مصطفی علیه‌السلام که گفت. **کنت نبیاً و آدم بین‌الماء و الطین** پس این استعداد که سائل گفت معدوم بود، پس موجود شدن آن معدوم نسبی باشد، نه‌معدوم مطلق، واما آنچه مدتی ظاهر نیست، پس بظهور می‌آید سبب اخفاء آن در اول حال، ضعف عقل و قوت حس است همچنانکه ثانی حال سبب ظهور آن بلوغ مرد است به‌کمال‌عقل **وحسبناالله وحده و نعم‌المعین.**

باب سوم

درصفات جسم وجان

بدان که خداوند جلّ جلاله و تقدست اسماؤه ولااله غیره چون جان لطیف را که فیض وجود است باجسم کثیف که فیض وجود است پیوند داد ، پیوندی روحانی، چنانکه درپیش گفتیم، از پیوند این دو گوهر علوی وسفلی بسی صفات پدید آمد. برمثال آن که چون آب باخاک پیوند یابد، نبات متلون برویداز هرجنسی، آب دیگر است وخاک دیگر، نبات متولد است ازپیوندایشان، اما فرق آن است که چون آب ازخاک باز گیری نبات خشک شود، واثر آن نبات در آب نماند. اماچون آب جان ازخاک تن منقطع شود اگرچه صفات که نبات آن آب وخاک است نماند، اثر صفات درجان باقی ماند، اگر اثر آن صفات خوب بود، ولدان وغلمان وحور وعیناء بهشت آن است واگر ازصفات ذمیم بود،زبانیهٔ دوزخ آن است،اعاذناالله وایاکم.

فصل

درآنچه ازصفات درجان باقی ماند. بدان که هرصفتی که درنهاد آدمی است به کاری دیگر وچیزی دیگر مایل ومولع است وبه کردن آن کار ووجود آن چیز لذت

یابد، و به ناکردن و نا یافتن آن چیز برنجد والم یابد، ومدرک لذت والم و وجود و عدم آن‌چیز جان است وچون امروز محبت وبایست آن‌چیز و آن کار درجان اثر کرده بود، و عادت او گشته، ناچار چون از قالب مفارقت کند به‌چهار الم گرفتار باشد، و آن آلام اثر آن صفات بود ودوزخ و زبانیه که گفتیم آن‌است واین حالت آن جماعت بود که اثر کارها وچیزهای این جهانی و بایست آن دردل ایشان باقی ومستحکم‌بود. اگر بخلاف این اثرصفات حسنه بودوبایست ومحبت‌کارهای عقلی وچیزهای جانی به‌مفارقت قالب لذات و راحات جان متزاید گردد، زیرا که این محبوبات وآن اعمال به‌مفارقت قالب مفقود ومعدوم وی‌نبود، ولذت آن معانی بعداز وجود قالب بمثل چنان بود که گل بی‌خار ومشك بی‌آهوو عسل بی‌زنبور ودیبای بی‌پیله ووصال بی‌بیم فراق ومال بی‌اندیشهٔ زوال وامثال‌آن، واما آن چهار الم که اهل‌حس وطبع‌را بعداز وجود قالب از آثار صفات ذمیمه که باعث برکارها وچیزهای آن جهانی است خواهدبود، دو ازفقدان دنیا بود، ودو از حرمان مولی، واما آن‌دو که ازفقدان دنیا بود، یکی فراق‌وآرزوی آن‌کار وآن‌چیز بود که مرغوب ومحبوب ومألوف وی بود، ودوم نومیدی بود ازیافت آن چیز و کردن آن‌کار، و این الم صعبتر بود زیرا که اگر کسی به‌فراق چیزی مبتلی گردد چون امید وصال آن باقی بود، ویأس کلی حاصل نشود، سهل بود. اما چون یأس کلی حاصل ویافت ووصال آن مستحیل بود، عظیم معذب ومعاقب باشد. اما آن دوالم که ازحرمان مولی باشد یکی آن‌بود که خودرا درحجاب وبعد بیند، ووصول به‌حضرت قرب مستحیل وناممکن. دوم آن که‌ازامثال واقران خویش فراوان کس را بیند درخلعت قرب ونواخت ولذت حضور وندی و نجوی بارخدای، و آگاه شود که یافت آن مقام وقرب‌دردنیا ازکار وی ممکن وجایز بودووی‌درحق خویش تقصیر کرده وراه نرفت. وپیغامبران راکه مبین‌راه ومظهر اوبودند، تکذیب کرد، وبر ایشان‌استهزاء روا‌داشت، خصوصاً که‌در آن حالت‌صدق‌انبیاواوصیابرایشان‌ظاهر شود، ومقرور گردد وآن بیچارگان مستغرق‌آتش خزی‌وخجالت وحسرت وحرمان وندم وتقصیر وتشویر گردند، وعبارت ازحالت ایشان این‌است که: ربنا اخرجنا

نعمل صالحاً غیر الذی کنا نعمل[1] و گاه این که: ولو تری اذالمجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم ربنا ابصرنا و اسمعنا فارجعنا نعمل صالحاً انّا موقنون،[2]
ومجرم این قوم باشند که اثرجرم جرم درجان ایشان باقی بودو مثال جملهٔ خلایق وانبیا واولیاء وتکذیب وتصدیق ایشان اولیا و انبیا را وکسل و جد ایشان در حق خویش، وحال آخرت وثواب وعقاب و الم ولذت و تحسر و تبجّح ایشان چنان است که جماعتی گذرنده درراهی به‌درختستانی برلب‌چشمه‌ای آب که در آن باغ باشد ساکن شوند، و بیارامند ، ناگاه پیکی چند بر ایشان رسند ، راست‌گوی و کریم ومشفق و مهربان، وبا این سکان درختستان گویند در زیر هر درختی از این درختستان گنجی است ، و سنگریزهٔ این جوی همه در و یاقوت و الماس و لعل و پیروزه وزمرد است و آب این جوی آب حیات است. اما تا نخست غسل نکنید و جامه وتن را نشویید این آب نتوانید خورد، وسنگ‌ریزه آن که جوهر است برنتوانیدداشت وتا آب‌را ازدرخت بازنگیرید، که‌درخت‌ضعیف‌شود، وزیردرخت را نکنید، گنج نتوانید بیرون آورد ، وشما را هرآینه ازین منزل و باغ برای ما به‌شهر می‌باید آمد. هر کس که آب خورده بود، و این گنج و سنگ‌ریزه برداشته، مقرب ووزیرسلطان شود وهر کس که برخلاف این بود، اورا مسجون و محبوس گردانند ، وآنگاه تحسر وندم مفید نبود ، که چون ایشان را از این منزل برند ، دیگرباره بازنیاورند ، و آن جماعت که در آن درختستان ساکن باشند، دو گروه بوند. گروهی غایب باشند به کوه وصحرا، و گروهی حاضرباشند، و اما آن گروه که غایب باشند، سخن پیکان‌رونده خود به‌ایشان نرسد بهیچ حال، نه از ایشان و نه ازآن جماعت حاضر که شنیدند، واما گروه حاضر به‌چهار قسمت شوند:

قسمت اول بشنوند وتکذیب کنند، وباور ندارند و قسمت دوم بشنوند و باور دارند اماغسل نکنند وآب ازدرخت بازنگیرند واگر کنند به‌طریق وتدریج، چنانکه شرط است نکنند. اگر جامه شویند ، تن را نشویند، واگر تن بشویند ، جامه نشویند، وقسمت سوم بشنوندوباور دارند، وغسل کنند،وآب‌حیات‌بخورند،

۱- از آیه ۳۷ سوره فاطر

۲- آیه ۱۲ سوره السجده

وسنگ‌ریزه و گنج بیابند، اما برپی آن پیکان نروند، بلکه به‌استقلال خودراه‌روند ولیکن باوجود گنج گمراه شوند، وراه گم کنند، وقسمت چهارم همه کارها بشرط بجای‌آورند معهذا برپی پیکان بروند وقدم برقدم ایشان نهند و به اختیار و محبت وارادت بدان شهر رسند و خلعت و قرب یابند وبعد از آن سه گروه دیگر راکه حاضربودند و آن گروه‌راکه غایب بودند بقهروجبر بدان‌شهر آورند، وهر گروهی را به‌قدر جرم وطاعت جزا دهند، وبروفق عدل وحکمت عقوبت کنند، و اما آن گروه اول که گفتیم که غایب باشند و بهیچ حال سخن این پیکان راه طریقت و روندگان جادهٔ حقیقت خود به‌ایشان نرسد و از آن جماعت حاضر که از پیکان شنیدند هم نرسد. ایشان کسانیند که‌هیچ نبی و ولی به ایشان نرسیده باشد، و خبر و اثر ایشان‌نشنیده. ایشان به‌حکم شرع کافرند. اما به‌عقل جایز بود، که‌اگرشریعت به‌ایشان رسد درپذیرند، واسلام‌آورند. والله اعلم. و اما آن گروه اول ازحاضران که بشنیدند،وتکذیب وانکار کردند کفارند که انبیا واولیا بدیشان‌رسیدند، وتهدیدو تنبیه وتقریروتذکیر کردند، و در اداء رسالت وحجت قیام نمودند و ایشان ایمان نیاوردند وقرآن درحق ایشان ناطق است بدین که: **اولئك كالانعام بل‌هم اضل**[1]

و اما گروه دوم ازحاضران که بشنیدند، و اقرار کردند، اما غسل نکردند و آب از درخت بازنگرفتند. اهل ظاهرخشکند که انبیا و اولیا را به‌زبان تصدیق کردند، اما در پذیرفتن شریعت و طریقت و ریاضت و مجاهدت تقصیر می کنند و دین و دنیا وطبیعت وحقیقت را بهم می آمیزند. و اگرظاهر را به اعمال حسنه غسل می‌دهند، باطن را به‌اخلاق ذمیمه‌جنب ومحدث می‌دارند،و اگرزبان‌را بااقوال‌خوب آراسته می‌دارند تن به‌معاصی وفواحش نجس می کنند، لاجرم کار ایشان دردنیا ناقص است، ودرعقبی حال ایشان ناتمام، و اما گروه سوم که تصدیق کرده‌اند، ودر اعمال تقصیر نکرده‌اند وبه گنج رسیده‌اند، اما بر(پی) پیکان نرفته‌اند. بعضی‌اند از حکما که به‌آب حیات علم غسل کرده‌اند و به‌گنج معرفت رسیده‌اند ، اما در اعمال بـه

---

۱ ـ ازآیه ۱۷۸ سوره الاعراف.

استدلال خویش شروع کرده‌اند، وبه‌متابعت و مطاوعت انبیا و اولیا کمر نبسته‌اند، لاجرم عالمند، اما عامل نه‌اند، ودر پیش بیان رفته است، که علم بی‌عمل وهمی و سمعی بود نه کشفی وبصیرتی، که اگر ازبصیرت بودی مؤدی اعمال آمدی، و اما گروه چهارم که همه کارها بکردند، وشرایط وآداب وسنن بجای آوردند، و معهذا پی بر پی پیکان نهادند، ایشان اهل تحقیق و ارادت وارباب بصایر وقلوب واخوان صفا و احباب وفااند، که درباغ ودرختستان دنیا به‌آب حیاة علم جامه ظاهر و باطن را ازنجاست ورجاست پاك بشستند وخودرا ازحدث حدوث وجنابت نظر به‌اغیار [1] غسل دادند و ازجوی آب حیات معرفت، جواهرمعانی و اسرار حقایق برداشتند و آب مطبوعات را ازدرخت خویش بتدریج وریاضت باز گرفتند و به‌میتین فکرت وتدبروتفکر درآیات آفاق وانفس درخت نهاد خویش را زیروزبر کردند وبه گنج جان وعقل رسیدند ومعهذا درشریعت متابعت انبیا و اولیا کردند ودر طریقت قدم برقدم ایشان نهادند تا به‌شهرحقیقت‌رسیدند ومقرب حضرت سلطان سلاطین آفرین گشتند، وحال ولذت وذوق ونواخت وخلعت قرب ایشان در آن حضرت قدس و خلوت انس جز به‌ذوق بصیرت کشف نشود و کشف و بصیرت موقوف ریاضت و مجاهدت است زیرا که هیچ مبین ومقررعشر ازعشیر آن درشهور وسنین تحریر و تقریرنتواند کرد، لاجرم عبارت حال ایشان ازحضرت‌عزت،گاه این آمد که: **اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رات ولا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر** و از حضرت نبوت جلوهٔ ایشان گاه این آمد که: **واشوقاه الی لقاء اخوانی** و گاه این که: **لوکان الدین فی‌الثریا لناله رجال من‌العجم.**

فصل

پس ای غافل مسکین وخفتهٔ غمگین یکی به‌چشم عبرت در آینهٔ صفت نمای این سخن نظر کن ، وحالت خویش را ببین تا بدانی که تو از قدم مردان و مقام فردان چه‌داری؟ واز آنچه اولیا ومریدان و انبیا کرده‌اند، ودیده‌اند توجه کرده‌ای؟

---

۱ ــ درمتن « باغبار » (تصحیح تقوی)

وچه دیده‌ای تابینی که‌عمرعزیز خویش به‌باد برداده‌ای وعقل وجان نفیس‌را به‌سر دنیاء خسیس نهاده‌ای وبه سرمایه‌ای که سعادت ازل وابدحاصل می‌توانست کرد ، شقاوت‌ازل وابدحاصل کرده‌ای، هرگزشبی‌ازبرای‌خدای‌تعالی‌بشرط‌بیدارنداشته‌ای وهرگز یك روز اورا نبوده‌ای و هرگز یك گام بـر گام ننهاده‌ای و یك کام درکام نشکسته‌ای در هر لباسی که بـاشی اغراض خویش می‌طلبی و به هـرچه می کنی خودرا می‌نمایی، آخر تاکی از این بیوفایی وباز این‌همه ترا تمنی ودعوی ازمقام مردان وپایگاه اولیاست. ای برادرعزیزنومید مشو ، مردانه برخیز، ویگانه بنشین، مردانه از هستی خویش برخیز، و یگانه در مشاهده بنشین ، تا از آن جمله باشی که: **الذین یذکرون‌الله قیاماً وقعوداً** [1] درشأن تـو منزل بـود واگر از خـود برنتوانی‌خاست، باری یك‌شب به‌درد ازجامهٔ‌خواب‌برخیزویك‌زمان ازرنج‌وحرمان آتشی درنهاد خود برافروز وآرزوهای خویش‌را چون هیزم در آن آتش بسوز، وبادی ازلب برآور، وآبی ازچشم ببار، وروبی برخاك نه، وبه‌صد هزار زاری و تضرع‌وابتهال بردرگه عزت‌باری ذوالجلال‌وپادشاه لم‌یزل ولایزال بنال.

(شعر)

یك نیم شب آخر از سر سوز
برخیز و به‌دل در آتش افروز
از آب دو دیده خاك گل کن
می‌سوز ودعا به‌جان و دل کن
گوای ملك کریم و غفار
هستیم لئیم و دون و بدکار
بد بخت و اسیر و پر گناهیم
بر کردهٔ خویشتن گواهیم

---

۱ ـ ازآیه ۱۸۸ سوره النساء ،

گر چه گنهم ز حد برونست

عفو و کرم تو زان فزونست

نه دل دارم، نه دین، نه دنیا

نه جان دارم ، نه تن ، نه عقبا

ایمان دارم که تو الهی

وین بندهٔ خویش را پناهی

ایمان دارم به رهبرانت

خاصه به شه پیمبرانت

ایمان دارم به احمد پاك

مقصود لما خلقت الافلاك

آن توام آنچنان که هستم

گر می کنیم قبول، رستم

یا رب دل من ز درد خون کن

غیر تو ز جان من برون کن

بستان دل من ز دست شیطان

مگذار مرا اسیر و حیران

بشکاف دلم به نور فکرت

بگشای زبان من به ذکرت

بزدا دلم از کدورت وهم

تا هستی تو به‌تو کنم فهم

جسمم ز وجود واعدم بر

جانم ز حدوث وا قدم بر

فصل

درشرح صفات ـ خداوند تبارك و تعالی نهاد آدمی را گنجینهٔ حکمت و خزینهٔ قدرت و اسرار خویش کرده است. جواهر و زواهر این گنجینه و خزینه همه صفات است، که بروفق حکمت وحسب دربایست بنده در این خزینه‌مخزون کرده است، وهمه را مکلف کرده است به‌شناخت این گنج و جواهر و استعمال هرجوهری از این جواهر درموضعی خاص، درطلب چیزی خاص که این جوهر از بهر حصول آن‌چیز آفریده است، چنانکه سرجملهٔ این صفات چهارصفت‌است: خشم وعقل وشهوت وعدل. عقل را ازبهر کسب معارف وسیر معاد ونظربه‌عواقب امور و امثال این‌آفریده‌اند وخشم را ازبهردفع و اظهار و اقامت سیاست‌وحمیت و امثال این آفریده‌اند، و شهوت را از بهر جذب منافع و قـوام قالب و تناسل انساب و امثال این‌آفریده‌اند، وعدل را از بهر اعتدال این‌سه آفریده‌اندکه جمله صفت‌های بد و اخلاق ذمیم اززیادتی وکمی این چهار صفت تولد می‌کند. اگر به‌حد بیشی رسند همه بد باشند، و اگردر کمی بمانند، هم بد باشند و اگر به حد اعتدال باشند همه نیکو باشند، که اعتدال سبب نظام همه‌کارهاست ، خیرالامور اوسطها، و قرآن می‌فرماید: **لم یسرفوا ولم یقتروا وکان بین ذلك قواماً** [1]

فصل

پس هرکس که این گنج وجواهررا یعنی جان انسانی وقوای آن‌را بشناسد وجواهررا درمواضع خویش به‌حد اعتدال استعمال فرماید ، انسانی است مثاب، **لقد خلقناالانسان فی احسن تقویم** [2] واگر برخلاف این درغیرمواضع خرج وضایع می کند حیوانی‌است معاقب **ثم رددناه اسفل سافلین** [3] و این آن سخن

---

۱ ـ ازآیه ۶۷ سوره الفرقان

۲ ـ آیه ۴ سوره التین

۳ ـ آیه ۵ سوره التین

است که عیسی علیه‌السلم گفت: **لاتطرحوا الجواهرفی اقدام‌الخنازیر** پس باید که‌جواهرصفات را درغیرمواضع‌ضایع نکنی تاچنان نباشی که کسی را نافه مشك دهند، تا در جیب نهد و او در چاه مبرز اندازد ویا عقد مروارید دهند که بر گردن خوبان بندد واو آنرا قلادهٔ خوکان کند، یا تیغی دهند که‌کافررا بکش و اومسلمان کشد، ویا خودرا مجروح کندویا نان و کلوخ دهند ازبهرغذا و استنجا واو کلوخ را بخورد وبه‌نان استنجاکند وبدان که هر کس به‌طبع حقیقت طلبد همچون کسی است که نان راکلوخ سازد واستنجا کند.

فصل

وچون هر کس که به‌استقلال و استدلال خویش نمی‌تواند که این صفات را به‌حد اعتدال بازآورد،بلکه به‌جانب کمی یابه‌حد زیادتی بیرون برود، هردومذموم است. حکمت خداوند چنان اقتضا کرد که درهرعصری یکی ازبندگان خویش‌را مجتبی ومصطفی گرداند، واورا به‌وحی والهام وندی ونجوی مخصوص کند و علم وتعدیل صفات به‌طریق **وعلمك مالم تکن تعلم**[1] درایشان‌آموزد، وامتثال وانقیاد ومتابعت اقوال وافعال واخلاق و احوال ایشان برکافهٔ خلایق به امر: **اطیعوا الله واطیعواالرسول**[2] فرض عین کند تا به‌برکت متابعت ایشان به‌اعتدال صفات‌رسد که جزعقل نبوی، مبین اعتدال صفات نتواند بود، و اگرنه به‌مجرد عقل خویش، این طریق مسلم نشود ، و اعتدال حاصل نگردد . الا به‌طرفی از این دو ، که گفته آمد بیرون شود، و آن هر دوطرف سد راه است وبدان که مجرد عقل چنانکه در اعتدال صفات ره نبرد، همچنین در مقادیر اعمال ورفع درجات و انحطاط درکات ووضع موازین‌وجراید حساب دخیل است وراه نبرد، واگرچه به‌استقلال‌خداوند رابشناسد،که منزه ومقدس‌است. اما طریق قربت نتواند سپرد، ومداومت براعمال

---

۱ ـ ازآیه ۱۱۳ سوره النساء

۲ ـ ازآیه ۶۲ سوره النساء

ومواظبت برذکر وفکر ومراقبت احوال نتواند کرد.

پس عقلا وحکما را هرآینه باکمال عقل وحکمت مطیع و منقاد عقل نبوی باید بود ومتابعت انبیاباید کرد، تا میان عقل‌وشرع برخلاف ملاحده وزنادقه‌جمع کنند، وچنانکه به‌عقل خدای‌رابشناختند به‌شرع پیغامبر راه برند، وبه‌خدای‌برسند وخلایق در این باب برسه قسمتند:

قسمت اول - اهل تقلید محضند و منکران معانی و حقایقند که انکار عقل کردند و گفتند که خدای را جز به‌تقلید وتعلیم امام معصوم ندانیم، لاجرم ملحد باطنی گشتند.

وقسمت دوم - بعضی ازحکمااند که برعقل محض می‌روند و گویند بهیچ پیغامبر و صاحب حد محتاج نه‌ایم که پیغامبر از بهر جاهلان و اهل غفلت است، لاجرم عاقبت کار ایشان نیز به‌جایی ادا می کند که به الحاد درمی‌افتد یا در اباحت برخویش گشاده می کنند.

و اما **قسمت سوم** اهل تحقیق و مریدان و مسلمانانند که میان عقل و شرع جمع کردند، و گفتند که خدای را به‌عقل بدانیم، اما پیغامبر مذکر ومقرر است تا آنچه‌دانسته‌ایم تقریر کند وآنچه‌فراموش کرده‌ایم، تذکیر کند، راه به‌خداوندظاهر گرداند، وبه‌امور آخرت ومقادیر اعمال وثواب وعقاب وصراط ومیزان وسؤال و جواب وحساب وکتاب که عقل ماازادراك آن به‌استقلال عاجز است، تنبیه وتهدید کند، ووعد و وعید ظاهر گرداند، وبه انکار وجحود آن بیم کند پس حاصل‌سخن این است که پیغامبر نه‌ازبهر تعلیم خدای‌شناسی است، ونه‌عبث است، بلکه‌پیغامبر را ازبهر تقریرعقلاء وتذکیر اهل غفلت و تنبیه اهل جهل وتهدید ووعیداهل کفر است، و این سر است که گفت: **وما ارسلناك الاکافة للناس بشیراً ونذیراً** [1] وهمچنین اهل ایمان واسلام درمجاهدت‌وریاضت وتربیت‌خویش برسه قسمتند: جهالندوعقلاومریدان.

---

۱ - ازآیه ۲۷ سوره سبا

اما جهال به‌تربیت و تقویت طبع و تن خویش مشغول شده‌اند و در طلب مطبوعات وشهوات بجد وجهد عظیمند و البته راه ریاضت مجاهدت را به قلیل و کثیر نمی‌سپرند، لاجرم به‌اندك‌مایه صورت‌مسلمانی قانع شده‌اند. **یعلمون‌ظاهرآ من‌الحیوة‌الدنیا وعن‌الاخرة هم غافلون.**[1]

و اما عقلا وحکما برخلاف‌جهال بیکار به کسرطبیعت وشهوات‌جسمانی‌و لذات حرمانی مشغول گشتند وریاضت ومجاهدت پیش گرفتند که اثر فسادآن‌به ـ مرکب وآلت ایشان‌باز گشت، وفساد مرکب و آلت مؤدّی فساد جان وعقل ایشان آمد.

اما مریدان از این هردو طرف میانه گرفتند و ریاضت به‌حکم و امر شرع کشیدند وجمله‌کارها را به‌اختلاف احوال واوقات ومواضع و اخوان معلق کردند لاجرم برخلاف این دوقوم به‌غایت کمال و نهایت جلال رسیدند، وبه‌یافت مطلوب و محبوب مخصوص گشتند و چون حال چنین است واجب باشد برکافهٔ خلایق خواص وعوام امتثال مثال انبیا کردن‌وشریعت ایشان‌را متابعت ومطاوعت‌نمودن، وعقل مصطفوی را حاکم وآمر خویش دانستن، که هرکس که متابع امر و شرع مصطفی نیست، ناتمام است، بلکه کمال درمتابعت اوست.

(سؤال)

اگر سائلی سؤال کند و گوید روا باشد به استقلال‌به‌الهام خداوند‌صفات خودرا بداند و اثرآن‌را به‌حد اعتدال دارد وریاضت‌ومجاهدت همچون انبیا کند واورابه‌انقیاد انبیا وشریعت‌چه‌حاجت‌باشد بلکه‌اوخود یکی از ایشان‌باشد. **جواب** گوییم این سخن ازسه حال بیرون نیست اگرمعنی ولایت مکشوف شود برکسی، هرآینه متابعت مصطفی‌علیه‌السلم کند که مقدم دراین کشف او است واگرهیچ‌معنی براو کشف نیست هرآینه مطیع ومنقاد باید بود و اگرچنان است که معنی ندارد‌و

---

۱ ــ آیه ۶ سوره‌الروم

معهذا متابعت‌نمی کند کافر ومشرك بود وبه وجه‌دیگر آن است که با او گوییم آنچه دعوی می کنی همان است که مصطفی (ص)داشت یا برخلاف آن یا میان این‌وآن، اگر گوید همان است که اوداشت، پس امت ومتابع باشد که سید صلوات‌الله‌علیه درکشف،سابق است ، و اگر گوید برخلاف آن است ، واجب نیست متابعت او کردن، بلکه کفر والحاد بود، و اگر گوید میان این وآن است ناتمام‌بود.والسلام.

فصل

در بیان اعتدال صفات ـ بدان‌که آدمی به‌وجود صفات معاقب نیست و به‌محو ونفی آن‌هم مخاطب نیست،زیراکه چون ازوضع آن عاجز است از رفع آن عاجزتربود، بلکه رافع وواضع صفات خداوند حکیم است وحکیم آن باشد که‌کارمحکم نهد وکارمحکم را نه‌چیزی درباید ونه چیزی بیرون باید، پس صفات انسان نهادۀ حکمت است ونفی آن بکلی نقصان حکمت تقاضاکند و مؤدی ضعف صفت تقاضاکند واین معنی ازکارحکیم متصور نیست، پس‌آدمی معاقب به‌استعمال صفات است دردوطرف‌نقصان وغلبه، چنانکه گفته‌اند که (واضع در) غیرموضع مضیع حکمت است ومخاطب به‌اعتدال‌آن است وآن به‌اعتدال بود، وقتی که آن چهارصفت که گفته‌اند: یعنی عقل وخشم و شهوت و عدل بر امرشرع برکار دارد نه به‌بایست طبع، بلکه خشم را اسیرعقل کند وعدل را امیرشهوت کند، وآن‌چنان بودکه شهوت مطعم و ملبس ومنکح و آنچه او را دربایست است به‌امر شرع در مواضع راند ، و چون چنین کند شهوت‌را از دوطرف کمی و بیشی به‌حد اعتدال آورده بودواین حالت است که آن‌را زهد وورع‌وعفت وصلاحیت وسدادوقناعت‌و سخاوت و مروت گویند . وجود این حالت و صفات نفی اضداد این صفات تقاضاکند و عدم این حالت مؤدی اثبات اضداد بود.

اما خشم را همچنین به‌فرمان شرع راند ازبهرحمیت دین نه از بهرطبیعت وکین وغلبه وانتقام و استیلا، چون چنین کند خشم را هم ازدوطرف بیشی‌وکمی

به‌حد اعتدال باز آورده بود، این‌حالت است که آن‌را شجاعت وصلابت وحمیت و امثال این گویند وهمچنین وجود این صفات مؤدی عدم اضداد این‌صفات‌است وعدم‌این حالت مقتضی وجود اضداد آن بود واما عقل را همچنین درطلب علمی دارد که شرع فرماید و مجاهدت و ریاضت همچنین باید که بروفق شرع بود و از شروع کردن درعلمی که‌شرع منع می کند اعراض نماید و بدان‌قدر که کفایت بود ازهرعلمی،بسنده کند، که نباید که شروع در آن موجب‌رفع‌شریعت ووضع بدعت آید، وآنگاه جهل ازآن علم به‌بود وچون چنین کند عقل را نیز به‌حد اعتدال باز آورده بود و این حالت است که‌آن‌را کفایت وولایت وصفوت و امانت و دیانت وکرامت گویند، و همچنین وجود این حالت موجب عدم اضداد این صفات بود وعدم این حالت‌موجب وجود اضداد این صفات بود وحقیقت خلق خوب‌وصفات حمیده اعتدال این صفات است که گفته‌اند: **تخلقوا باخلاق‌الله** این معنی است و به‌این‌خلق‌است که خداوند تبارك وتعالی مصطفی علیه‌السلم را بستوده: **وانك‌لعلی خلق عظیم**[1] والله اعلم بالصواب والیه‌المرجع والماب.

---

۱ ـ آیه ۴ سوره القلم.

باب چهارم

در اعمال جسم وجان

باری عزّ اسمه تن آدمی را بر صورتی آفریده است که هیچ چیز از دیگر حیوان چنان نیست، هم درخوبی وصورت وهم درراستی وقامت وهم درلطف و طراوت، وچون حال چنین است که هیچ چیزازحیوان چنان نیست باید که به‌صفت خوب وفعل پاك نیزمخصوص وممتازبود، تا حکمت وحسن صنعت وسرّ آن‌ضایع نشود وفایده حاصل گردد، ودرموضع خویش بیان کنیم که آن کدام عمل و صفت خوب است که‌آدمی را به‌آن مخصوص می‌باید گشت ، تا از دیگر حیوان ممتاز بود و ما آن صفت را عمل جان گوییم و آن فعل‌را عمل تن گوییم.

فصل

بدان که خوبی‌وملاحت‌وطراوت‌ولطافت‌صورت آدمی به‌سبب‌جان است که ازعالم: ونفخت فیه من روحی [1] رفته است، صورت حسن است، اما جان‌احسن است و صوّرکم فاحسن صورکم [2] نبینی که‌چون آن معنی که جان‌است‌مفارقت

---

۱ ـ ازآیه ۲۹ سوره الحجر.

۲ ـ از آیه ۶۶ سوره المؤمن.

کند، و از تن منقطع شود هیچ چیزمکروه‌تر از آن تن نبود وحکمت از این، آن تقاضا کند که چون درزند گی ومجاورت جان هیچ چیزخوبتر از او نبود، درمرد گی ومفارقت جان باید که زشت‌تر ازاو نبود، اظهار قدرت خداوند وعجز بنده را تا معلوم شود که حسن وبها ولطف وذکا وجمال و کمال وملاحت وطراوت ازخدای پاک است نه ازآب وخاک است، واما دیگر حیوان چون روح انسانی ندارند، وبروح طبیعی زنده‌اند، درمرد گی ومفارقت جان چنان‌مکروه نباشند، بلکه بسیار جانور است که درمرد گی خوبتر ازآن بود که درزند گی، بدان‌وجه که درزند گی مضرّ است ودرمرد گی نه.

مثال - تن‌انسانی وتن حیوانی درزند گی ودرمرد گی وخوبی وزشتی‌چنان است که دوخانه که دریکی خانه مردمی خوبروی‌کامل عاقل ناطق مقام دارد، و در دیگر خانه ماری گزاینده مأوی دارد، وچون هردوخانه ازآن مار ومردم تهی‌شود، به‌اتفاق آن خانه که ازمار تهی شود خوبتر ازآن خانه باشد که ازمردم تهی‌شود، زیرا که درخالی شدن خانۀمار ازمار راحت پیدا آید، ودر خلوّخانه از خوبروی رنج حاصل گردد.

پس همچنین خانۀ جسم انسان به‌مردم جان انسانی منوّر است وخانۀ جسم حیوان به‌مار جان حیوانی مکدر است چون هردو تهی شوند، خانۀ تن حیوان مأنوس‌تر ازخانۀ تن انسان بود.

فصل

چون ترجیح وتفضیل جان وتن خویش درحال حیات بر کلّ حیوان دیگر بشناختی، و یقین شنیدی، باید که به‌عمل و صفت نیز تورا بر کل حیوان تفضیل و ترجیح بود، تاسعادت: **انّی جاعل فی‌الارض خلیفة**[1] درحق‌تو ثابت شود ودولت **وَلَقد کرّمنا بنی‌آدم**[2] مسلم گردد وازآن جمله نباشی، که فرمود: **یأکـلون کما**

---

۱ - از آیه ۲۸ سوره البقره

۲ - ازآیه ۷۲ سوره الاسراء

تأكل الانعام[1] و این دولت واین رتبت ترا وقتی بود ،که تن را به‌عمل شرعی مشغول داری وجان را به علم حقیقی منور کنی تاتن وجان هردو در کمال یافت بارخدای هردومتساوی باشند ودرخلقت‌وقرب‌یکسان‌بوند، ودربهشت باهم‌باشند، زیرا که عمل به‌نسبت باجسم صعود جسم است ، همچنان که علم به‌نسبت با جان عروج جان‌است، پس جان ازحضیض جهل به‌اوج علم ترقی یابد، و به‌متابعت او جسم ازسفل معصیت به‌علوّ طاعت رسد، جسم به‌مثابت جان وعمل به‌محل علم و این حالت انبیارا صلوات‌الله علیهم اجمعین معراج بود، و اولیا را به‌متابعت انبیا صعود بود ، و بعضی مؤمنان بهشتی را نیز این حالت هست که جان ایشان به‌علم مشغول است و تن به‌عمل، اما آگاه نه‌اند و خبر ندارند که جان وتن ایشان به‌نقد دربهشت است . اگرهم برین صفت میرند، این حالت در آخرت برایشان کشف شود، واما دیگر خلایق‌را این‌حالت نیست، اما ممکن است که اگر طلب کنند و مشایخ‌را متابعت‌نمایند، وتسلیم کنند، وازاغراض اعراض نمایند، این‌حالت ایشان را نقد شود، وجملهٔ خلایق درعلم وعمل جانی وتنی سه‌صنفند:

صنف‌اول نه‌علم جانی دارند ونه عمل[2] جسمانی.

و صنف دوم عمل‌جسمانی دارند اماعلم جانی ندارندا گر برعمل جسمانی اقدام نمایند به‌علم جانی نیز برسند.

و صنف سوم هم علم جانی دارند وهم عمل جسمانی و کمال این است . لولاك لما خلقتُ الکونین.

سؤال

اگر سائلی سؤال کند و گوید این سه قسمت را چهارمی هست و آن کسی است که علم جانی‌دارد واما درعمل جسمی تقصیر می کند.

---

۱ - ازآیه ۱۳ سوره محمد (ص)

۲ - درمتن : علم تصحیح قیاسی (تقوی)

جواب

گوییم محال است که علم جانی به‌حقیقت باشد و عمل جسمانی نبود مگر علمی بود ناقص ازراه تقلید نه ازدرجه بصیرت، و آن نه‌حقیقت علم جانی باشد، بلکه حاصل آن حرفی وعبارتی باشد که قابل آن وهم بوده بود، واز بهر کسب و قبول جاه وولایت گرفته بود، واگر نه علم که ازراه کشف وبصیرت بود بضرورت مقتضی عمل‌جسمی بود، زیراکه علم جان حقیقت و اصل است، وعمل‌تن‌صورت وفرع است وهرجایی که اصل وحقیقت برکار بود، فرع وصورت بضرورت تبع باشد وکدام‌اصل تواند بود که برفرع امیر نبود، اما تواند بود که‌کسی را عمل جسمی (باشد) وعلم جانی نبود، چنانکه گفته آمد، وبیشترخلق‌اینند. ازعلم به‌عمل آمدن آسان‌بود ازعمل به‌علم رفتن عظیم دشوار است.

مثال

کسی‌که ازعلم به‌عمل آید درآسانی چنان‌است‌که دلو ورسن که از گردون به‌چاه فرومی‌رود. ومثال آنکه ازعمل به‌علم می‌آید در دشواری چنان است که‌دلو پرآب که آن‌را ازقعر چاه به‌فوق می‌باید آمد. پس‌عمل دلیل علم است، اما علم مؤدی عمل‌است بضرورت انبیا واولیا همه ازعالم حقیقی به‌عمل شرعی وجسمی آیند، وهبوط ایشان ازغیب به‌عین ازطریق قول وعمل ازبهرصعود دیگران ازعین به‌غیب است، واین آن سخن است‌که امام‌وقدوهٔ اهل‌تحقیق معین‌الدین‌عبدالجلیل قدّس‌الله‌روحه‌گفت: **قلنااهبطوا**[1] ازبهر **ارجعی**[2] است،واما دیگران‌رابضرورت ازعمل جسمانی به‌علم‌جانی‌صاعد باید گشت تافائدهٔ **اهبطوا** از **ارجعی** حاصل‌شود واما آن‌جماعت‌که علم‌جانی بیان‌کنند وعمل‌جسمانی یارآن نبود. علم به‌نمود و تقلید دارند نه به‌وجود وبصیرت، **ولیس‌الخبر کالمعاینه.**

---

۱ ـ ازآیه ۳۴ سوره البقره

۲ ـ از آیه ۲۹ سوره الفجر

رباعی

عالم که نه عامل است، طرّار بود
کفنار صفت غـرّه به‌گفتار بـود
چون‌سگ‌شب‌وروزاسیر مردار بود
یاهمچو خری که بارش‌ازخاربود[1]

فصل

اگر می‌خواهی که به‌تن عابدباشی وعامل، باید که اوقات خویش‌رامستغرق اداء اوامر واجتناب نواهی داری، هرچه گفته‌اند: بکن، بکنی، و هرچه گفته‌اند: مکن، نکنی، که اگر کردنیها کنی وناکردنیها هم کنی هیچ فائده نبود، وچنان بود که‌بیماری دارو خورد وپرهیز نکند، زودمیرد. واگر (کردنیها نکنی‌و) ناکردنیها هم نکنی هم هیچ‌فایده ندهد. وچنان بودکه بیماری پرهیز کند، اما دارو نخورد، این‌را تواند بودکه امید صحتی باشد، اگر دارو نیز بخورد. یعنی کردنیها بکند زود به‌حال صحت آید، واگر کردنیها نکنی وناکردنیها کنی عظیم تباه‌بود، همچو بیماری باشد. که نه‌پرهیز کند ونه‌دارو بخورد، واین کس به‌هلاك نزدیکتر بود، و اگر کردنیهاکنی وناکردنیها نکنی عظیم خوب بود، وچنان باشدکه بیماری‌پرهیز کند ودارو خورد، زود بود، که آن‌رنج به‌صحت بدل‌شود وعلی‌الجمله خلایق از این چهارقسمت بیرون نه‌اند:

وقسمت اول جاهلان بدبختند که ناکردنیها می کنند وکردنی نمی کنند.
وقسمت‌دوم احمقانند که کردنی می کنند وناکردنی هم می کنند.
وقسمت‌سوم ابلهانند که نه‌کردنی می کنند ونه ناکردنی می کنند.
وقسمت‌چهارم عاملانند که کردنی می کنند وناکردنی نمی کنند پس‌باید که

---

۱ ـ رباعی شماره ۲۸۵ دیوان

تو ازقسمت چهارم باشی، ودر کن ومکن چست ودرست آیی. وبدان که در کن‌و مکن وقتی چست توانی بود، که نخست بدانی، که هرچه تورا گفته‌اند بکن، سبب سود دین ودنیا و جان تست و تورا نخست آلت آن بداده‌اند ، پس فرموده‌اند ، بکن، وهرچه گفته‌اند مکن، سبب‌زیان دین ودنیا وتن وجان تست، و ترا از کردن آن مستغنی فرموده‌اند، پس گفته‌اند مکن . مثلا در کردنیها که ارکان و اصول آن کلمهٔ شهادت ونمازوروزه وحج وزکوة است، تانخست آلت واستطاعت وصحت ونصاب وقوة ندادند، واجب‌نکردند، ونفرمودنـد، واما ناکردنیها که خمر وزمرو زنا و ربا وامثال این‌است ترا چنان ازکردن آن مستغنی کرده‌اند ، که اگر هرگز نکنی، ونه‌اندیشی بدان محتاج نباشی.

سؤال

اگرسائلی سؤال کند،و گوید، که گفتی که کردن مأمورات سبب منفعت دین ودنیا و تن وجان تست ، وما بسیار وقت می‌بینیم که کردن آن مضرت است، و در ناکردن آن‌منفعت چنانکه درغسل کردن وساختن وضو به‌زمستان مضرت‌است ودر روزه داشتن به‌تابستان ورفتن‌راه‌حج‌ودادن‌زکوة همچنین مضرت‌است، ودرناکردن آن منفعت، ودر منهیات که گفتی، ناکردنش منفعت دین و دنیا وتن و جان است، بسیار وقت می‌بینیم که کردن آن سبب منفعت است و ناکردن آن‌سبب مضرت، این چگونه دانیم؟ چنانکه طبیب گوید که شرب‌خمر سبب منفعت است، و ترك آن سبب مضرت، وحال این چون است؟

جواب

گوییم این مضرت که در استعمال طاعت‌وترك معصیت گفتی مطلق نیست و این منفعت که در استعمال معصیت‌وترك طاعت گفتی، همچنین مطلق نیست، بلکه

نسبی و اضافی است به نسبت با عقل وطبع عوام. دربعضی اوقات چنان می‌نماید، اما به اضافت باعقل وجان نبوی ترك معاصی و استعمال طاعت، محض منفعت‌وعین راحت جسم وجان ودین‌ودنیاست، چنانکه گفتیم، واستعمال معاصی و ترك طاعت عین مضرت ومحض خسران دین‌ودنیا وتن وجان است چنانکه گفتیم.

(فصل)

استعمال طاعت سبب منفعت بسیار حقیقی است، وترك آن سبب منفعت اندك مجازی، و استعمال معصیت سبب‌مضرت بسیار حقیقی، وترك آن سبب‌منفعت اندك مجازی، واتفاق است که مضرت که‌موجب منفعت بسیارتر باشد منفعت‌بسیار بود، پس مضرت اندك که موجب منفعت بسیاربود، منفعتی بسیارتر بود، وهمچنین مضرتی بسیار که دافع مضرتی بسیارتر بود منفعتی بسیار. پس مضرتی اندك که دافع مضرتی بسیار بود منفعتی بسیارتر بود. و همچنین منفعتی بسیار که موجب مضرتی بسیارتربود، مضرتی بسیار بود. پس منفعتی اندك که‌موجب‌مضرت بسیاربود، مضرتی‌بسیارتر بود، وهمچنین منفعتی بسیار که‌مانع منفعت بسیارتربود، مضرتی بسیار بود. پس‌منفعتی اندك که مانع منفعتی‌بسیاربود، مضرتی بسیارتربود، و هیچ عاقل از بهر جذب اندکی منفعت مجازی کاری نکند، که موجب بسیاری مضرت حقیقی بود، وهیچ کامل از بهر دفع اندك‌مضرت مجازی ترك‌کاری نگوید، که مانع بسیاری منفعت حقیقی بود. و قرآن مجید بدین معنی ناطق است که: **واثمهما اکبرمن نفعهما**[1] وحکم براکبر واکثر است نه بر کبیرو کثیر. فکیف که بیان کرده‌شد، که قلیل وصغیر است نه کبیرو کثیر. وبدان که این‌معنی در اول‌حال بر تو روشن نشود، زیرا که تو در دو حجاب محجوب مانده‌ای یکی افعال سیّئه و دوم اخلاق ذمیمه، چون این هردو حجاب را به‌طریق استعمال طاعت و ترك معصیت رفع کنی، درثانی حال این معنی مقرر شود، وبه بصیرت انجامد. پس در اول حال بضرورت مقلد سخن وکن مکن باید بود، و در تقلید درست و چست

۱ـ از آیه ۲۱۶ سوره البقره

باید آمد، وتسلیم باید کرد، واز اعتراض اعراض باید نمود، وتا درثانی حال‌تقلید به تحقیق بدل گردد، وخبربه عیان انجامد وهم از اندرون تو، تورا باعثی براوامر ومانعی ازنواهی پیدا آید. چنانکه به هیچ حال نتوانی، که یکدم بی‌عبادت باشی. اما از ذکر و اما از فکر واما از عمل، و چون بدین، روزگار خویش آراسته گردانی هیچکس از تونرنجد، و تو نیز از هیچ کس نرنجی، که مادام که‌تو کسی را نرنجانی، کسی نیز تو را نرنجاند.

(سؤال)

اگر سائلی سؤال کند و گوید پس چون است که بسیار وقت باشد، که ما کسی را نمی‌رنجانیم و دیگران ما را می‌رنجانند؟

جواب

گوییم به‌یك‌وجه از آن است که اگرچه درحال و وقت او را نمی‌رنجانی در ماضی او را رنجانیده‌ای یا در مستقبل نیت داری که او را برنجانی، و به یك وجه‌آن است که‌آن خود تو را نمی‌رنجاند بلکه‌طبع تو را می‌رنجاند، که دشمن تست و رنجانیدن دشمن راحت بود نه رنج، وبه وجه دیگر آن است که کار حق را از خود وغیر می‌بینی واز آن می‌رنجی اگرکار از خدای بینی و دانی، محض حکمت و عین عطابینی، وهرگز نرنجی. و بروجه دیگر آن است که تو از آن می‌رنجی که خود را عظیم بزرگوار می‌دانی. واز خود حسابی برگرفته‌ای و از کبریاء خداوندی بیخبری، لاجرم به کمترحرکتی که کسی برخلاف طبع تو بکند برنجی ودر خشم شوی، ونمی‌دانی، که تو کیستی، و برچیستی، اگر کبرو منی و عجب از سر بیرون کنی، هرگز نرنجی ، و بدان که همه رنج تو از تویی تست. آن تویی که ترا می‌رنجاند. به ترك خود بگوی، تا نرنجی. راحت‌ورنج برهستی ظاهر شود. چون تو نیست شدی تویی تو به‌حق باز شود، و رنج و راحت، قهر ولطف خداوند بود، که‌ظاهر می گرداند، به‌حکمت ومشیت. اگر بدین مقام رسی از رنج و راحت برسرآیی ، بلکه رنج و راحت را شربت‌دوست وضربت دشمن

کنی. و اما آنچه مهتر آفرینش صلوات‌الله‌علیه گفت: مااوذی‌نبی مثل‌مااوذیت آن به وجه شرع است، تنبیه اهل اسلام، وتهدید کفار تقاضا کند، واگرنه به وجه حقیقت‌کاری که پیغامبر ازخدای بیند رنج نداند و رنج بدان جماعت‌باز می گشت اما به فرماق حق‌حواله به‌خویش‌می کرد. رنج انبیا در بدافتاد امت است، وراحت ایشان در نیک افتاد امت، و اگر ازبهر خود رنجیدی، درحال جرح وزخم دعا نکردی، ونگفتی که: اللهم اهد قومی فانهم لایعقلون. و اما آنچه قرآن می‌فرماید: ولقدنعلم أنك یضیق صدرك بمایقولون[1] یعنی بما یقولون علی‌دینك وعلی‌ربك، پس ضیق صدر که پیغامبر را از بهر شرع وبد افتاد امت بود، نه‌از آن رنج باشد، که ترا در نایافت فضول شهوات و عدم مطبوعات بود. پس حال خود را برحال مصطفی علیه‌السلام قیاس‌نباید کرد که رنج او به‌حق‌باشد ورنج توبه‌طبع. وحاصل سخن آن است که‌رنجیدن دو گونه است: رنجیدنی است ازبهرخود و رنجیدنی است ازبهر حق. چون مرد بدین مقام رسد، که گفتیم، ازهرچه به‌نقصان حق باز گردد، برنجد، واما ازبهر خود نرنجد.

(فصل)

بدان که تو وقتی‌چنان توانی بود، که‌کسی از تونرنجد وتو ازکسی‌نرنجی، که از دنیای مکار به‌لقمه‌ای وخرقه‌ای و کلبه‌ای قانع شوی وبه‌ترك فضول‌شهوات بگویی وبرخود خوانی که:

شعر

دلقی باید چنان که باشد	یك لقمه و هرمکان که باشد
هفده منی است دلق مردان	قانع باشد به لقمه لقمان

تامرد از فضول تنعمها و زواید زینت و تجمل اجتناب نکند، محال است که چنان تواند بود، که‌کس از وی نرنجد، یا وی از کس نرنجد. پس‌چاره آن‌است که‌به‌کفاف که مجموع آن نانی‌وخلقانی وویرانی است، قانع شوی، واگرگزیر

۱- آیه ۹۷ سوره الحجر

نبود شیطانی به آن بار کند به‌شرط آنکه به‌صفت سلیمانی باشی، زیرا که تسخیر شیطان را سلیمانی باید، و اگر نه‌دوشیطان را با هم حال چگونه بود، وچون‌مرد بدین مقام رسد که به‌نانی و خلقانی و ویرانی و شیطانی قانع باشد، سلیمان وقت خویش باشد، وهم وی از خلق سلامت یابد، وهم‌خلق از وی. چون چنین کند، تن زاهد وعابد بود، که تن را ازبهر عبادت آفریده‌اند و عبادت تن‌این‌است که مردم ازدست و زبان‌وی سلامت یابند، وفتوی صاحب شریعت صلوات‌الله‌علیه همین است که : **المسلم من‌سلم المسلمون من یده ولسانه** ومقام نجات‌از دوزخ این است و آسان است‌بر آنکه خدای تعالی آسان‌کرده است. بعد ازین شرحِ عمل وعبادت جان داده شود. انشاءالله تعالی.

(فصل)

در شرح عمل وعبادت جان ـ جان چون تن را بدین عمل مشغول داشتی که آن را از بهر آن آفریده‌اند، و آن دو گونه است: کن و مکن، چنانکه گفته آمد، باید که جان را نیز به‌آن عمل که او را از بهر آن آفریده‌اند مشغول داری، تا تمام باشی، وفایدهٔ حکمت حاصل‌بود.

(فصل)

بدان که چنانکه عمل تن عمل است‌و آن دو گونه است: کردن و ناکردن. همچنین عمل جان علم است وآن دو گونه است که درپیش گفته آمد، که عمل به نسبت باتن همچنان است، که علم به نسبت با جان، وآن عمل جان که علم‌است‌هم دو گونه‌است: کردنیها وناکردنیها. اما ناکردنی‌های جان، ظهورصفات بد واخلاق ذمیمه است ، و اعراض نمودن از آن، همچنانست که اعراض نمودن از معاصی تن، که ظاهر است،چنانکه گفتیم، بلکه اعراض نمودن ازمعاصی (جان) واجب‌تر است و به‌ثواب و درجه نزدیکتر، زیرا که جان شریفتر است ازتن. پس‌طاعت و گناه جان‌عظیم‌تر بود ازطاعت‌و گناه تن، وچون گناه وطاعت‌تن‌سبب درکات‌دوزخ و درجات بهشت است، گناه وطاعت‌جان سبب درکات بعد ودرجات قرب خداوند

است، و تواند بود که‌به‌ظاهر طاعت‌کند و به باطن معصیت‌کند. اما هرکس که به باطن طاعت‌کند هر آینه به ظاهرنیز مطیع بود، زیرا که‌باعث برظاهرباطن‌است.

(سؤال)

اگر سائلی سؤال‌کند، و گوید، گفتی که‌تواند بود که‌کسی بـه ظاهر طاعت کند وبه‌باطن معصیت، ودیگر گفتی باعث برظاهرباطن است. پس واجب‌کند، که هرکس که‌به‌ظاهر طاعت‌کند، باعث او بر آن طاعت‌ظاهر طاعت باطن بود، و این تناقض است.

جواب

گوییم. تناقض نیست زیرا که مطیعان ظاهر سه‌قسمند : منافقانند و مقلدانند و مخلصانند.

مقلد راباعث برطاعت ظاهرائمه و سلاطینند. ومنافق را بـاعث بـر طاعت ظاهر نفاق واعراض است، ومخلص را باعث برطاعت ظاهر، طاعت باطن است، وما بدان که گفتیم که تواندبود، که‌کسی به ظاهر طاعت‌کند وبه‌باطن معصیت‌کند، منافقان ومقلدان را خواستیم و اما بر آنچه گفتیم که باعث بر طاعت ظاهر طاعت باطن است، مخلصان راخواستیم ، واین به‌هیچ‌حال تناقض نیست، واماکردنیهای جان، بعد ازناکردنی تـدبر و تفکر و نظر است در نفس خویش، چنانکه گفت: **وفی‌انفسکم افلاتبصرون**[1] و گـفت : **من عرف‌نفسه وقدعرف‌ربه** و گـفت : **تفکرساعة‌خیر من‌عبادة سبعین‌سنة** و گـفت: **ساعة من‌عالم ان یتکی‌علی‌فراشه و یتفکر فی‌نفسه خیرمن عبادة سبعین سنة.** واین آن‌وقت بود، که فرق کند میان تن خویش ، که صورت است وجان که حقیقت‌است، وبداند که اصل مردم جان است وتن مثال وفرع آن است وجان است که فاعل و عالم وناطق و واضع و رافع ومحرك است وتن بدو متحرك ومنفعل است، وباید که‌پیوسته طالب‌معانی

۱ـ آیه ۲۱ سوره الذاریات

و حقایق باشد، وچنان بود که هیچ صورت اورا بند نکند. اگرچه همه صورتها بهشت بود واز حرفی‌وکلمه‌ای که بشنود باید که به لبّ آن شود، وبه قشر قانع نگردد ، تا از اولوالالباب باشد، و باید که مثال را بحقیقت برنگرد و بداند که مثال از بهر آن است که مستمع را حقیقت فهم شود، و معنی جزبه مثال و عبارت نتوان گفت. چنانکه به مثل کسی خواهد که از خلق و لطف ونطق یکی از علماء زبانی[1] حکایت کند تا دیگری راکه ندیده است ونشنیده است فهم افتد، هرآینه آن خلق ولطف وسخن رابه‌چیزی تشبیه باید کرد، برقدر فهم شنونده.

مثلا با اهل حس چنین تواند گفت، که فلان عالم گل ومشک و گوهر می‌بارد و اما واجب نکند که آن‌خلق ونطق ولطف، عین گل‌ومشک و گوهرباشد. واگر با اهل‌عقل گوید، چنین گوید: که فلان‌کس مردی بغایت‌خوب خلق ولطیف وفصیح است اهل‌عقل ، مرد صفت، وشناساء آن‌است، چون به صفت لطف‌وخلق و نطق او را تعریف کنی، کفاف بود. اما اهل‌حس‌مرد صورت‌است، به‌تعریف صفات موصوف دانا نشود. هر آینه مثالی باید از صورت، تا فهم کند. چنانکه گفتیم، پس مقصود سخن آن‌است که‌مثال از بهر عوام و اهل حس است، که از معانی وحقایق غایبند. اما خواص را سخن بی‌مثال کفایت بود وخداوند تبارك و تعالی درقرآن مجید بندگان خویش را به‌خود سه‌گونه تعریف می کند، اهل حس را به صنع تعریف می کند واهل معنی را به صفات تعریف‌می کند و اهل تحقیق‌را به ذات تعریف می کند ، اما تعریف صنعی چنان است که‌گفت: **الله‌الذی خلق السموات والارض ومابینهما فی‌ستة ایام**[2] وامثال این‌همه تعریف صنعی است و اما تعریف صفاتی چنان است که گفت:**عالم الغیب والشهادة العزیز الرحیم**[3] و امثال این همه تعریف صفاتی است و اما تعریف ذاتی چنان است که‌گوید: **هوالله‌الذی لااله‌الاهو** و امثال این همه تعریف ذاتی است، فرق آن است که‌در تعریف ذاتی، ذکر ذات موجود است، ذکر صفات و صنع مفقود، و در تعریف

۱ــ در متن چنین است و به‌عقیده مرحوم تقوی «ربانی» صحیح است.

۲ــ از آیه ۳ سوره السجده ۳ــ آیه ۱۸ سوره التغابن

صنعی هرسه مرتبه موجود است. اهل صورت از صنع به صانع شوند، لاجرم ایشان را خطرهای بسیار از تخییل وتمثیل وتشبیه وقیاس وشك وظن برراه است، و اهل‌معنی ازصفت‌به موصوف روند ایشان راخطر تشبیه وتمثیل و تخییل‌نیست، اما خطر تردد وتجدد صفات هست، و اهل ذات به صفات وصنع می آیند. ایشان از همه خطری و خوفی از این انواع ایمن و فارغند، و مثال گفتن ایشان را مسلم است تا اهل (حس) وصورت را دلیل‌بود به‌معنی و اگرنه ایشان راکه اهل‌تحقیقند حاجت به مثال و عبارت نیست که به اتفاق معنی از صورت مستغنی است.

(مثنوی)

اجزا چه کند کسی که کل یافت	با گل‌چه کند کسی که گل یافت
معنی ز تو تیره شد به انفاس	نطق از پی تو گرفت قرطاس
معنی به مثال در نگنجد	خود حال به قال در نگنجد
بر فهم توجان چو راز گوید	معنی به مثال باز گوید
تا تو ز مثال برنیایی	از قال بحال در نیایی
چون صورت تو مثال جانست	حرف سخن از سخن همانست
صورت براهل‌عقل‌وجان نیست	پس کاغذوحرف‌وصوت‌آن‌نیست

چون مرد بدین‌مقام رسد مثال شناس وعارف گردد، وبداند که‌علم‌جسمانی باسرها مثال عالم‌روحانی‌است ونشان‌آن رسیده‌آن‌بود که‌وجود وعدم‌اجسام‌وصور اورا متغیر نکند که کشف‌ارواح مردرا ازمباشرت وتناول‌اشباح مستغنی‌دارد.

والسلام علی‌الزمان والله ولی‌التکلان

باب پنجم

(در مراتب جسم وجان)

بدان که‌جان دو است: جان‌حیوانی‌وجان‌انسانی. اماجان حیوانی‌حرارتی است معتدل، و بخاری‌لطیف که سبب‌بقاء قالب‌حیوان است ومحرك[1] تن‌انسان‌است واین روح حیوانی‌اینقدرداند، که‌چون گرسنه شود، طلب غذا کند، وطالب جفت شود، ودشمن بداند وبردشمن‌خویش‌اگرتواند غلبه کند. اما گوینده وعامل وعالم نیست، والبته‌بصفات‌بنگردد[2] بلکه تازنده‌بود برین یك صفت‌باشد که‌اورا دراصل برآن‌آفریده‌اند، وصفت وخلقت اوجبلی‌است وبدین سبب‌است که مکلف‌نیست، وبسیار آدمی‌اند که دراین‌جهان‌امروز به‌صفت‌باایشان برابرند بلکه کمتر،اما فرق‌آن است که حیوان را بعدازمرگ به‌خود ادراك ودانش نماند، واین آدمیان راکه به‌صفت‌باایشان برابرند بعدازمرگ‌به‌خود وحال‌خود ادراك ودانش بماند ودوزخ ایشان است.

(شعر)

جاهل میری ، ستور خیزی	وز گور چو گور ، کور خیزی

۱ـ درمتن: متحرك (تقوی).

۲ـ درمتن: بنگرد (تقوی).

عاقل میری، نه مرده باشی	جان را چو به‌حق سپرده باشی
دانا نشود به مرگ معدوم	نادان نکند رموز، معلوم
احرار به مرگ تن نمیرند[1]	بل غایت زندگی پذیرند
جاهل چو به‌دل فسرده باشد	هرگه که بمرد، مرده باشد
نه مرده بی‌خبر ز هستی	بل زندهٔ پرخطر ز پستی

اما جان انسانی آن است که آدمی بدان مخصوص است، ومنسوب است به خداوند چنانکه گفت: ونفخت فیه من روحی[2] واین جان گوینده است، ودراصل فطرت برصفت عقل وعلم وصفا وحیا ووفا ومحبت ومعرفت وشوق وذوق وکمال و جمال وبها وذکاء وحکمت وفطنت وشهامت وکفایت وبلاغت وامثال این آفریده شده‌است، واین صفات بد که در آدمی است، ازسبب این جثهٔ خاکی ومثقلهٔ جسمانی است. واگراین صفات بدامروز در وی غالب ومستولی ماند، درآن عالم اورابرآن صفت حشرکنند، وازاینجا می‌برد هرچه می‌برد، وبدان که این جان انسانی را مراتب بسیار است، ودرمرتبهٔ اول ودوم اگرچه ازحیوان به‌صفت کم باشد، اما به‌گردش صفات به‌مرتبه‌ای رسد که ازملائکه بیش و به‌بود، وحکمت تکلیف شرع وتخصیص انسان به‌تکلیف آن است که جان انسان برخلاف جان دیگرحیوان به‌صفات گردش پذیر است، وجان حیوانی به‌صفت نگردد واگرنه‌چنین بودی، به‌تکلیف حکمت نبودی، وصفات بد واخلاق ناپسندیده درجان انسان عارضی وعاریتی است ازقالب وتن، وصفات جان حیوان جبلی است وجان حیوان به‌مرگ قالب ناچیز می‌گردد وجان انسان به‌مرگ قالب باقی می‌ماند، برآن صفت که درحال بوده باشد. امابد امانیك، چنانکه درباب دوم گفته آمد، که اثرصفات اگرچه عارضی است، در جان باقی می‌ماند، واما آنچه گویی که ما بعضی را ازحیوان می‌بینیم که ایشان به‌صفت هم گردش می‌پذیرند جنس طوطی، که قل هوالله احد درمی‌آموزد، بعد از

۱ــ در متن: بمیرند (تقوی)،

۲ــ ازآیه ۲۹ سوره الحجر وازآیه ۷۲ سوره ص

آن که نمی‌دانست، وسگ معلم و گاوخراس و کبوترنامه‌آور وامثال این گوییم آن نه صفت جبلی‌است وخلقتی‌ایشان است که می بگردد، بلکه عرضی‌است، که از کفایت انسان درایشان ظاهرمی‌شود واگرنه هرگزصفات حیوان گردش نپذیرد، چنانکه گزندگی ودرندگی‌در کژدم ومار وشیرهرگزنگردد الا به‌قهروجبرآدمی آن را دفع کند که دهان گرگ وشیر ببندد ومار را دندان بر کند، وخرس‌وحمدونه را به‌چوب رام کند، پس‌ازصفت برگشته نبود[1] بلکه ممنوع ومدفوع بود واین بی‌اختیاری حیوان تقاضا کند وآخر به‌عدم بازشود، اما گردش صفات‌انسان به‌اختیار بود وبه‌هرصفات[2] که رسد، آن‌صفات[3] اورا ذاتی‌شود، وباقی‌ماند وفرق‌آن‌است که تجدد صفات‌حیوان‌اگرحیوان‌بود ازطریق عکس‌وعرض بود، وباقی‌نماند و گردش صفات‌انسان ازطریق‌اصل وجوهر بود وباقی‌ماند واما دلیل عقلی بربقاء جان‌انسان بعدازقالب یکی‌آن است که کمال ونقصان جان دیگراست، وکمال ونقصان تن دیگر، کمال جان علم‌وحضوراست ونقصان‌آن غفلت وجهل، وکمال تن‌صحت و تمامی‌اندام، ونقصان اومرض وناتمامی‌اعضا، وماامروز می‌بینیم که کمال ونقصان جان موجب کمال و نقصان تن‌نیست، وکمال ونقصان تن‌موجب کمال ونقصان جان نیست، چنانکه علم‌وحضورجان تن‌را نمی‌فزاید وغفلت وجهلِ جان تن‌را نمی کاهد، وهمچنین‌صحت وتمامی‌اندام جان را علم‌وحضورنمی‌فزاید ومرض وناتمامی‌اندام جان را جهل وغفلت نمی‌آورد.

پس‌معلوم شد که عدم تن‌موجب عدم‌جان نیست، پس‌اگرگویی چون‌است که دراول‌حال‌جان محتاج قالب‌است، گوییم دراول‌حال‌جان محتاج قالب نه در وجود است، بلکه ازبهرزواید علم وفضل وشناخت محسوسات دراول‌حال محتاج قالب‌است. اما درآخرازتن مستغنی‌است، زیراکه احتیاج چیزی به‌غیرخویش در بعضی‌اوقات واموره‌مانع نیست ازاستغناء او ازآن چیزدرکل‌احوال، واین را در مشاهده بسی‌مثال‌است چنانکه زرگردراول محتاج‌است به‌آلت زرگری،اما چون

۱– در متن : بود (تقوی) .　　۲– ۳– کذافی المتن

آنچه زرینه وحلی که مقصوداو بود به‌واسطهٔ آلت حاصل شد، بعدازآن درکل اوقات مستغنی‌است ازآلت، بلکه‌آلت بعدازآن بارورنج او باشد. ودلیل دیگر عقلی برآن‌که به‌مرگ تن جان نمیرد آن است که‌جان جوهری‌است مجردازترکیب وعلایق ومواد، وتن‌جوهری‌است مرکب، وهرفسادی که به‌جوهری مرکب راه یابد ازدوبیرون نبود، یابه‌سبب ماده‌آن جوهربود چنانکه‌پیراهن که بریزد یاکرسی که‌بسوزد یاازجهت صورت‌بود، چنانکه تیغ که اورا تیشه کنند یاانگشتری که‌اورا گوشوارسازند، واین‌معنی درجسم متصور است زیراکه‌جسم مرکب‌است به‌فساد ماده وغلبه وضعف مزاج فساد پذیرد، اما درجان متصورنیست زیراکه‌جان مجرد است وهیچ ضد ومنازع ندارد پس به‌مرگ قالب، جان معدوم نشود. واما دلیل شرعی بربقاء جان‌انسان‌بعدازقالب آن است که: **ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون**[1].

(فصل)

در مراتب جان انسان- بدان که‌جان انسانی اگرچه بذات گردش‌وقسمت و جنبش نپذیرد. امابه‌صفات واسم بگردد چنان که گفته‌اند:

(شعر)

معنی نه به‌ذات می بگردد	اسمش به‌صفات می‌بگردد

وظهور مراتب‌جان انسانی برحسب وفق‌استعداد قالب‌است ومابعضی‌از مراتب ومقامات‌جان انسانی را از بدایت طفولیت تا نهایت‌بلوغ اوبه‌کمال ممکن اوبیان کنیم وبعدازآن، آن معنی‌را چند مرتبهٔ دیگرعیان کنیم، انشاءالله تعالی. اول مرتبه ازمراتب جان انسانی‌آن است که میل اوهمه به‌مطبوعات ومحسوسات و شهوات‌جسمانی ولذات‌جرمانی باشد واورانفس گویند وطبع گویند وحس گویند ودراین مرتبه بودکه‌احمق‌وجاهل وبدخوی‌باشد، وبدخویی صفت‌بهایم بود وتن‌را برخوردن وخفتن ومباشرت کردن وتنعم‌وتلذذباعث شود وهیچ کمال دیگر، ورای

۱- آیه ۱۶۳ سوره آل‌عمران.

آن نداند، تابه‌حدی که تن‌را بر کسب باعث‌باشد به‌طریقان[1] ، اماحلال واماحرام و آنچه‌حاصل کند درشهوت فرج وحلق خرج کند وپیوسته‌به‌فساد وفسق تن‌رامشغول دارد. دراین‌مرتبه این‌جان احمق‌وجاهل باشد، وتن به‌سبب اوعاصی‌وفاسق. اما مرتبهٔ دوم آن است که مطبوع ومحسوس وشهوت فرج وحلق دراو کم شود، اما صفت‌حرص‌مال ودنیاوبخل وخیانت وحب صنعت و کسب و کار دراوزیادت گردد، ودراین‌مرتبه این‌جان را عقل معاشی گویند، وهوی گویند. فرق میان‌این‌مرتبه و مرتبهٔ‌اول آن‌است که درمرتبهٔ‌اول کسب کردی به‌طرق وخرج کردی درفساد، ودراین مرتبه هرچه‌حاصل می کند می‌نهد به‌حرص‌وطلب زیادت می کند برنیت آن که به وقت فرصت وفراغت درمطبوعات خویش‌خرج کند تابه حدی که‌بسیاروقت‌بود که در ده روز یك‌بار تن‌را طعام دهد وجامهٔ نونپوشد وکارهای صعب کند، ومشقت بسیار اختیار کند، برامید آن که اندك مایهٔ دنیا حاصل کند ودراین‌مرتبه تواندبود که گاه گاهی تن را برعبادت باعث‌باشد مصلحت‌کار ومعیشت ونام وننگ وبه‌ریا ، و معصیت خود از بخل وحرص وبیم زیان کیسه نکند در این مرتبه این جان را غافل گویند، وتن‌رابه‌سبب‌اومکتسب‌خویش‌خوانند، وامامرتبه سوم‌جان‌را آن‌است که حرص‌مال وطلب کسب وتنعم‌شهوات کم کند،اماحب‌جاه و کبرونخوت وعجب ورعونت واحتیال وریا وحقد و کین وغلبه واستیلا وانتقام ومکر وخداع و فریب وفسون وتلبیس دراو زیادت شود، ودراین‌مرتبه اورا وهم گویند وصفت حب جاه چنان دراو مستحکم شود، که بسیار وقت بود که به‌صد هزار حیله ومکر وفریب‌و فسون وتلبیس آنچه حاصل کرده بود درحب جاه وقهر دشمن خرج کند ومردم را برخود جمع گرداند وهم دروی صفت بخل از خرج کردن مال اورا مانع آید ، اما چون ریا غالب بود، حرص وبخل‌را بشکند وآن‌مال بخرج کند وازاین‌جماعت بسیارکس بود که زن وفرزند خویش را نان وجامه ندهد ودیگران‌را دعوت کند، ومظلوم خویش را خشنود نگرداند وازمال ایشان صدقه دهدوعمل ملوك‌وسلاطین کند، و زر به راه کعبه فرستد واز مال مظلوم مدارس و خانقاه کند .

۱ـ درمتن: بطریقا

شعر

مظلوم تو مستحق نانی　　　　بخشی تو زمال او جهانی

درمعاملت وبیع وشری سلب وغلبه کند وزر درمجالس دهد وامثال این وهم
دراین مرتبه بود که این جان به‌دعوی ولایت و صفوت و کرامت پیدا آید و ترك
کسب حلال گوید و آن‌را زهد نام کند وریا ورزد و آن‌را عبادت نام کند و حرف
درویشان وسخن ایشان یادگیرد وخودرا به هر جای می‌نماید وبسیار وقت بود که
گوید که من خود مقتدایم به‌من اقتدا باید کرد، وخلق را برخود جمع کند، و تن
را درلباس اهل صفه وعلما برآورد وخلق را به‌نان دعوت کند، وسخن جانی‌را از
بهرمتاع جهانی گوید و کم عقلان به سبب آن سخن که از دیگران شنیده باشند،
سخن ایشان‌را قبول کنند و ندانند، که آن سخن اگرچه راست و درست است اما
آن مدعی در آن‌سخن درست‌وراست‌نیست ودزدیده می گوید ونه ازدیده‌می گوید،
وامثال این تصنع ومکر وفریب پیش گیرد وفسون وزرق وسالوس‌را وقت‌وطاعت
نام‌کند دراین مرتبه این‌جان مرائی وطراری بود ومدعی و کذاب بود، وتن به‌سبب
او صوفی شکل وپارسا روی، واما مرتبه چهارم جان‌را آن است که این صفتهادر
او کم شود، ونور عقل دراو ظاهر گردد، وصفات عارضی را صفات ذاتی بشکندو
قصد قربت آفریدگار واصل خویش کند و هرچه کند و گوید و گیرد و دهد، همه
به‌امر شرع وسنت مصطفی صلوات‌الله علیه بود وحب‌جاه ومعرفت درطلب علم و
معرفت خرج کند، بلکه ازاو خروج کند وسرّ آخر مایخرج من رؤس الصدیقین
حب الریاسة (بیابد) وبداند که خروج حب ریاست به نسبت بادیگر صفات ذمیمه
که گفته آمد، آخر است نه‌آنکه موقوف خروج جان است ودر ذات صدیق باقی
است، زیراکه اگرصفت حب ریاست تابه‌وقت اجل باقی بود، مردخود درصدیق[1]
درست نبود ونیز تواند بود که چون صفت مستحکم بود به‌وقت اجل نفی‌شود.
پس‌اگر برین‌وجه حمل کنی که خروج آن صفت به‌نسبت بادیگر صفات ذمیمه‌آخر
است خوبتر بود به‌سبب آن که ظهور وی درنهاد مرد بعداز ظهور شره وشهوت

۱ـ کذافی المتن

حرص و بخل است ، پس اثبات صفت صدیقی موقوف نفی حب ریاست است و چون جان بدین کمال رسد این جان‌را دراین مرتبه عقل گویند ، بدان‌وجه که عقال شرع برطبع نهد،وقلب گویند، بدان‌وجه که تقلب کند ومتقلب شود ازصفات ذمیمه به‌صفات حمیده و روح گویند بدان وجه که نفاست جوهر خویش بشناسد و امر گویند بدان‌وجه که قابل و ناظر امر خداوند و امر جوارح خویش شود و کل موجودات‌را امرحق بیند وداند وغیب گویند بدان‌وجه که ازحس وبصر غیب‌است ولطیف گویند بدان وجه که نه‌چون جسم است که جسم کثیف است و آن گویند بدان وجه که آن اشارت به‌دورترین بود، و این گویند بدان وجه که این اشارت به‌نزدیکترین بود، واو ازفهم وعقل هرکسی دوراست و در این مرتبه این جان را عاقل وعالم وصوفی‌وحکیم‌وکافی وصافی وولی خوانند وتن بسبب اوعاقل وعابد وزاهد وصالح ومتقی باشد وبدان‌که تاجان انسانی بدین‌مرتبه نرسد وبدین شرف وبزرگواری مشرف ومکرم نگردد اورا انسان نتوان گفت ، بلکه در هرمرتبه‌ای دیگر که باشد فرود این‌مرتبه، ازحیوان کم بود، که حیوان را آن خلق و صفت و عمل که بداده‌اند کمال است اما انسان‌را باامکان ترقی بـه‌مصعد صفا و مقعد صدق به‌اختیار درمهبط شیطنت وسلك‌حیوانیت منحط ماندن عظیم و بالی وصعب نکالی است.

فصل

بدان که جان انسانی اگرچه بدین مقام رسد و بدین شرف و بزرگواری مشرف شود ودرمعرفت ومحبت چست‌ودرست گردد، وهنوزاورا روش باید کرد، ودرغیب طالب غیب باید بود، زیراکه عالم حقیقت نامتناهی بود. اگر به‌مثل صد هزار سال خواهی یافت (آنچه) یافته باشی به‌نسبت باآنچه باقی‌بود، قلیل بود. والباقیات‌الصالحات خیرعندربك ثواباً وخیراملا[1] ـ سیرالسوافی سفرلاینقطع مگرکه نیست شود واگرنه تاهست ومی‌باشد هرگز راه نرسد.

۱ـ از آیه ۴۴ سوره الکهف

شعر

دوران ورا بدایتی نیست — کان دایره را نهایتی نیست

چون جان ازاین مرتبه قصد روش کند دور نیست، طالب غیب شود در سه مرتبه دیگر، ورا سه‌معنی کشف‌شود وآن الوهیت والهیت واللهیت بود در کشف الوهیت ناظر افعال‌حق‌بود ودر کشف الهیت ناظرصفات حق‌شود ودر کشف‌اللهیت ناظرذات حق‌شود، وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة[1]

بیان کشف‌الوهیت

کشف الوهیت افعال‌کل خلایق نیست کند و آن ظهور فعل فاعل اصلی و معزولی مفعول بود اما صفات باقی بود، ودراین دید جان خوش وخرم بود چون عاشق سرمست که معشوق خوبروی خویش‌را باصدهزار لطف و کرامت‌و کفایت وطراوت بیند که‌کار خوب وصنعتی مرغـوب و لطیف دقیق می کند و این عاشق را به‌صدهزار لطف می‌نوازد وباوی‌به‌راز می گوید که مارا در زیر هرصنعتی ازین رازی ودرپس هرپرده‌آوازی[2] است وهرفعلی ازاین‌افعال وحرکتی‌ازاین حرکات‌و سکنات که می‌بینی حقه‌ای است پرجواهر اسرار الوهیت و زواهر ربوبیت ما، و این‌عاشق صادق بدان اصناف الطاف وانواع بر، دانا و بینا بـاشد و شناسای آن اسرار انوار وحقایق بود وناظر وحدت و استقلال فاعل باشد که به‌صنعت دقیق و حکمت‌لطیف‌بی آلت، کارمی کندوبی‌شرکت‌ملك‌می‌راندوکوس وحده‌لاشریك‌له می‌زند. دراین مرتبه جان خلعت خـلا فت درپوشد وشربت محبت درنوشد و از آتش شوق می‌جوشد و از غایت عشق می‌خـروشد و معهذا در طلب کشف آن الهیت می کوشد ومی گوید:

رباعی

ای‌تن به‌توزنده همچوصوفی به‌فتوح — وی دل‌به‌تو تازه،همچو عاشق‌به‌صبوح

هم جذبهٔ تست در صفت رامش دل — هم نفحهٔ تست در صفا راحت روح[3]

۱ـ آیات ۲۲ و ۲۳ سوره‌قیامت

۲ـ در متن : رازی (تقوی).

۳ـ رباعی شماره ۱۶۰ دیوان

و از حضرت حبیب این خطاب می‌شنود:

رباعی

ای جان تو آیینهٔ بینایی ما ای عقل تو گنجینهٔ دانایی ما
گویایی تو دلیل گویایی ما بینایی تو دلیل بینایی ما [1]

بیان کشف الهیت

کشف الهیت صفات را که اصحاب اخدود آن مقام است به‌تیغ تجلی حق مقتول کند و جان را شاهد و مشهود گرداند و آن متجلی‌شدن موصوف محق صفات‌بود. اما ذات‌باقی بود، ولیکن صفات همچون افعال به‌عدم بازشود، و دراین دید، جان خوشتر وخرم‌تر ازعاشقی بود، که بامعشوق دست درآغوش کند و جزمعشوق هرچه داند فراموش کند وخودرا درآن‌لذت وحالت مدهوش کند ودر این حال گوید:

(شعر)

جمال تو اندر جهان می‌نگنجد کمال‌تودرعقل‌وجان می‌نگنجد
بریده زبان آمدم بر در تو که‌درحضرت‌توزبان می‌نگنجد
عیان درعیانی و این‌خوشتر آمد که‌با تونهان درنهان می‌نگنجد
ز دونی چرا جویم اندرمکانت؟ چوایمان‌به‌تودرمکان می‌نگنجد
چگونه کنم یادت آخر نگویی؟ که نام تو اندردهان می‌نگنجد
به‌جایی‌رسیدست‌عشقت که‌آنجا زما دو یکی درمیان می‌نگنجد
گران‌گشت‌قالب، خوداین‌می‌نماند دراین دیدخودرادرآن‌می نگنجد[2]

وهرلحظه از معشوق بی‌زحمت پیغام وندا درحضرت لطف و نجوی، این لطیفه می‌شنود:

۱- رباعی شماره ۲ دیوان ۲- این غزل در دیوان نیست.

(رباعی)

حسن تو ره یوسف چاهی بزند   عشق تو ز ماه تا به ماهی بزند
بسیار نمانداست که در عالم قدس   سلطان دل تو زر به شاهی بزند[1]

واین سوخته زار وشیفته بیقرار در استماع آن مواعید منتظر عید اکبر و وعدهٔ انور می‌باشد و آب شوق در آتش میدان ذوق ازدیده می‌پاشد تابدان مرتبهٔ موعود رسد که کشف اللهیت است.

(بیان کشف اللهیت)

کشف اللهیت ذات را نیزهمچون صفات وفعل به‌عدم باز برد وعابد را در معبود وقاصد را درمقصود وعاشق‌را درمعشوق طمس‌ومحوومحق کند و آن تجلی واشراق ظهور وجود وفعل وصفات وذات معشوق بود بی‌زحمت عاشق.

(شعر)

عالم به حکیم باز گردد   حادث به قدیم باز گردد
نه جسم نه جان نه جای ماند   تو نیست شوی ، خدای ماند
باشد چو فرا کند ورق را   فعل و لقب و وجود حق را
در کار صفات ذات مطلق   گوید به ظهور امر ، اناالحق
ظاهر گردد فنای اغیار   مکشوف شود بقای اخیار

ودر آن مرتبهٔ اللهیت خطاب از آن حضرت عزت گاه این بود:

(شعر)

از فیض وجود خویش جان می‌بخشیم   وز لطف گه جود جهان می‌بخشیم
جانست و جهان خلاصهٔ فطرت و ما   پیوسته به‌فضل این و آن می‌بخشیم[2]

۱ــ رباعی شماره ۲۳۹ دیوان.

۲ــ رباعی شمارهٔ ۲۰۴ دیوان.

و گاه این بود که :

(شعر)

چون تو نه توئی،سخن که گوید؟ چون جمله منم، مرا که جوید؟
منکر سر گفتگوی دارد خودبین ره جستجوی دارد
آن کس که به ما رسد نماند جز ما، ما را کسی نداند
پس در ره نیستی دویی نیست لفظ من و تو، من و تویی نیست
گر وهم تو از تویی بیفتد توحید بود، دویی بیفتد

انتهی

قیمت ۸۵۰ ریال